از میراث ادب فارسی

۱

در آرزوی خوبی و زیبایی

گزیدهٔ بوستان سعدی

انتخاب و توضیح: دکتر غلامحسین یوسفی

از میراث ادب فارسی

۱

در آرزوی خوبی و زیبایی

گزیدهٔ بوستان سعدی

انتخاب و توضیح: دکتر غلامحسین یوسفی

سعدی، مصلح‌بن عبدالله، - ۶۹۱؟ ق.
[بوستان. برگزیده]
در آرزوی خوبی و زیبایی: گزیده بوستان سعدی / انتخاب و توضیح غلامحسین یوسفی.ـ تهران: سخن، ۱۳۷۳.
۵۷۲ ص. ـ (میراث ادب فارسی؛ ۱)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به‌انگلیسی: Gholam - Hosein Yusofi: Selections from Bustan by Sa'di.
کتابنامه: ص. [۵۶۹] - ۵۷۲.
چاپ ششم. ۱۳۷۹
ISBN 964 - 6961 - 49 - 5
۱. شعر فارسی -ـ قرن ۷ ق. ۲. سعدی، مصلح‌بن عبدالله، - ۶۹۱؟ ق. بوستان -ـ نقد و تفسیر. الف. سعدی، مصلح‌بن عبدالله، - ۶۹۱؟ ق. بوستان. برگزیده. شرح. ب. یوسفی، غلامحسین، ۱۳۰۶ - ۱۳۶۹. مصحح. ج. عنوان. د. عنوان: گزیده بوستان سعدی. هـ. عنوان: بوستان. برگزیده. شرح.
PIR ۵۲۰۴ آ ۱ ۸ فا ۱ / ۳۱
۱۳۷۳ ی ب / ب ۵۵۴ س
کتابخانه ملی ایران
م۷۳ - ۳۶۰۵/۷۲*

انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲، تلفن ۶۴۶۵۹۷۰

در آرزوی خوبی و زیبایی (گزیدهٔ بوستان سعدی)
تصحیح و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
چاپ نهم: ۱۳۸۳
حروفچینی: شرکت گیتی خودکار حروفچینی رضا ۸۹۰۸۷۷
چاپ: چاپخانه حیدری
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکز پخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

ازمیراث ادب فارسی، مجموعه ای است برای آشنا گرداندن علاقه مندان، ازهر گروه و درهرسنّ، با آثار زبان وادب فارسی و فرهنگ ایران، بنوعی که این آشنایی مقدّماتی بتواند انگیزهٔ مطالعه و تتبّع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده های مزبور طوری فراهم می آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجّه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال بصورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدّمهٔ فراهم آورندهٔ متن در معرّفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور بقلم می آید که به این مقصود کمک کند.

این گزیده ها به اهتمام دانشمندان صاحب نظر و براساس متنی مصحّح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه ضبط و تلفّظ کلمات وأعلامْ مشخّص‌است و اصول نقطه گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعهٔ متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب گذاری است.

در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاصّ، عبارات

عربی یا دشوار و پیچیده بترتیب شمارهٔ صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حدّ ضرورت خواهد بود.

فهرستی از منابع و مراجع مورد استفادهٔ فراهم آورنده ــ که در بخش توضیحات از آنها یاد شده ــ نیز در آخر کتاب آمده است.

پیشنهاد کنندهٔ این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب پرور جناب دکتر غلامحسین یوسفی هستند که طی سالیان عمر پر برکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کرده‌اند؛ و از راه لطف پذیرفته‌اند که آغازگر این مجموعه باشند.

همچنین مرهون لطف استاد ارجمند جناب دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی هستیم که با راهنماییهای ارزندهٔ خود مشوّق ما در این خدمت فرهنگی بوده‌اند. بدیهی است در ادامهٔ راهمان هیچ گاه از همراهی و همگامی استادان ادیب و فاضل بی نیاز نخواهیم بود.

امید آن است که این مجموعه بصورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

انتشارات سخن

فهرست مندرجات

به نام خدا

مقدّمه

خداوند بزرگ این توفیق را به نویسندهٔ این سطور ارزانی داشت که تصحیح و توضیح اثر گران‌قدر سعدی، **بوستان** (سرودهٔ ۶۵۵هـ.ق.)، به اهتمام وی فراهم آید و تا مردادماه ۱۳۶۸ سه بار جزء انتشارات خوارزمی بچاپ‌برسد. چاپ مذکور حاوی متن کامل **بوستان** است که براساس ده نسخهٔ خطّی معتبر و با مراجعه به چاپهای متعدّد و ترجمه‌ها و شرحهای گوناگون طبع شده با شرح نسخه بَدَلها، بانضمام توضیحات مفصّل و ذکر منابع بسیاری از افکار و سخنان سعدی از **قرآن کریم** و احادیث نبوی و معارف اسلامی و احیاناً سوابق حکایات و نکات دیگر و نیز همراه است با فهرستهای لغات و ترکیبات و مراجع و کشف‌الابیات و غیره. بنابراین هر کس خواهان مطالعهٔ متن کامل **بوستان** سعدی با توضیحات یاد شده است می‌تواند به چاپ مذکور رجوع کند.

امّا منتخب حاضر از **بوستان** ــ که جزء «**ازمیراث ادب فارسی**» از طرف انتشارات سخن منتشر می‌شود ــ بمنظوری دیگر آماده شده و دارای مشخّصاتی است که در «یادداشت ناشر» به آنها اشاره شده است، یعنی اثری خواندنی برای مطالعهٔ عموم.

گزیدهٔ بوستان حاوی مهمترین قسمتهای کتاب است، براساس متن مصحّح قبلی. پیش از متن، مقدّمه‌ای کوتاه با عنوان «سیری در بوستان سعدی» درج شده که خواننده را با برخی ویژگیهای اثر و ارزش آن آشنا می‌کند. سپس گزیدهٔ متن قرار دارد با نشانه‌ها و حرکات لازم و نقطه گذاری بصورتی پاکیزه و روشن، بدون زیرنویس و شرح نسخه بدلها.

در قسمت بعد، دربارهٔ همهٔ کلمات و ترکیبات و اصطلاحات و اعلام و عبارات و نکات نیازمند توضیح، بترتیب شمارهٔ ابیات، شرحی مختصر و ساده آمده است که با رجوع به آنها هر نکته برای خوانندگان روشن خواهد شد.

در ضمن، برای آسانی کار خوانندگان هر جا اشاره به آیه یا حدیثی لازم‌می‌نموده غالباً فقط شمارهٔ سوره و آیه و ترجمهٔ آنها بقلم آمده و از نقل متنِ عربی صرف‌نظر شده تا فهم مطلب برای همگان آسان‌تر دست دهد.

چون بسیاری از موارد و ابیات کتاب که اقتضای توضیح دارد در متن جای جای تکرار می‌شود برعایت اختصار معنی و شرح هر موضوع ناگزیر فقط یک بار در توضیحات نوشته شده و دیگر موارد مشابه با ذکر شمارهٔ بیت به توضیح نخستین ارجاع شده است. شاید بعضی از خوانندگان انتظار داشته‌باشند این گونه توضیحات در هر جا تکرار شود امّا تصدیق خواهند کرد که بر حجم کتاب خواهد افزود و تکراری ملال انگیز را موجب خواهد شد.

در هر حال، گزیدهٔ بوستان اینک در دسترس همگان است و سرآغازی‌است برای آشنایی با این اثر پرارزش سعدی. پژوهشگران و جویندگان متنِ کامل بوستان و تتبّعات مربوط به آن نیز چاپ انتشارات خوارزمی را به تصحیح و توضیح بنده در اختیار خواهند داشت.

خداوند را از صمیم دل سپاسگزارم که این بندهٔ ناچیز را مدد فرمود این منتخب را فراهم آورد و به دوستداران زبان و ادب فارسی پیشکش کند.

بررسی نمونه‌های چاپی و صفحه‌آرایی و همهٔ این گونه دقایق و تنظیم فهرست مراجع مرهون حسن توجّه دوست فاضل و مهربانم آقای کمال

اجتماعی جندقی است که در بیماری و ناتوانی مرا یاری کرده‌اند. اهتمام آقای علی اصغر علمی، مدیر محترم انتشارات سخن، در چاپ کتاب به این صورت و نیز بذل دقّت بانو پروین صدقیان در حروف چینی موجب تشکرّست.

وظیفهٔ دیگر که بر عهده دارم سپاسگزاری از پزشک نیک‌منش و گرانمایه آقای دکتر ایرج صدیق مستوفی است که در معالجهٔ بنده کمال توجّه را بکار می‌برند و این کلمات را از صمیم دل به یاد ایشان می نویسم.

غلامحسین یوسفی

تهران، شهریور ۳۶۹

سیری در بوستان سعدی

«پسندها و آرزوهای سعدی در بوستان بیش از دیگر آثار او جلوه گرست. بعبارت دیگر سعدی مدینهٔ فاضله‌ای را که می‌جُسته در بوستان تصویر کرده‌است. در این کتاب پرمغز از دنیای واقعی ــ که آگنده است از زشتی و زیبایی، تاریکی و روشنی، و بیشتر اسیر تباهی و شقاوت ــ کمترسخن‌می‌رود بلکه جهانِ بوستان همه نیکی است و پاکی و دادگری و انسانیّت یعنی عالم چنان که باید باشد...

سعدی در تصویر این مدینهٔ فاضله دائم از تجربه‌ها، سرگذشتها و رواياتِ گذشتگان یاد می‌کند. در نظر او در ورای هر چیزی نکته‌ای نهفته است و عبرتی. هیچ موضوعی نیست که فکرِ روشن و تیزبین او را به تأمّل برنینگیزد...»

در مقدّمه‌ای که با عنوان «جهان مطلوب سعدی در بوستان» بر متن کاملِ بوستان سعدی (از انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۸) پیش از این نوشته‌ام این اندیشه را از نظرگاههای گوناگون موردبحث قرار داده‌ام.

در آن جا از نکاتی از این قبیل سخن می‌رود: ایمان به خدای بزرگ و تأمّل در مظاهر صنع و نکته‌های عبرت‌انگیز، عدالت و دادگستری که اساسِ جهان آرمانی سعدی است، وظیفهٔ مهم خردمندان و اهل بصیرت و مسؤولیّتِ

آنـان در آگـاهاندن دیگران، انصـاف و حق‌پذیـری و آیین کشورداری و فروغِ انسانیّت و ایثار و جوانمردی که سراسر بوستان سعدی از آن نورانی و دلگشاست، همدلی و همدردی افراد انسان با یکدیگر، انسانیّت و تسامح و محبّت و شفقتِ شامل نسبت به همه چیز در عالم حتی شخصی گمراه و سگی وامانده و موری دانه کش، قناعت، استغنا، وارستگی و بالاتر از همه عشق ــ که موجب تلطیف روح است و زندگی ــ بمعنی عالی و عارفانه: یعنی از خود گذشتگی و به دوست پیوستن. و سرانجام، برای دگرگونی و اصلاح جامعه باید اندیشه‌ها را دگرگون و اصلاح کرد و از پرورش فکر و تربیت مردم غافل نماند.

همهٔ این معانی و مفاهیم و نکات باریک را سعدی در خلال حکایات و تمثیلات ظریف و دلنشین بیان می‌کند چنان که سخنان او در عین ژرفی و پرمغزی، حلاوتی خاص نیز دارد.

بر روی هم جهانی که سعدی در بوستان می‌جوید عالم ایمان به خداست و نیکی و صفا، راستی و پاکی، روشنی و حقیقت. این جهان برای ما آرزو و تصوّری می‌آفریند از عالَم، چنان که مطلوب و پسندیده است و در دلها این شوق را پدید می‌آورد که در راه ساختن جهانی بهتر و انسانی‌تر باید کوشید.

موضوع درخور توجّه آن که سعدی در مقام هنرمندی بزرگ و روان‌شناس بسیاری نکات باریک و اندیشه‌های بلند خود را در لباس حکایات دلپذیر عرضه داشته است و این خصیصه موجب آمده که آراء جدّی و استوار او بصورتی مطبوع در نظر خواننده جلوه می‌نماید و در او تأثیر می‌کند. امرسن نیز همین حالت را در آثار سعدی تشخیص داده که در شعر معروف خود با عنوانِ «سعدی» صفات «شادی‌بخش دل آدمی»[1] و شاعر «شادی‌آفرین و شاد و سرخوش»[2] را دربارهٔ وی بکار می‌برد.

۱ــ the cheerer of men's hearts

۲ــ joy-giver and enjoyer

جهان پهناور اندیشه و سعهٔ صدر و انسان‌دوستی سعدی سبب شده است که سر ادوین آرنولد[۳]، شاعر انگلیسی، او را متعلّق به جهان قدیم و جدید بداند و همپتن[۴] در قرن بیستم وی را دوست و مشاور و راهنمای همگان بشمارد که هیچ کس از پیروی از او بیمناک یا شرمسار نخواهد بود، یا در مغرب‌زمین برخی از ابیات بوستان را شبیه سخنان آسمانی انگارند[۵] و سر ویلیام جونز[۶] ترجمهٔ دلپذیری از بوستان را برای خوانندگان انگلیسی زبان هم‌ارز آثار پوپ[۷] و درایدن[۸]، شاعران بزرگ انگلیسی، بشمار آورد. بنابراین ستایش محمدعلی فروغی نابجا نیست که در مقدمهٔ بوستان نوشته است: «شاید بتوان گفت [بوستان] نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی از جهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی و حکمت و معرفت مثل و مانند ندارد.»

علاوه بر معانی و مفاهیم ــ که در بوستان در اوج اعتلاست ــ درخششِ زبان و بیان بسیار فصیح و رسا و دلکش سعدی را در این اثر بزرگ نباید فراموش کرد. زبان بوستان آن‌چنان نرم و ساده و روان است که نه فقط اجزاءِ کلام نظیر واژگان نثرست بلکه در بسیاری از موارد شعر به نثری موزون می‌ماند یعنی با پس و پیش کردن همان اجزاءِ بیت بصورت نثر درمی‌آید. بعبارتِ دیگر سعدی دو جنبهٔ ظریف سخن را هنرمندانه با هم جمع کرده است: از یک طرف ابیات دارای بافت و ترکیب شعری است و از طرف دیگر این حسنِ ترکیب چنان طبیعی و پوشیده صورت گرفته است که بآسانی می‌توان آن را به حالت نثر درآورد[۹]، حتی در برخی موارد ساختمان نثر در بیت جلوه گرست[۱۰].

۳ــ Sir Edwin Arnold (۱۸۳۲ – ۱۹۰٤)

٤ــ C.E.Hampton، مترجم منتخباتی از **گلستان**.

۵ــ رک: J.D.Yohannan. *A Treasury of Asian Literature*. New York 1956.

٦ــ Sir William Jones (۱۷٤٦ – ۱۷۹٤)، شرق‌شناس انگلیسی.

۷ــ Alexander Pope (۱٦۸۸ – ۱۷٤٤)

←

شعر سعدی در بوستان در عین حال حاوی ترکیبات خوش ساخت، گوش نواز و فصیح و بلیغ است[۱۱]. بعضی از این صفات و ترکیبات با موصوف و موضوعِ منظور تناسبی لطیف دارند، مانند: «فرّخ تبار، فرخنده کیش، فرّخ سروش» در حکایت دارا و گله‌بان در باب اوّل؛ گاه نیز ترکیب سبب خلق تعبیری تازه شده است، نظیر «دست دعا گستردن»[۱۲].

نکتهٔ دیگر آن که گاه همهٔ اجزاء بیت، فارسی است بی آن که خواننده این کیفیّت را احساس کند یا واژه‌ای نامأنوس بکار رفته باشد[۱۳] و گاه کلمات و

۸– Johnn Dryden (۱۶۳۱ – ۱۷۰۰)

۹– ابیات زیر که برحسب تصادف از بوستان یادداشت کرده‌ام نمونه هایی است از موارد بسیار:

به نام خدایی که جان آفرید ۰ سخن گفتن اندر زبان آفرید
به عهد تو می‌بینم آرام خلق ۰ پس از تو ندانم سرانجام خلق
جهان، ای پسر ملک جاوید نیست ز دنیا وفاداری امّید نیست

۱۰–چه دانی که همدست گردند و یار یکی دزد باشد، یکی پرده دار
چو پرخاش بینند و بیداد از او ۰ شبان نیست، گرگ است، فریاد از او
تو هرگز رسیدی به فریاد کس ۰ که می‌خواهی امروز فریادرس

۱۱– مثلاً به این ابیات توجّه کنید:

خداوند بخشندهٔ دستگیر ۰ کریم خطابخش پوزش پذیر
که پروردگارا توانگر تویی ۰ توانای درویش پرور تویی
که خاطر نگهدار درویش باش نه دربند آسایش خویش باش

۱۲– در بیت زیر:

فروماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم

۱۳– ازان جمله است:

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
خنک آن که آسایش مرد و زن ۰ گزینند بر آسایش خویشتن
درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن

نیز ترکیبات عربی با دیگر اجزاء سخن چنان درهم سرشته که حتّی اگر غلبه هم با آنها باشد وجودشان محسوس نیست[۱۴] و یا ترجمهٔ تعبیری عربی گرچه لفظ بلفظ است کاملاً مطابق فطرت زبان فارسی از آب درآمده است مانند «خیرِ روان» بجای «صَدَقَةٌ جاریة»[۱۵].

این است که بسیاری از ابیات بوستان سعدی، مانند دیگر سخنان او، بصورت مَثَل درآمده است[۱۶] علاوه بر نکات پرمغز مندرج درآنها ــ که حاصلِ تجربهٔ سعدی و نسلها در طی قرنهاست ــ بر اثر لطف سخن و ایجاز و خوش‌ترکیبی و بلاغت بی نظیر شاعرست[۱۷].

سادگی زبان و گوارایی و سَبُک‌روحی بیان و سرعت القاء سخنان در بوستان بحدّی است که گاه خواننده متوجّه عمق اندیشه و اهمیّت و عظمتِ آن نمی‌شود. مثلاً این دو بیت سعدی را می‌خوانیم و بسادگی و سرعت ازان می‌گذریم:

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیّت بود تاجدار

۱۴ــ نظیر این ابیات:

چنین گفت یک ره به صاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی

۱۵ــ در بیت زیر:

وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

۱۶ــ رک: غلامحسین یوسفی، کاغذِ زر، تهران، ۱۳۶۳، ص ٤ــ۸.

۱۷ــ ازاین قبیل است:

گدا گر تواضع کند خوی اوست — ز گردن‌فرازان تواضع نکوست
°
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جوییّ و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
°
به مردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
°
نماند ستمگار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار

رعیّت چو بیخند و سلطان درخت
درخت،ای پسر، باشد از بیخْ سخت

و حال آن که در آن نکته‌ای بسیار مهم مندرج است: نیروی حکومت از برکت پشتیبانی ملّت است و بس. ژرفای این سخن بود که سبب شد در قرنِ هجدهم سر ویلیام جونز، با اشاره به هدف انقلاب کبیر فرانسه ترجمهٔ بیت اخیر را نقل وتضمین کند[۱۸].

شاید بتوان گفت هیچ شاعر و نویسنده‌ای در تاریخ زبان و ادبیّات فارسی باندازهٔ سعدی بر زبان و طرز تعبیر و تحریر فارسی زبانان حکومت نداشته‌است. امروز هم بقایای این نفوذ و تأثیر در گفتار و نوشتهٔ مردم باقی است. این ویژگی به دو سبب است: یکی جامعیّت اندیشه ها و مفاهیم و مضامین و نیز استواری و شیرینی و سادگی و روانی وموزونی سخن سعدی، دیگر رواجِ شگفت‌انگیز آثار وی از زمان حیات او تا عصر حاضر که این رواج و حسنِ قبول خود نتیجهٔ ویژگی نخستین است.

امّا در مغرب زمین، باربیه دو منار[۱۹] در مقدمه بر ترجمهٔ بوستان به زبانِ فرانسه ظرافت هوراس[۲۰]، سهولت بیان زیبای اُوید[۲۱]، حضور ذهن طنزآمیزِ

۱۸— J.D.Yohannan, *Persian Poetry in England and America.* New York, 1977, p.232.

بر اثر همین گونه اندیشه‌هاست که هانری ماسه اخلاق اجتماعی را در بوستان می‌ستاید که بجای تفرّد و فردگرایی آدمی را در جمع همنوعان او مطمح نظرقرار-می‌دهد. حتّی به نظر وی «اصول عمدهٔ نظام حکومتی که سعدی توصیه می‌نماید امروز نیز قابل اجراست و حیثیّت انسان را محفوظ می‌دارد.» (تحقیق دربارهٔ سعدی، ترجمهٔ دکتر محمدحسن مهدوی اردبیلی، غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳٦٤، ۲۰۵—۲۰٦).

۱۹— Barbier de Meynard

۲۰— Horace (۸—٦٥ق.م.) شاعر رومی.

۲۱— Publius Ovide (۱٦م. — ٤۳ق.م.) شاعر رومی.

رابله[۲۲] و سادگی اندیشهٔ لافونتن[۲۳] را در سعدی جمع می‌بینند و هانری ماسه ــ که **بوستان** را شاهکار سعدی و حماسه‌ای اخلاقی خوانده است ــ محبوبیّتِ سعدی را در اروپا ناشی از نوعی تجانس وی با نبوغ غربی تعبیر می‌کند، «تجانسی که بی‌شک اصولاً بر اثر سبک زیبا و ظریف وموجزسعدی بوجود-آمده است» و نیز می‌افزاید: «[ما غربیان] وقتی آثار شاعران بزرگ ایران رامی‌خوانیم، با وجود همهٔ نبوغِ آنان، فکری ناآشنا در آنها می‌یابیم. در آثارِ سعدی حتّی با خواندن ترجمهٔ آنها، این تباین از بین می‌رود؛ با خواندنِ کتابهای سعدی این پیوستگیِ دائم و معتدلِ **عقل و تخیّل**، این فلسفهٔ عقلِ سلیم، و این اخلاق کاملاً عملی که با سبکی بسیار هموار بیان شده است مشاهده می‌گردد.[۲۴]».

حکایات این کتاب گوشه‌ای از جهان زیبا و دل‌نواز **بوستان** سعدی را دربردارد، جهانی که از نور شفقت و محبّت و انسان‌دوستی و گذشت و عطوفت روشن است و به همین جهت هر کس از هر ملّت و نژاد و کیش و آیین بی اختیار دل به سعدی و سخن او می‌سپارد.

خوش دارم این سطور را با ترجمهٔ دو مصراع از شعر «سعدی» امرسن ــ که در گرامی داشت شاعر بزرگ ایران سروده است ــ بپایان آورم:

«سعدی، سخنان تو تا دورجایها خواهد رسید:
در شعر سعدی خورشیدها طلوع و غروب می‌کنند.»

۲۲ــ (۱۴۹۴ــ۱۵۵۳) Françios Rablais نویسندهٔ فرانسوی.

۲۳ــ (۱۶۲۱ ــ ۱۶۹۵) Jean de La Fontaine فابل پرداز فرانسوی.

۲۴ــ رک: تحقیق دربارهٔ سعدی ۳۴۵ ــ ۳۴۶، ۱۵۶، ۱۵۸ــ ۱۵۹.

متن کتاب

بسم الله الرّحمن الرّحیم

کتابِ سعدی‌نامه

[بوستان]

به نامِ خدایی که جان آفرید
سخن گفتن اندر زبان آفرید
خداوندِ بخشندهٔ دستگیر
کریمِ خطابخشِ پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بـه هـر در که شُـد هیـچ عزّت نیـافت
سرِ پادشاهانِ گردنفراز
به درگاهِ او بر زمینِ نیاز
نه گردن‌کشان را بگیرد بفَور
نه عذرآوران را براند بجَور
وگر خشم گیرد به کردارِ زشت
چو باز آمدی ماجَرا درنوشت
دو کَونش یکی قطره در بحرِ علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید به کار
عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترکِ خدمت کند لشکری
شود شاهِ لشکرکش از وی بَری
ولیکن خداوندِ بالا و پست
به عِصیان درِ رزق بر کس نبست
اَدیمِ زمین، سفرهٔ عامِ اوست
چه دشمن بر این خوانِ یغما، چه دوست
پرستارِ اَمرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس
مر او را رسد کبریا و مَنی
که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را به سر برنهد تاجِ بخت
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
کلاهِ سعادت یکی بر سرش
گلیمِ شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش بَرَد زآبِ نیل

گر آن است، منشورِ احسانِ اوست
ور این است، تَوقیعِ فرمانِ اوست
به درگاهِ لطفَ و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را به رحمتَ قریب
تضرّع کنان را به دعوت مُجیب
بر احوالِ نابوده، علمش بصیر
بر اسرارِ ناگفته، لطفش خبیر
به قدرت، نگهدارِ بالا و شیب
خداوندِ دیوانِ روزِ حِسیب
نه مستغنی از طاعتش پشتِ کس
نه بر حرفِ او جایِ انگشتِ کس
قدیمیِ نکوکارِ نیکی پسند
به کِلکِ قضا در رحِم نقش‌بند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب
دهد نطفه را صورتی چون پَری
که کرده‌ست بر آب صورتگری؟
نهد لعل و فیروزه در صُلبِ سنگ
گلِ لعل در شاخِ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره‌ای سوی یَم
ز صُلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
ازان قطره لولوِی لالا کند
وزاین، صورتی سرو بالا کند

بر او علمِ یک ذرّه پوشیده نیست
که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
مهیّا کنِ روزیِ مار ومور
وگر چند بی دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست، هست؟
دگر ره به کَتمِ عدم در بَرَد
وزان جا به صحرایِ محشر بَرَد
جهان متّفق بر الهیّتش
فرومانده از کُنهِ ماهیّتش
نه بر اوجِ ذاتش پَرد مرغِ وَهم
نه در ذَیلِ وصفش رسد دستِ فهم
در این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
نه ادراک در کُنهِ ذاتش رسد
نه فکرت به غَورِ صفاتش رسد
نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن
وگر سالِکی محرمِ راز گشت
ببندند بَرْ وی درِ بازگشت
کسی را در این بزم ساغر دهند
که داروِی بیهوشیش در دهند
بمُردم در این موجِ دریایِ خون
کز او کس نبرده‌ست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسبِ بازآمدن پی کنی
تأمّل در آیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکارِ عهدِ اَلَسْتَت کند
به پایِ طلب ره بدان جا بری
وزان جا به بالِ محبّت پری
بدرّد یقین پرده هایِ خیال
نماند سراپرده الّا جلال
دگر مرکبِ عقل را پویه نیست
عِنانش بگیرد تحیّر که بیست
در این بحر جز مردِ داعی نرفت
گم آن شد که دنبالِ راعی نرفت
کسانی کز این راه برگشته اند
برفتند بسیار و سرگشته اند
خلافِ پیمبر کسی ره گزید
که هرگز به منزل نخواهد رسید
مُحال است سعدی که راهِ صفا
توان رفت جز بر پیِ مصطفی

فی نَعتِ سَیِّدِ المُرسَلین عَلَیهِ الصَّلوٰة وَالسَّلام

کریمُ السَّجایا جمیلُ الشِّیَم
نبیُّ البَرایا شفیعُ الأُمَم

شفیعُ الوَریٰ، خواجهٔ بَعث و نَشر
امامِ الهُدیٰ، صَدرِ دیوانِ حَشر
کلیمی که چرخِ فلک طورِ اوست
همه نورها پرتوِ نورِ اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست
کُتُب خانهٔ چند ملّت بشُست
چو صیتش در افواهِ دنیا فتاد
تزلزل در ایوانِ کِسریٰ فتاد
به لا قامتِ لاتْ بشکست خُرد
به اعزازِ دین آبِ عُزّیٰ ببُرد
نه از لات و عزّیٰ برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت
به تمکین و جاه از مَلک برگذشت
چنان گرم در تیهِ قُربت براند
که در سِدره جِبریل از او بازماند
بدو گفت سالارِ بیت‌الحرام
که ای حاملِ وحی برتر خُرام
بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند
نماند به عِصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیّدی پیشرو
چه نَعتِ پسندیده گویم تو را؟
علیکَ السّلام ای نبیّ الْوَریٰ

درودِ مَلِک بر روانِ تو باد
بر اصحاب و بر پیروانِ تو باد
نخستین ابوبکر پیرِ مُرید
عُمَر، پنجه بر پیچِ دیوِ مَرید
خردمند عثمانِ شب زنده‌دار
چهارم علی، شاهِ دُلدُل سوار
خدایا به حقِّ بنی فاطمه
که بر قولِ ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامانِ آلِ رسول
چه کم گردد ای صدرِ فرخنده پی
ز قدرِ رفیعت به درگاهِ حی
که باشند مُشتی گدایانِ خَیل
به مهمانِ دارالسّلامت طُفَیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوسِ قدرِ تو جِبریل کرد
تو اصلِ وجود آمدی از نخست
دگر هر چه موجود شد فرعِ تست
ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت
چه وصفت کند سعدیِ ناتمام؟
عَلَیکَ الصَّلٰوة ای نَبیِّ السَّلام

در سببِ نظمِ کتاب

در اقصایِ گیتی بگشتم بسی
بسر بردم ایّام با هر کسی
تَمَتُّع به هر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکانِ شیراز، خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تَوَلّایِ مردانِ این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سویِ دوستان
بِدِل گفتم از مصر قَند آورند
برِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهایِ شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که اربابِ معنی به کاغذ برند
چو این کاخِ دولت بپرداختم
بر او ده دَر از تربیت ساختم
یکی بابِ عَدل است و تدبیر و رای
نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای
دوم بابِ احسان نهادم اساس
که مُنعم کند فضلِ حق را سپاس

سوم بابِ عشق است و مستیّ و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع، رضا پنجمین
ششم ذکرِ مردِ قناعت گزین
به هفتم دَر از عالَمِ تربیت
به هشتم دَر از شُکرْ بر عافیت
نُهم بابِ توبه است و راهِ صواب
دَهُم در مناجات و ختمِ کتاب
به روزِ همایون و سالِ سعید
به تاریخ فرّخ میانِ دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پُر دُر شد این نامبُردار گنج
بمانده‌ست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحرِ لؤلؤ صدف نیز هست
درختِ بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمندِ پاکیزه‌خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حَشْوش بوَد در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کَرَم کارفرمای و حَشْوم بپوش
ننازم به سرمایهٔ فضلِ خویش
به دریوزه آورده‌ام دستْ پیش

شنیدم . که در روزِ امّید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیَم در سخُن
به خُلقِ جهان‌آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار
به مردی که دست از تَعَنُّت بدار
همانا که در پارس انشایِ من
چو مُشک است کم‌قیمت اندر خُتَن
چو بانگ دُهُل هَولم از دور بود
به غیبت دَرَم عیب مستور بود
گُل آورد سعدی سویِ بوستان
بشوخیّ و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی در اوست

ابوبکربن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود
سَرِ مدحتِ پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نامِ فلان
مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گویِ بَلاغت ربود
در ایّامِ بوبکرِبن سعد بود
جهانبانِ دین‌پرورِ دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و مُلک و سریر
که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکِ غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امّیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر
کُله گوشه بر آسمانِ برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خویِ اوست
ز گردن‌فرازان تواضع نکوست
همه وقت مردم ز جورِ زمان
بنالند و از گردشِ آسمان
در ایّام عدلِ تو، ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار
به عهدِ تو می‌بینم آرامِ خلق
پس از تو ندانم سرانجامِ خلق
هم از بختِ فرخنده فرجامِ تست
که تاریخِ سعدی در ایّامِ تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست
در این دفترت ذکرِ جاوید هست
سکندر به دیوارِ رویین و سنگ
بکرد ازجهان راهِ یَأجوج تنگ

تو را سدِ یأجوجِ کُفر از زرست
نه رویین چو دیوارِ اسکندرست
جهانت به کام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز مُلکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین، دُرست
بداندیش را دل چو تدبیر، سُست
درونت به تأییدِ حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد
همینت بس از کردگارِ مجید
که توفیقِ خیرت بوَد بر مزید
خدایا تو اینْ شاهِ درویش دوست
که آسایشِ خلق در ظلّ اوست
بسی بر سرِ خلق پاینده دار
به توفیقِ طاعت دلش زنده دار
به راهِ تکلّف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل‌شناسیّ و شه راهرو
تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نُه کرسیِ آسمان
نهی زیرِ پایِ قزل ارسلان
مگو پای عزّت بر افلاک نِه
بگو رویِ اخلاص بر خاک نِه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که این است سَرْ جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
کلاهِ خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لِبسِ شاهی مپوش
چو درویشِ مُخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی
توانایِ درویش پرور تویی
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من به کس؟
دعا کن به شب چون گدایان به سوز
اگر می‌کنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردن کشان بر درت
تو بر آستانِ عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگانِ دین
حقیقت‌شناسانِ عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش: ای مردِ راهِ خدای
بدین ره که رفتی مرا ره‌نمای

چه کردی که درّنده رامِ تو شد
نگینِ سعادت به نامِ تو شد؟
بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار
تو هم گردن از حُکمِ داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ
چو حاکم به فرمانِ داور بُوَد
خدایش نگهبان و یاور بوَد
مُحال است چون دوست دارد تو را
که در دستِ دشمن گذارد تو را
ره این است، روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتارِ سعدی پسند آیدش

بابِ اوّل

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقتِ نزعِ روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدارِ درویش باش
نه در بندِ آسایشِ خویش باش
نیاساید اندر دیارِ تو کس
چو آسایشِ خویش جوییّ و بس
نیاید به نزدیکِ دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاسِ درویشِ محتاج دار
که شاه از رعیّت بوَد تاجدار
رعیّت چو بیخند و سلطان درخت
درخت، ای پسر، باشد از بیخْ سخت
مکن تا توانی دلِ خلق ریش
وگر می‌کُنی می‌کَنی بیخِ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
رهِ پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی
به امّیدِ نیکیّ و بیمِ بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و مُلکش پَنَه یافتی
که بخشایش آرد بر امّیدوار
به امّیدِ بخشایشِ کردگار
گزندِ کسانش نیاید پسند
که ترسد که در مُلکش آید گزند
وگر در سرشتِ وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه
ز مُستکبرانِ دلاور بترس
ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به خواب
که دارد دلِ اهلِ کشور خراب
خرابیّ و بدنامی آید ز جَور
رسد پیش بین این سخن را به غَور
رعیّت نشاید به بیداد کُشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعاتِ دهقان کن از بهرِ خویش
که مزدورِ خوشدل کند کار بیش

مروّت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی

* * *

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیّت کنی
نظر در صلاحِ رعیّت کنی
اَلا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر
کند نامِ زشتش به گیتی سَمَر
بسی بر نیاید که بنیادِ خود
بکند آن که بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند مردِ شمشیرزن
نه چندان که دودِ دلِ طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره‌ورتر در آفاق نیست
که در مُلکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غُربتش
ترحّم فرستند بر تُربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت بنیکی برند

* * *

خدا ترس را بر رعیّت گمار
که معمارِ مُلک است پرهیزگار
بداندیشِ تست آن و خونخوارِ خلق
که نفع تو جوید در آزارِ خلق
ریاست به دستِ کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصمِ خونِ خودی
مکافاتِ موذی به مالِش مکن
که بیخش برآورد باید ز بُن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست
چه از فربهی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید هم اوّل بُرید
نه چون گوسفندانِ مردم درید

* * *

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گِردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردانِ لشکر، چه خَیلِ زنان
شهنشه که بازارگان را بخَست
درِ خیر بر شهر و لشکر ببست
کَی آن جا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسمِ بد بشنوند ؟

نکو بایدت نام و نیکو قبول
نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند
که نامِ نکویی به عالَم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب
کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست
که سیّاح جَلّابِ نامِ نکوست
نکو دار ضَیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان برحذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زیِّ دوست

* * *

قدیمانِ خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غَدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
حقِ سالیانش فرامُش مکن
گر او را هَرَم دستِ خدمت ببست
تورا بر کَرَم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو به رسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه
نبِشت این حکایت به نزدیک شاه

چو بذلِ تو کردم جوانیِّ خویش
به هنگامِ پیری مرانم ز پیش

* * *

غریبی که پُر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بَرْ وی نگیری رواست
که خود خویِ بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زادْبوم
به صَنْعاش مفرست و سِقلاب و روم
هم آن جا امانش مده تا به چاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین
کز او مردم آیند بیرون چنین

* * *

عمل گر دهی مردِ مُنعم‌شناس
که مُفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مُفلس فرو بُرد گردن به دوش
از او برنیاید دگر جز خروش
چو مُشرِف دودست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مُشرف عمل برکَن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رَفعِ دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنسِ دیرینه را همقلم
نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

* * *

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردنِ کام امّیدوار
به از قیدِ بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستونِ عمل
بیفتد، نبرّد طنابِ امل
به فرمانبران بر شهِ دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک
گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتیّ و نرمی بهم در به است
چو رگ‌زن که جرّاح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آن کز او نامِ نیکو بماند
نمُرد آن که مانَد پس از وی بجای
پُل و خانی و خان و مهمان‌سرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار
درختِ وجودش نیاورد بار
و گر رفت و آثارِ خیرش نماند
نشاید پسِ مرگش اَلْحَمد خواند

* * *

چو خواهی که نامت بوَد جاودان
مکن نامِ نیکِ بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهدِ خویش
که دیدی پس از عهدِ شاهانِ پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند
به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نامِ نیکو ببُرد از جهان
یکی رسمِ بد ماند از او جاودان

* * *

به سمع رضا مشنو ایذایِ کس
و گر گفته آید به غَورش برس

گنهکار را عذرِ نسیان بنه
چو زنهار خواهند زِنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرط است کشتن به اوّل گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوش مالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار
درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناهِ کسی
تأمّل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعلِ بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست

ز دریایِ عُمّان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و تُرک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفسِ پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت
به شهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکو نامی‌اندیش داشت
سرِ عجز بر پایِ درویش داشت
بشُستند خدمتگزارانِ شاه
سر و تن به حمّامش از گردِ راه
چو بر آستانِ مَلِک سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوانِ شاهنشهی
که بختت جُوان باد و دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی
کز آسیبت آزرده دیدم دلی
مَلِک را همین مُلک پیرایه بس
که راضی نگردد به آزارِ کس
ندیدم کسی سر گران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامانِ گوهر فشاند
به نطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مرد
به نزدِ خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شُکرِ قدوم
بپرسیدش از گوهر و زادبوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
به قُربت ز دیگر کسان برگذشت
مَلِک با دلِ خویش در گفت‌وگو
که دستِ وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن
به سستی نخندند بر رایِ من
به عقلش بباید نخست آزمود
بقدرِ هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از جَورِ غم بارها
که ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری به شَست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
به یک سال باید که گردد عزیز
به ایّام تا برنیاید بسی
نشاید رسیدن به غَورِ کسی
ز هر نوعی اخلاقِ او کشف کرد
خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن‌سنج و مقدارِ مردم‌شناس
به رای از بزرگان مِهش دید و بیش
نشاندش زبردستِ دستورِ خویش
چنان حکمت و معرفت کاربست
که از امر و نَهیَش درونی نخَست
درآورد مُلکی به زیرِ قلم
کز او بر وجودی نیامد اَلَم
زبانِ همه حرف‌گیران ببست
که حرفی بدش برنیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
به کارش به تابه چو گندم تپید
ز روشن دلش مُلک پرتو گرفت
وزیرِ کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور
مَلِک را دو خورشید طلعت غلام
به سر بر، کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سدیگر بَری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتایِ خویش
سخنهای دانایِ شیرین‌سخُن
گرفت اندر آن هر دو شمشادبُن
چو دیدند کاوصاف و خُلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میلِ بشر
نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر
از آسایش آنگه خبر داشتی
که در رویِ ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قَدرت بمانَد بلند
دل، ای خواجه، در ساده‌رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد به هَیبت زیان
وزیر اندر این شَمّه‌ای راه بُرد
بخُبث این حکایت بر شاه بُرد
که این را ندانم چه خوانند و کیست!
نخواهد بسامان در این مُلک زیست
سفرکردگان لاأُبالی زیند
که پروردهٔ مُلک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست
خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره رویِ تباه
که بدنامی آرد در ایوانِ شاه
مگر نعمتِ شه فرامُش کنم
که بینم تباهیّ و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم تو را تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
که آغوشِ رومی در آغوش داشت
من این گفتم اکنون مَلِک راست رای
چنان کازمودم تو نیز آزمای
به ناخوب‌تر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیکروزی مباد!
بداندیش بر خُرده چون دست یافت
درونِ بزرگان به آتش بتافت

به خُرده توان آتش افروختن
پس آنگه درختِ کهن سوختن
مَلِک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مِرجَل به سر
غضب دست در خونِ درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بوَد
ستم در پیِ داد، سردی بوَد
میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیرِ تو دارد به تیرش مزن
از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوانِ شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه
به گفتارِ دشمن گزندش مخواه
مَلِک در دل این راز پوشیده داشت
که قولِ حکیمان نیوشیده داشت
دل است، ای خردمند، زندانِ راز
چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کارِ مرد
خَلَل دید در راهِ هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پری چهره بر زیرِ لب خنده کرد
دو کس را که با هم بوَد جان وهوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردی چو مُستسقی از دجله سیر
مَلِک را گمانِ بدی راست شد
ز سَودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حُسنِ تدبیر و رایِ تمام
بآهستگی گفتش ای نیک‌نام
تورا من خردمند پنداشتم
بر اسرارِ مُلکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جایِ تو نیست
گناه از من آمد خطایِ تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجَرَم
خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مردِ بسیاردان
چنین گفت با خسروِ کاردان
مرا چون بوَد دامن از جُرم پاک
نیاید ز خُبثِ بداندیش باک
به خاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت اینچه بر من نرفت
شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت
بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیرِ کهن
تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت
کز او هر چه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجایِ خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بَرْ و یم
ندانی که دشمن بوَد در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عزّ من ذُلِّ اوست
بر اینت بگویم حدیثی دُرست
اگر گوش با بنده داری نخست

* * *

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر، به دیدن چو حور
چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرارفت و گفت: ای عجب، این تو یی!
فرشته نباشد بدین نیکویی!
تو کاین روی داری به حُسنِ قمر
چرا در جهانی به زشتی سَمَر؟
چرا نقش‌بندت در ایوانِ شاه
دُژم روی کرده‌ست و زشت و تباه؟

شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ و غَریو
که ای نیکبخت این نه شکلِ من است
ولیکن قلم در کفِ دشمن است

* * *

مرا همچنین نام نیک است لیک
زعلّت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاهِ من آبش بریخت
به فرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بوَد در سخن، بی‌گناه
اگر مُحتَسِب گردد آن را غم است
که سنگِ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد دُرست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم؟
مَلِک در سخن گفتنش خیره ماند
سرِ دستِ فرماندهی برفشاند
که مُجرم به زَرق و زبان آوری
ز جُرمی که دارد نگردد بَری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
نه آخر به چشمِ خودت دیده‌ام؟
کز این زمرهٔ خلق در بارگاه
نمی باشدت جز در اینان نگاه

بخندید مردِ سخنگوی و گفت
حق است این سخن، حق نشاید نهفت
در این نکته‌ای هست اگر بشنوی
که حُکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویشِ بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاهِ جوانی برفت
بلَهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدارِ اینان ندارم شکیب
که سرمایه‌دارانِ حُسنند و زیب
مرا همچنین چهرهٔ گُلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود
در این غایتم رِشت باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جَعدِ شبرنگ بود
قبا در بر از فربهی تنگ بود
دو رَسته دُرم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشتِ سیمین بپای
کنونم نگه کن به وقتِ سخن
بیفتاده یک یک چو سورِ کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم؟
که عمرِ تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این دُرِّ معنی بسُفت
بگفت این کز این بهْ محال است گفت
در ارکانِ دولت نگه کرد شاه
کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سویِ شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی
به گفتارِ خصمش بیازردمی
بتُندی سبُک دست بردن به تیغ
به دندان بَرَد پشتِ دستِ دریغ
ز صاحب غَرَض تا سخن نشنوی
که گر کاربندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و، بد گوی را گوشمال
به تدبیرِ دستورِ دانشورش
بنیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کَرَم سالها مُلک راند
برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند
به بازویِ دین، گویِ دولت برند
از آنان نبینم در این عهد کس
وگر هست بوبکرِ سعدست و بس
صواب است پیش از کُشش بند کرد
که نتوان سرِ کُشته پیوند کرد

خداوندِ فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه
سرِ پُر غرور از تحمّل تهی
حرامش بوَد تاجِ شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای‌دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمّل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف مانَد نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیرِ فلک
کز او می‌گریزند چندین مَلَک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکمِ شرع آب خوردن خطاست
و گر خون به فتوی بریزی رواست
کِرا شرع فتوی دهد بر هلاک
اَلا تا نداری ز کشتنْش باک
و گر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مردِ ستمگاره را
چه تاوان زن و طفلِ بیچاره را؟

* * *

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی‌گنه را گزند

* * *

نظر کن در احوالِ زندانیان
که ممکن بَوَد بی‌گنه در میان

* * *

چو بازارگان در دیارت بمُرد
به مالش خساست بوَد دستبرد
کزان پس که بَرْ وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیمِ غربت بمُرد
متاعی کز او مانْد ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلکِ بی پدر
وز آهِ دلِ دردمندش حذر
بسا نامِ نیکویِ پنجاه سال
که یک نامِ زشتش کند پایمال
پسندیده کارانِ جاویدنام
تَطاوُل نکردند بر مالِ عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست
بمُرد از تهیدستی آزادمرد
ز پهلویِ مسکین شکم پُر نکرد

درمعنیِ شفقت بر حالِ رعیّت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر
۳۹۰ یکی گفتش ای خسروِ نیکروز
ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قَدَر سِتر و آسایش است
وز این بگذری زیب و آرایش است
نه از بهرِ آن می‌ستانم خَراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حُلّه در تن کنم
بمَردی کجا دفعِ دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست
۳۹۵ خزاین پُر از بهرِ لشکر بوَد
نه از بهرِ آذین و زیور بوَد

* * *

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدودِ ولایت نگاه
چو دشمن خرِ روستایی بَرَد
مَلِک باج و ده یک چرا می‌خورَد؟
مخالف خرش بُرد و سلطان خَراج
چه اقبال مانَد در آن تخت و تاج؟
مروّت نباشد بر افتاده زور
بَرَد مرغِ دون دانه از پیشِ مور

رعیّت درخت است اگر پروری
به کامِ دلِ دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکَن
که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانیّ و بخت
که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

* * *

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از مَشامی میار
به مردی که مُلکِ سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشیدِ فرّخ سرشت
به سر چشمه‌ای بر به سنگی نِبشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالَم به مردیّ و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور

* * *

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانْش کو را همین غصّه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خونِ او کُشته در گردنت

حکایت در شناختنِ دوست ودشمن را

شنیدم که دارایِ فرّخ تبار
ز لشکر جدا ماند روزِ شکار
دوان آمدش گلّه‌بانی به پیش
بدل گفت دارایِ فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ
ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ
کمانِ کیانی به زه راست کرد
به‌یک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوندِ ایران و تور
که چشمِ بد از روزگارِ تو دور
من آنم که اسبانِ شه پرورم
بخدمت بدین مَرغزار اندرم
مَلِک را دلِ رفته آمد بجای
بخندید و گفت: ای نکوهیده رای
تو را یاوری کرد فرّخ سروش
و گر نه زه آورده بودم به گوش
نگهبانِ مَرْعیٰ بخندید و گفت:
نصیحت ز مُنعم نباید نهفت
نه تدبیرِ محمود و رایِ نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان است در مهتری شرطِ زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حَضَر دیده‌ای
ز خَیل و چَراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمی‌دانیَم از بداندیش باز
توانم من، ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گلّه‌بانی به عقل است و رای
تو هم گلّهٔ خویش داری، بپای
در آن تخت و مُلک از خَلَل غم بوَد
که تدبیرِ شاه از شبان کم بوَد

گفتار اندر نظر در حقِّ رعیّتِ مظلوم

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
به کیوان برت کِلّهٔ خوابگاه؟
چنان خُسب کاید فغانت به گوش
اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دورِ تست؟
که هر جور کو می‌کند جورِ تست
نه سگ دامنِ کاروانی درید
که دهقانِ نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخُن
چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانیّ و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

هم در این معنی

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیرِ طاق
تو هم بر دری هستی امّیدوار
پس امّیدِ بر در نشینان برآر

* * *

نخواهی که باشد دلت دردمند
دلِ دردمندان برآور ز بند
پریشانیِ خاطرِ دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حَرَم نیمروز
غریب از برون گو به گرما بسوز
ستانندهٔ دادِ آن کس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنیِ شفقت

یکی از بزرگانِ اهل تمیز
حکایت کند ز ابنِ عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری
فرومانده در قیمتش جوهری
به شب گفتی از جِرمِ گیتی فروز
دری بود در روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک‌سال
که شد بدرِ سیمای مردم هِلال
چو در مردم آرام و قوّت ندید
خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کامِ خلق
کیَش بگذرد آبِ نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد
به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت‌کنان
که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و بارانِ دَمع
فرو می‌دویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
دلِ شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین
نشاید دلِ خلقی اندوهگین
خُنُک آن که آسایشِ مرد و زن
گزینند بر آرایشِ خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران
به شادیِّ خویش از غمِ دیگران

* * *

اگر خوش بخُسبد مَلِک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شبِ دیر تاز
بخُسبند مردم به آرام و ناز

حکایت اتابک تُکله

در اخبار شاهانِ پیشینه هست
که چون تُکله بر تختِ زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس
سَبَق بُرد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره به صاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم به کُنجِ عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نَفَس
بتندی برآشفت کای تُکله بس!
طریقت بجز خدمتِ خلق نیست
به تسبیح و سجّاده و دَلق نیست
تو بر تختِ سلطانیِ خویش باش
به اخلاقِ پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دَم
که اصلی ندارد دَمِ بی قدم

بزرگان که نقدِ صفا داشتند
چنین خِرقه زیرِ قبا داشتند

حکایت مَلِکِ روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطانِ روم
برِ نیکمردی ز اهلِ علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند
جز این قلعه در شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزندِ من
پس از من بوَد سَرورِ انجمن
کنون دشمنِ بدگهر دست یافت
سرِ دستِ مردیّ و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟
که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غمِ خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر
تورا این قَدَر تا بمانی بس است
چورفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بی‌خرد
غمِ او مخور کو غمِ خود خورد
مشقّت نیرزد جهان داشتن
گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
که را دانی از خسروانِ عجم
ز عهدِ فریدون و ضحّاک و جم

که در تخت و مُلکش نیامد زوال؟
نماند بجز مُلکِ ایزد تَعال
که را جاودان ماندن امّید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کِرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی به چندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نامِ نیکو نمانْد
توان گفت با اهلِ دل کو نمانْد
اَلا تا درختِ کَرَم پروری
گر امّیدواری کز او برخوری
کَرَم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدارِ احسان دهند
یکی را که سعیِ قدم پیشتر
به درگاهِ حق، منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار
نیابد همی مزد ناکرده کار
بِهِل تا به دندان بَرَد پشتِ دست
تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گهِ غلّه برداشتن
که سستی بوَد تخم ناکاشتن

حکایت مرزبانِ ستمگار با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کُنجِ غاری مقام
به صبرش در آن کُنجِ تاریک جای
به گنجِ قناعت فرورفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود
مَلَک سیرتی، آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیامد به درها سرش
در آن مرز کاین پیرِ هشیار بود
یکی مرزبانِ ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتی
به سر پنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کُش
ز تلخیش رویِ جهانی تُرُش
گروهی برفتند از ان ظلم و عار
ببردند نامِ بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش
پسِ چرخه نفرین گرفتند پیش
یَدِ ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لبِ مردم از خنده باز
به دیدارِ شیخ آمدی گاه گاه
خدادوست در وی نکردی نگاه

مَلِک نوبتی گفتش: ای نیکبخت
بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سرِ دوستی است
تو را دشمنی با من از بهرِ چیست؟
گرفتم که سالارِ کشور نیَم
به عزّت ز درویش کمتر نیَم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابدِ هوشیار
برآشفت وگفت: ای مَلِک، هوش دار
وجودت پریشانیِ خلق از اوست
ندارم پریشانیِ خلق دوست
تو با آن که من دوستم، دشمنی
نپندارمت دوستدارِ منی
چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بر دستِ من دوستوار
برو دوستدارانِ من دوست دار
خدادوست را گر بدرّند پوست
نخواهد شدن دشمنِ دوست، دوست
عجب دارم از خوابِ آن سنگدل
که خلقی بخُسبند از او تنگدل

گفتار اندر نگه داشتنِ خاطرِ درویشان

مِها زورمندی مکن با کِهان
که بر یک نَمَط می نماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان برمپیچ
که گر دست یابد برآیی به هیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوهِ کلان دیدم از سنگِ خُرد
نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیرانِ جنگی برآرند شور
نه موری که مویی کزان کمترست
چو پُر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پایِ مردم ز جای
که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دلِ دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کارِ کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

* * *

به بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت
چه داند شبِ پاسبان چون گذشت؟
خورَد کاروانی غمِ بارِ خویش
نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا نیستی؟

بر اینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بوَد زین سخن درگذشت

حکایت در معنیِ رحمت با ناتوانان در حالِ توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زَرع و نَخیل
بخوشید سر چشمه هایِ قدیم
نماند آب، جز آبِ چشمِ یتیم
نبودی بجز آهِ بیوه‌زنی
اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شَخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
از او مانده بر استخوان پوستی
وگر چه به مُکنت قوی حال بود
خداوندِ جاه و زر و مال بود
بدو گفتم: ای یارِ پاکیزه‌خوی
چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
بغرّید بر من که عقلت کجاست؟
چو دانیّ و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی به غایت رسید
مشقّت به حدِّ نهایَت رسید؟
نه باران همی آید از آسمان
نه بر می‌رَوَد دودِ فریادخوان
بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
کُشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
تو را هست، بط را ز طوفان چه باک؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردنِ عالِم اندر سفیه
که مَرد ار چه بر ساحل است، ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
من از بی مُرادی نیَم روی زرد
غمِ بی‌مُرادان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمندْ ریش
نه بر عضوِ مردم، نه بر عضوِ خویش
یکی اوّل از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم
مُنغّص بود عیشِ آن تندرست
که باشد به پهلویِ رنجورِ سست
چو بینم که درویشِ مسکین نخورد
به کام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان بری دوستان
کجا ماندَش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دودِ خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک ودود
که دکّانِ مارا گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
تورا خود غمِ خویشتن بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد به نار
وگر چه سرایت بوَد بر کنار؟
بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورَد
چو بیند که درویش خون می‌خورَد؟
مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصّه رنجوروار
تُنُکدل چو یاران به منزل رسند
نخُسبد که واماندگان از پسند

دلِ پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گِل خرِ خارکش
اگر در سرایِ سعادت کس است
ز گفتارِ سعدیش حرفی بس است
همینت بسنده‌ست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندرَوی

اندر معنیِ عدل و ظلم و ثمرهٔ آن

خبرداری از خسروانِ عجم
که کردند بر زیردستان ستم؟
نه آن شوکت و پادشایی بمانْد
نه آن ظلم بر روستایی بمانْد
خطابین که بر دستِ ظالم برفت
جهان ماند و او با مَظالِم برفت
خُنُک روزِ محشر تنِ دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر
به قومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی
کند مُلک در پنجهٔ ظالمی
سِگالند از او نیکمردان حذر
که خشمِ خدایست بیدادگر
بزرگی از او دان و منّت شناس
که زایل شود نعمتِ ناسپاس
اگر شکر کردی بر این مُلک و مال
به مالی و مُلکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشایی کنی
پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خوابِ خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خَردَله
که سلطان شبان است و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد از او
شبان نیست، گرگ است، فریاد از او
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا، پیشه کرد
بسستی و سختی بر این بگذرد
بمانَد بر او سالها نامِ بد
نخواهی که نفرین کنند از پَسَت
نکو باش تا بد نگوید کَسَت

حکایتِ برادرانِ ظالم و عادل و عاقبتِ ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن‌کش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکارِ جَولان و ناوَرد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
به هر یک پسر، زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند
به پیکار شمشیرِ کین برکشند
پدر بعد از آن، روزگاری شمرد
به جان‌آفرین جانِ شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طنابِ امل
وفاتش فرو بست دستِ عمل
مقرّر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مَر بود گنج و سپاه
به حکمِ نظر در بِهِ افتادِ خویش
گرفتند هر یک، یکی راه پیش
یکی عدل تا نامِ نیکو بَرَد
یکی ظلم تا مال گرد آوَرَد
یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد
درم داد و تیمارِ درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهرِ درویش، شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پُر کرد جَیش
چنان کز خلایق به هنگامِ عیش
برآمد همی بانگِ شادی چو رعد
چو شیراز در عهدِ بوبکرِ سعد
حکایت شنو کودکِ نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداریِ خاص و عام
ثنا گویِ حق بامدادان و شام
در آن مُلک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّامِ او بر دلی
نگویم که خاری که برگِ گُلی

سرآمد به تأییدِ مُلک از سران
نهادند سر بر خطش سَروَران
دگر خواست کافزون کند تخت وتاج
بیفزود بر مردِ دهقان خَراج
طمع کرد در مالِ بازارگان
بلا ریخت بر جانِ بیچارگان
به امّیدِ بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گُربُزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بومِ آن بی‌هنر
بریدند ازان جا خرید و فروخت
زراعت نیامد، رعیّت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سربتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیزِ فلک بیخ و بارش بکند
سُمِ اسبِ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
که باشد دعای بدش در قفا؟
گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جُست

یکی بر سرِ شاخ، بُن می‌برید
خداوندِ بُستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفسِ خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی
ضعیفان میفگن به کتفِ قوی
که فردا به داور بَرَد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بُوی مهتری
مکن دشمنِ خویشتن، کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن، پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشمِ آزادگان
بیفتادن از دستِ افتادگان
بزرگانِ روشندلِ نیکبخت
به فرزانگی تاج بردند و تخت
به دنبالهٔ راستان کژمرو
و گر راست خواهی ز سعدی شنو

صفتِ جمعیّتِ اوقاتِ درویشانِ راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از مُلکِ درویش نیست

سبکبار مردم سبک‌تر روند
حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورَد
جهانبان بقدرِ جهانی خورَد
غم و شادمانی بسر می‌رود
به مرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خَراج
اگر سرفرازی به کیوان برست
وگر تنگدستی به زندان درست
چو خَیلِ اجل در سرِ هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایتِ عابد و استخوانِ پوسیده

شنیدم که یک بار در حِلّه‌ای
سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
که من فرِّ فرماندهی داشتم
به سر بر کلاهِ مِهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وِفاق
گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوشِ هوش
که از مُردگان پندت آید به گوش

گفتار اندر نکوکاری و بدکاری و عاقبتِ آنها

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم در سرِ شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهادِ تو نیست
چنین جوهر و سنگِ خارا یکی است
غلط گفتم ای یارِ شایسته خوی
که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده بِهْ ننگ را
که بَرْ وی فضیلت بوَد سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسانِ صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خوردِ و خواب
کدامش فضیلت بوَد بر دَواب؟
سوارِ نگون بختِ بی راه رو
پیاده بَرَد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
کز او خرمنِ کامِ دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمرِ خویش
که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایتِ شِحْنهٔ مردم‌آزار

گَزیری به چاهی درافتاده بود
که از هَولِ او شیرِ نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی برسرش کوفت سنگی وگفت:
تو هرگز رسیدی به فریادِ کس
که می‌خواهی امروز فریادرس؟
همه تخمِ نامردمی کاشتی
ببین لاجَرَم بر که برداشتی
که بر جانِ ریشت نهد مرهمی
که دلها ز ریشت بنالد همی؟
تو ما را همی چاه کندی به راه
بسر لاجَرَم درفتادی به چاه
دو کس چَه کنند ازپیِ خاص وعام
یکی نیک محضر، دگر زشت‌نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق
دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشمِ نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی به وقتِ درو

درختِ زَقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کز او برخوری
رُطب ناورد چوبِ خرزهره بار
چو تخم افگنی، بر همان چشم دار

حکایتِ حَجّاج یوسف

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرامِ حَجّاجِ یوسف نکرد
به سرهنگِ دیوان نگه کرد تیز
که نَطْعَش بینداز و ریگش بریز
چو حجّت نمانَد جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مردِ خدای
عجب داشت سنگین دلِ تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلانِ بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطفِ یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
پسر گفتش: ای نامور شهریار
یکی دست از این مردِ صوفی بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت
نه رای است خلقی به یک بار کُشت

بزرگیّ و عفو و کَرَم پیشه کن
ز خُردانِ اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمانِ داور که داند گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:
دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند
نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوزِ جگر یا رَبی؟
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس
ز دودِ دلِ صبحگاهش بترس
نه ابلیس بد کرد ونیکی ندید؟
برِ پاک ناید ز تخمِ پلید

* * *

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان برنیایی به مشت
یکی پند می‌گفت فرزند را
نگه‌دار پندِ خردمند را
مکن جور بر خُردکان ای پسر
که یک روزت افتد بزرگی به سر
نمی‌ترسی ای گرگِ ناقص خرد
که روزی پلنگیت بر هم درد؟

به خُردی دَرَم زورِ سر پنجه بود
دلِ زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشتِ زورآوران
نکردم دگر زور با لاغران

در نواختِ رعیّت و رحمت بر افتادگان

آلا تا بغفلت نخفتی که نَوم
حرام است بر چشمِ سالارِ قوم
غمِ زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستیِ روزگار
نصیحت که خالی بوَد از غرض
چو داروی تلخ است، دفعِ مرض

حکایت در این معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماریِ رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعفِ جسد
که می بُرد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام‌آورست
چو ضعف آمد از بَیدَقی کمترست
ندیمی زمینِ مَلِک بوسه داد
که مُلکِ خداوند جاوید باد
در این شهر مردی مبارک دم است
که در پارسایی چنویی کم است

نبردند پیشش مهمّاتِ کس
که مقصود حاصل نشد در نَفَس
نرفته‌ست هرگز بر او ناصواب
دلی روشن و دعوتی مستجاب
بخوان تا بخوانَد دعائی بر این
که رحمت رسد ز آسمانِ برین
بفرمود تا مهترانِ خدم
بخواندند پیرِ مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر
تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیرِ خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی دَرشت
که حق مهربان است بر دادگر
ببخشای و بخشایشِ حق نگر
دعای مَنَت کی شود سودمند
اسیرانِ محتاج در چاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی؟
• ببایدت عذر خطا خواستن
پس از شیخِ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویَت
دعای ستمدیدگان در پیَت؟

شنید این سخن شهریارِ عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دلِ خویش گفت
چه رنجم؟ حق است اینچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
به فرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
به داور برآورد دستِ نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان
به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
که شه سر برآورد و بر پای جست
تو گویی ز شادی بخواهد پرید
چو طاووس، چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهرِ باطل نشاید نهفت
از ان جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سرِ رشته بارِ دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه‌دار پای
که یک بارِ دیگر نلغزد ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راست است
نه هر باری افتاده برخاسته ست

گفتار اندر بی وفائیِ دنیا

جهان ای پسر مُلکِ جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امّید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریرِ سلیمان علیه السّلام ؟
به آخر ندیدی که بر باد رفت ؟
خُنُک آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان گویِ دولت ربود
که در بندِ آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در تغیّرِ روزگار و انتقالِ مملکت

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخِ دل‌فروز
چو خور زرد شد بس نمانَد ز روز
گَزیدند فرزانگان دستِ فوت
که در طب ندیدند داروِی موت
همه تخت و مُلکی پذیرد زوال
بجز مُلکِ فرمانده‌ِ لایَزال
چو نزدیک شد روزِ عمرش به شب
شنیدند می‌گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گِرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پیِ خویشتن گِرد کرد
در این کوش تا با تو مانَد مُقیم
که هرچ از تو مانَد دریغ است و بیم
کند خواجه بر بسترِ جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم تو را می نماید به دست
که دَهشَت زبانش ز گفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالینِ گور

حکایتِ قِزِل ارسلان با دانشمند

قِزِل ارسلان قلعه ای سخت داشت
که گردن به الوند برمی فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
چو زلفِ عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه ای
که بر لاجوردین طبق بیضه ای
شنیدم که مردی مبارک حضور
به نزدیکِ شاه آمد از راهِ دور
حقایق شناسی، جهاندیده‌ای
هنرمندی، آفاق گردیده‌ای
بزرگی، زبان‌آوری کاردان
حکیمی، سخنگویِ بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرّم است
ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند؟
نه بعد از تو شاهانِ دیگر برند
درختِ امیدِ تو را برخورند؟
ز دورانِ مُلکِ پدر یاد کن
دل از بندِ اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش به کُنجی نشانْد
که بر یک پشیزش تصرّف نمانْد
چو نومید مانْد از همه چیز و کس
امیدش به فضلِ خدا مانْد و بس
برِ مردِ هشیار دنیا خس است
که هر مدّتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کِسریٰ که ای وارثِ مُلکِ جم
اگر مُلک بر جَم بماندیّ و بخت
تو را چون میسّر شدی تاج و تخت؟
اگر گنجِ قارون بچنگ آوری
نمانَد مگر آنچه بخشی، بَری

حکایت

چو اَلْپ ارسلان جان به جان بخش داد
پسر تاجِ شاهی به سر برنهاد
به تُربت سپردندش از تاجگاه
نه جایِ نشستن بُد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روزِ دیگر سوار
زهی مُلک و دورانِ سر در نشیب
پدر رفت و پایِ پسر در رکیب
چنین است گردیدنِ روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ای است
چو مطرب که هر روز در خانه‌ای است
نه لایق بوَد عیش با دلبری
که هر بامدادش بوَد شوهری

نکویی کن امسال چون ده توراست
که سالِ دگر دیگری دهخداست

حکایتِ پادشاهِ غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهانِ غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیرِ بارِ گران بی علف
به روزی دو مسکین شدندی تلف
چو مُنعم کند سِفله را، روزگار
نهد بر دلِ تنگِ درویش، بار
چو بامِ بلندش بوَد خودپرست
کند بَول و خاشاک بر بامِ پست
شنیدم که باری بعزمِ شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تَگاوَر به دنبالِ صیدی براند
شبش درگرفت از حَشَم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی
بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
ز پیرانِ مردم‌شناسِ قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر
خرت را مبر بامدادان به شهر
که آن ناجوانمردِ برگشته بخت
که تابوت بینمْش بر جایِ تخت

کمر بسته دارد به فرمانِ دیو
به گردون بر از دستِ جورش غَریو
در این کشور آسایش و خرّمی
ندید و نبیند به چشم آدمی
مگر این سیه نامهٔ بی صفا
به دوزخ بَرَد لعنت اندر قفا
پسر گفت: راهِ درازست و سخت
پیاده نیارَم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن
که رای تو روشن‌تر از رایِ من
پدر گَفت: اگر پندِ من بشنوی
یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خرِ نامور چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
به کارش نیاید خرِ لنگِ ریش
چو خضرِ پیمبر که کشتی شکست
وز او دستِ جبّارِ ظالم ببست
به سالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نامِ زشتی گرفت
تُفو بر چنان مُلک و دولت که راند
که شُنعت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خطِّ فرمان نبُردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سرِ خویش گیر
هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر
پسر در پیِ کاروان اوفتاد
ز دشنام چندان که دانست داد
وز این سو پدر روی در آستان
که یا رَب به سجّادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار
کز این نحسِ ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک
شبِ گور چشمم نخُسبد به خاک
اگر مار زاید زنِ باردار
به از آدمی زادهٔ دیوسار
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد
ز سَودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آوازِ مرغِ سحر گوش کرد
پریشانیِ شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پیِ اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند و شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موجِ لشکر، زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیّت چه نُزلت نهادند دوش؟
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خُبث خبیث
هم آهسته سر بُرد پیشِ سرش
فرو گفت پنهان به گوش اندرش
کسم پایِ مرغی نیاورد پیش
ولی دستِ خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش
ز دهقانِ دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جُستند و بستند سخت
بخواری فگندند در پایِ تخت
سیه دل برآهِخت شمشیرِ تیز
ندانست بیچاره راهِ گریز
سرِ ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شبِ گور در خانه خفت
نه تنها مَنَت گفتم ای شهریار
که برگشته بختیّ و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتیّ و بس؟
مَنَت پیش گفتم، همه خلق پس
چو بیداد کردی توقّع مدار
که نامت بنیکی رَوَد در دیار
ور ایدون که دشخوارت آمد سخُن
دگر هر چه دشخوارت آید مکن
تو را چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچارهٔ بی‌گنه کشتن است
مرا پنج روزِ دگر مانده گیر
دو روزِ دگر عیشِ خوش رانده گیر
نمانَد ستمگارِ بد روزگار
بمانَد بر او لعنتِ پایدار
تو را نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سرِ انجمن
پسِ چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالایِ سر
سپر کرده جان پیشِ تیرِ قَدَر
نبینی که چون کارد بر سر بوَد
قلم را زبانش روان‌تر بوَد
شه از مستیِ غفلت آمد بهوش
به گوشش فرو گفت فرّخ سروش

کز این پیر دستِ عقوبت بدار
یکی کُشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند
به دستانِ خود بند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخِ امیدش برآمد بِهی
به گیتی حکایت شد این داستان
رَوَد نیکبخت از پیِ راستان
بیاموزی از عاقلان حُسنِ خوی
نه چندان که ازجاهلِ عیب‌جوی
ز دشمن شنو سیرتِ خود که دوست
هرآنچ ازتوآید به چشمش نکوست
وبال است دادن به رنجور قند
که داروی تلخش بوَد سودمند
تُرُش روی بهتر کند سرزنش
که یارانِ خوش طبعِ شیرین‌منش
از این به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایتِ مأمون با کنیزک

چو دور خلافت به مأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

به چهر آفتابی، به تن گلبُنی
به عقلِ خردمند بازی کنی
به خونِ عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عنّاب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خِضاب
چو قوسِ قُزَح بود بر آفتاب
شبِ خلوت آن لعبتِ حورزاد
مگر تن در آغوشِ مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چوجوزا دونیم
بگفتا سر اینک به شمشیرِ تیز
بینداز و با من مکن خُفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت؟
چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟
بگفت ار کُشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت به رنج اندرم
کُشد تیرِ پیکار و تیغِ ستم
به یک بار و بویِ دهن دم بدم
شنید این سخن سَروَرِ نیکبخت
برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب در این فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسانِ هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست
که این عیبِ من گفت، یارِ من اوست
به نزدِ من آن کس نکوخواهِ تست
که گوید فلان خار در راهِ تست
به گمراه گفتن نکو می‌روی
جفائی تمام است و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیبِ خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سَقْمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش:
شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزنِ معرفت بیخته
به شهدِ عبارت برآمیخته

حکایتِ درویشِ صادق و پادشاهِ بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بَرْ وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمای است بازویِ جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدنِ امرِ حق طاعت است
ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خُفیه این راز رفت
حکایت به گوشِ مَلِک باز رفت
بخندید کو ظنِّ بیهوده بُرد
نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی به درویش بُرد این پیام
بگفتا به خسرو بگو ای غلام
مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست
که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم
نه گر سر بُری در دل آید غمم
تو گر کامرانی به فرمان و گنج
دگر کس فرو مانده در ضعف و رنج
به دروازهٔ مرگ چون در شویم
به یک هفته با هم برابر شویم
منه دل بدین دولتِ پنج روز
به دودِ دلِ خلق، خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند؟

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسمِ بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن، کاین نهاد

وگر بر سر آید خداوندِ زور
نه زیرش کند عاقبت خاکِ گور؟

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مردِ حقایق‌شناس
کز این هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟

عروسی بوَد نوبتِ ماتمت
گرت نیکروزی بوَد خاتمت

حکایتِ زورآزمایِ تنگدست

یکی مشت‌زن بختِ روزی نداشت
نه اسبابِ شامش مهیّا نه چاشت

ز جورِ شکم گِل کشیدی به پُشت
که روزی مُحال است خوردن به مُشت

مُدام از پریشانیِ روزگار
دلش پُر ز حسرت، تنش سوکوار

گهش جنگ با عالَمِ خیره کُش
گه از بخت ِ شوریده، رویش تُرُش
گه از دیدنِ عیشِ شیرینِ خلق
فرو می‌شدی آبِ تلخش به حلق
گه از کارِ آشفته بگریستی
که کس دید از این تلخ‌تر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا رویِ نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم در این کارِ گِل
به گنجی فرو رفتی از کامِ دل!
مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گردِ محنت بیفشاندَمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت
عِظامِ زنَخدانِ پوسیده یافت
به خاک اندرش عِقد بگسیخته
گهرهایِ دندان فروریخته
دهان بی زبان پند می‌گفت وراز
که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حالِ دهن زیرِ گِل!
شکر خورده انگار یا خونِ دل
غم از گردشِ روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یک سو نهاد
که ای نفسِ بی رای و تدبیر و هُش
بکش بارِ تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر بَرَد
و گر سر به اوجِ فلک بر بَرَد
در آن دم که حالش دگرگون شود
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نمانَد ولیک
جزای عمل مانَد و نامِ نیک
کَرَم پای دارد، نه دیهیم و تخت
بده کز تو این مانَد ای نیکبخت
مکن تکیه بر مُلک و جاه و حَشَم
که پیش از تو بوده‌ست و بعد از تو هم
خداوندِ دولت غمِ دین خورَد
که دنیا به هر حال می‌بگذرد
نخواهی که مُلکَت برآید بهم
غمِ مُلک و دین خورْد باید بهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی دُر افشانْد اگر زر نداشت

حکایت در معنیِ خاموشی از نصیحتِ کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایّام او روز مردم چو شام
شب از بیمِ او خوابِ مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا
به شب دستِ پاکان از او بر دعا
گروهی برِ شیخِ آن روزگار
ز دستِ ستمگر گِرِستند زار
که ای پیرِ داناي فرخنده‌رای
بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه در خوردِ پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بَر کران
منه با وی، ای خواجه، حق در میان
دریغ است با سِفْله گفت از علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت
برنجد بجان و برنجاندت
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگِ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

گفتار اندر رای و تدبیر مُلک و لشکرکشی

همی تا برآید به تدبیر کار
مُداراي دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را به قوّت شکست
به نعمت بباید درِ فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
به تعویذِ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خَسَک دُر بریز
که احسان کُند کُنْد دندانِ تیز
به تدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نَجَست از کمند
عدو را به فرصت توان کند پوست
پس اورا مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکارِ کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبون، دوست به
بوَد دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بوَد دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد
نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
به نزدیکِ من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عِنان بر مپیچ
که گر وی ببندد درِ کارزار
تو را قدر و هَیبت شود یک، هزار
ور او پایِ جنگ آورد در رکاب
نخواهد به حشر از تو داور حساب
توهم جنگ را باش چون کینه خاست
که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سِفْله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی
به اسبانِ تازیّ و مردانِ مرد
برآر از نهادِ بداندیش گرد
وگر می برآید به نرمیّ و هوش
به تندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر
چو زِنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیرِ پیرِ کهن برمگرد
که کار آزموده بوَد سالخورد
درآرند بنیادِ رویین ز پای
جوانان به نیروی و پیران به رای

* * *

بیندیش در قلبِ هَیجا مَفَر
چه دانی کران را که باشد ظفر؟
چو بینی که لشکر ز هم دست داد
بتنها مده جانِ شیرین بباد
اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میانْ لِبسِ دشمن بپوش
وگر خود هزاریّ و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شبِ تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهَیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها
میانِ دو لشکر چو یک روزه راه
بمانَد، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکرِ مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن عَلَم
که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفایِ هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گَردِ هَیجا چو میغ
بگیرند گِردت به زوبین و تیغ
به دنبالِ غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشتِ شاه

گفتار اندر نواختِ لشکریان در حالتِ امن

دلاور که باری تهوّر نمود
بباید به مقدارش اندر فزود
که بارِ دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکارِ یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالتِ سختی آید بکار
کنون دستِ مردانِ جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا روزِ هَیجا نهد دل به مرگ؟
نواحیِّ مُلک از کفِ بدسِگال
به لشکر نگه دار و لشکر به مال
مَلِک را بوَد بر عدو دست، چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهایِ سرِ خویشتن می‌خورد
نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنجَ از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار، زار؟

گفتار اندر تقویتِ مردانِ کارآزموده

به پیکارِ دشمن دلیران فرست
هژَبران به آوردِ شیران فرست
به رایِ جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده‌ست گرگِ کهن
مترس از جوانانِ شمشیرزن
حذر کن ز پیرانِ بسیار فن
جوانانِ پیل افگنِ شیرگیر
ندانند دستانِ روباهِ پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرمِ آزموده‌ست و سرد
جوانانِ شایستهٔ بختوَر
ز گفتارِ پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته
مده کارِ معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی
به خُردان مفرمای کارِ درشت
که سِندان نشاید شکستن به مشت
رعیّت نوازیّ و سرلشکری
نه کاری است بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار
به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگِ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کُشتیّ و نخچیر و آماج و گوی
دلاور شود مردِ پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و خیش وناز
برنجد چو بیند درِ جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشتِ زین
بوَد کش زند کودکی بر زمین

* * *

یکی را که دیدی تو درجنگ پشت
بکُش گر عدو درمَصافش نکشت
مُخَنَّث به از مردِ شمشیرزن
که روزِ وَغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین به فرزندِ خویش
چو بر بست قُربانِ پیکار و کیش
اگر چون زنان جُست خواهی گریز
مرو آبِ مردانِ جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام‌آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنسِ همسفرهٔ همزبان
بکوشند در قلبِ هَیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیشِ تیر
برادر به چنگالِ دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداریِ هنرمندان

دو تن، پرور ای شاهِ کشورگشای
یکی اهلِ بازو، دوم اهلِ رای
ز نام‌آوران گویِ دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم‌زن نکودار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسبابِ جنگ
تو مدهوشِ ساقیّ و آوازِ چنگ
بسا اهلِ دولت به بازی نشست
که مُلکت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان

نگویم ز جنگِ بداندیش ترس
در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیتِ صلح خواند
چو شب شد سپه بر سرِ خفته راند
زره‌پوش خُسبند مرد اوژنان
که بستر بوَد خوابگاهِ زنان
به خیمه درون مردِ شمشیرزن
برهنه نخُسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کارِ مردانِ کارآگه است
یَزَک سدِّ رویینِ لشکرگه است

گفتار اندر دفعِ دشمن به رای و تدبیر

میان دو بدخواهِ کوتاه‌دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سِگالند راز
شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
به شمشیرِ تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکرِ دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیرِ خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بوَد مشتغل
تو با دوست بنشین به آرامِ دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از رویِ عاقبت اندیشی

چو شمشیرِ پیکار برداشتی
نگه‌دار پنهان رهِ آشتی
که لشکر کشوفانِ مِغفَر شکاف
نهان صلح جُستند و پیدا مَصاف
دلِ مردِ میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ
به کشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کز این نیمه هم سَروَری
بماند گرفتار در چنبری
اگر کُشتی این بندیِ ریش را
نبینی دگر بندیِ خویش را
نترسد که دورانْش بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند؟

کسی بندیان را بوَد دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطّت سَروَری
چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خُفیه ده دل بدست آوری
از ان به که صدره شبیخون بَری

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویشِ دشمن شود دوستدار
ز تلبیسش ایمِن مشو زینهار
که گردد درونش به کینِ تو ریش
چو یاد آیدش مهرِ پیوندِ خویش
بداندیش را لفظِ شیرین مبین
که ممکن بوَد زهر در انگبین
کسی جان از آسیبِ دشمن ببُرد
که مر دوستان را بدشمن شمُرد

* * *

سپاهی که عاصی بود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالارِ خود را سپاس
تورا هم ندارد، ز غَدرش هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار
نگهبانِ پنهان بر او برگمار

* * *

چو اقلیمِ دشمن به جنگ و حصار
گرفتی، به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

* * *

چو برکندی از چنگِ دشمن دیار
رعیّت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد درِ کارزار
برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند
درِ شهر بر رویِ دشمن مبند
مگو دشمنِ تیغ‌زن بر درست
که انبازِ دشمن به شهر اندرست

گفتار اندر پوشیدنِ رازِ خویش

به تدبیرِ جنگِ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
درِ خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد
چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزمِ تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست
کَرَم کن، نه پرخاش و کین آوری
که عالَم به زیرِ نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی
چه حاجت به تندیّ و گردن کشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند
دلِ دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه
برو همّت از ناتوانان بخواه
دعایِ ضعیفانِ امّیدوار
ز بازویِ مردی به آید بکار
هر آن کاستعانت به درویش بُرد
اگر بر فریدون زد از پیش بُرد

بابِ دوم
در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای
کِرا دانش و جود و تقوی نبود
به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خُسبد آسوده در زیرِ گِل
که خُسبند از او مردم آسوده دل
غمِ خویش درزندگی خور که خویش
به مُرده نپردازد از حرصِ خویش
زر و نعمت اکنون بده کانِ تست
که بعد از تو بیرون ز فرمانِ تست
نخواهی که باشی پراگنده دل
پراگندگان را ز خاطر مَهِل
پریشان کن امروز گنجینه چُست
که فردا کلیدش نه در دستِ تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گویِ دولت ز دنیا بَرَد
که با خود نصیبی به عُقبیٰ بَرَد
به غمخوارگی چون سرانگشتِ من
نخارد کس اندر جهان پشتِ من
مکن، بر کفِ دست نِه هر چه هست
که فردا به دندان بری پشتِ دست
مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حالِ دلِ خستگان درنگر
که روزی دلی خسته باشی مگر
درونِ فروماندگان شاد کن
ز روزِ فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر درِ دیگران
بشُکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختِ ضعیفان

پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت؟
بوَد تازه بی بیخ هرگز درخت؟

چو بینی یتیمی سرافگنده پیش
مده بوسه بر رویِ فرزندِ خویش
یتیم ار بگرید که نازش خَرَد؟
و گر خشم گیرد که بارش بَرَد؟
اَلا تا نگرید که عرشِ عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سرِ تاجور داشتم
که سر بر کنارِ پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطرِ چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از دردِ طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خارِ پایِ یتیمی بکند
به خواب اندرش دید صدر خُجَند
همی گفت و در روضه ها می‌چَمید
کزان خار بر من چه گلها دمید

* * *

مشو تا توانی ز رحمت بَری
که رحمت برندت چو رحمت بری
چو اِنعام کردی مشو خودپرست
که من سَروَرم دیگران زیر دست
اگر تیغِ دورانش انداخته‌ست
نه شمشیرِ دوران هنوز آخته‌ست؟
چو بینی دعا گویِ دولت هزار
خداوند را شکرِ نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری به دستِ کسی
کَرَم خوانده‌ام سیرتِ سَروَران
غلط گفتم، اخلاقِ پیغمبران

حکایتِ ابراهیم علیه السّلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد به مهمان‌سرایِ خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه
مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطرافِ وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برفِ پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت
برسمِ کریمان صَلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن به نان و نمک
نَعَم گفت و بر جَست و برداشت گام
که دانست خُلقش، علیه السّلام
رقیبانِ مهمان سرای خلیل
بعزّت نشاندند پیرِ ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش: ای پیرِ دیرینه روز
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری
که نامِ خداوندِ روزی بری؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیرِ آذر پرست
بدانست پیغبمرِ نیک فال
که گبرست پیرِ تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید
که مُنکَر بوَد پیشِ پاکان پلید
سروش آمد از کردگارِ جلیل
بهَیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزیّ و جان
تو رانفرت آمد از او یک زمان!

گر او می بَرَد پیشِ آتش سجود
تو باپس چرا می بری دستِ جود؟

حکایتِ عابد با شوخ دیده

زبان دانی آمد به صاحبدلی
که محکم فرومانده‌ام در گِلی
یکی سِفْله را ده درم بر من است
که دانگی از او بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حالِ من
همه روز چون سایه دنبالِ من
بکرد از سخنهایِ خاطر پریش
درونِ دلم چون درِ خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جز این ده درم چیز دیگر نداد
خور از کوه یک روز سر برنزد
که این قَلتَبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم
ازان سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیرِ فرّخ نهاد
دُرُستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دستِ افسانه گوی
برون رفت از ان جا چو زر تازه روی
یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟
بر او گر بمیرد نباید گریست

برآشفت عابد که خاموش باش
تو مردِ زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمیّ و سالوس کرد
اَلا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دستِ چنان گُربُزی یافه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم وزر
که این کسبِ خیرست و آن دفعِ شر
خُنُک آن که در صحبتِ عاقلان
بیاموزد اخلاقِ صاحبدلان
گرت عقل و رای است وتدبیر وهوش
بعزّت کنی پندِ سعدی بگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

حکایت مُمْسِک و فرزند ناخَلَف

یکی رفت و دینار از او صد هزار
خَلَف بُرد صاحبدلی هوشیار
نه چون مُمسِکان دست برزر گرفت
چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش
مسافر به مهمان‌سرای اندرش

دلِ خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
به‌یک ره پریشان مکن هر چه هست
به سالی توان خرمن اندوختن
به یک دم نه مردی بوَد سوختن
چو در دست تنگی نداری شکیب
نگه دار وقتِ فراخی حِسیب
به دختر چه خوش گفت بانویِ ده
که روزِ نوا برگِ سختی بنه
همه وقت بردار مَشک و سبوی
که پیوسته در دِه روان نیست جوی
به دنیا توان آخرت یافتن
به زر پنجهٔ شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیشِ یار
و گر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاکِ پایش نهی
جوابت نگوید به دستِ تهی
تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
به دستِ تهی بر نیاید امید
به زر برکنی چشمِ دیوِ سپید
به یک بار بر دوستان زر مپاش
وزآسیبِ دشمن باندیشه باش

اگر هر چه یابی به کف برنهی
کفت وقتِ حاجت بماند تهی
گدایان به سعیِ تو هرگز قوی
نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو مَنّاعِ خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت ازان عیب‌جوی
برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراثِ جدِّ من است
نه ایشان بخسّت نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
به دستم نیفتاد مالِ پدر
که بعد از من افتد به دستِ پسر؟
همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش وبخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهرِ کسان؟
برند از جهان با خود اصحابِ رای
فرومایه مانَد بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کانِ تست
که بعد از تو بیرون ز فرمانِ تست
به دنیا توانی که عُقبیٰ خری
بخر، جانِ من، ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیشِ شوی
که دیگر مخر نان ز بقّالِ کوی
به بازار گندم‌فروشان گرای
که این جوفروش است گندم‌نمای
بدلداری آن مردِ صاحب‌نیاز
به زن گفت کای روشنایی، بساز
به امّیدِ ما کلبه این جا گرفت
نه مردی بوَد نفع از او واگرفت
رهِ نیکمردانِ آزاده گیر
چو اِستاده‌ای دستِ افتاده گیر
ببخشای کآنان که مردِ حقند
خریدارِ دکّانِ بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولی است
کرم پیشهٔ شاهِ مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری به راهِ حجاز
به هر خُطْوَه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریقِ خدای
که خارِ مُغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواسِ خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کارِ خویش
به تلبیسِ ابلیس در چاه رفت
که نتوان از این خوب‌تر راه رفت

گرش رحمتِ حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبختِ مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نُزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی
به از اَلْف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگِ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک درِ رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بوَد مطبخ امروز سرد
که سلطان به شب نیّتِ روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه گویی چه خواست؟
که افطارِ او عیدِ طفلانِ ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدّهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بوَد روزه داشت
که درمنده‌ای را دهد نانِ چاشت

وگرنه چه لازم که سعیی بری
زخود باز گیریّ و هم خود خوری؟

حکایتِ کَرَم مَردانِ صاحبدل

یکی را کَرَم بود و قوّت نبود
کَفافش بقدرِ مروّت نبود
که سِفْله خداوندِ هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی راکه همّت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلابِ ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خوردِ سرمایه کردی کَرَم
تُنُک‌مایه بودی از این لاجَرَم
برش تنگدستی دو حرفی نِبِشت
که ای خوب فرجامِ نیکوسرشت
یکی دست گیرم به چندی دِرَم
که چندی است تا من به زندان دَرَم
به چشم اندرش قدرِ چیزی نبود
ولیکن به دستش پَشیزی نبود
به خصمانِ بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامانِ آزادمرد
بدارید چندی کف از دامنش
وگر می‌گریزد ضَمان بر مَنَش

وزان جا به زندانی آمد که خیز
وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نماند اندر او یک نفس
چو بادِ صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی به گرد
گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کن این سیم یا مرد را
ببیچارگی راهِ زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شَکوَت نِبِشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت:
نپندارمت مالِ مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری؟
بگفت ای جلیسِ مبارک نَفَس
نخوردم بحیلت گری مالِ کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بندِ خویش
ندیدم به نزدیکِ رایم پسند
من آسوده و دیگری پای‌بند
بمُرد آخر و نیک‌نامی ببُرد
زهی زندگانی که نامش نمُرد

تنی زنده‌دل، خفته در زیرِ گِل
به از عالَمی زندهٔ مرده‌دل
دلِ زنده هرگز نگردد هلاک
تنِ زنده‌دل گر بمیرد چه باک؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دَلْو کرد آن پسندیده کیش
چو حَبْل اندر آن بست دستارِ خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگِ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مرد
که داور گناهان از او عفو کرد
اَلا گر جفا کردی اندیشه کن
وفا پیش‌گیر و کَرَم پیشه کن
یکی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کَرَم کن چنان کِت برآید ز دست
جهانبان درِ خیر بر کس نبست
به قِنْطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج
بَرَد هر کسی بار در خوردِ زور
گران است پایِ ملخ پیشِ مور

گفتار اندر گردشِ روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید، نمانَد اسیر
که افتادگان را بوَد دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بوَد بر دوام
مکن زور بر ضعفِ درویش و عام
که افتد که با جاه وتمکین شود
چو بَیدَق که ناگاه فَرزین شود
نصیحت شنو مردمِ دوربین
نپاشند در هیچ دل تخمِ کین
خداوندِ خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه چین سرگران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند
وزان بارِ غم بر دلِ این نهند؟
بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دلِ زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت در معنیِ رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بنالید درویشی از ضعفِ حال
برِ تندرویی خداوندِمال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ
بر او زد به سرباری از طَیره بانگ
دلِ سائل از جورِ او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگرتُرُش روی، باری، چراست؟
مگر می نترسد ز تلخیِّ خواست؟
بفرمود کوته‌نظر تا غلام
براندش بخواریّ و زجرِ تمام
به نا کردنِ شکرِ پروردگار
شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عُطارِد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مُشَعبِد صفت، کیسه و دست پاک
سراپایِ حالش دگرگونه گشت
بر این ماجَرِیٰ مدّتی برگذشت
غلامش به دستِ کریمی فتاد
توانگر دل و دست وروشن نهاد

به دیدارِ مسکینِ آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جُست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مردِ درمنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد برِ خواجه باز
عیان کرده اشکش به دیباجه راز
بپرسید سالارِ فرخنده خوی
که اشکت ز جورِ که آمد به روی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوالِ این پیرِ شوریده بخت
که مملوکِ وی بودم اندر قدیم
خداوندِ اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز
کند دستِ خواهش به درها دراز
بخندید و گفت ای پسر جَور نیست
ستم بر کس از گردشِ دَور نیست
نه آن تند روی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در براند
به روزِ مَنَش دَورِ گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سویِ من
فرو شُست گردِ غم از رویِ من
خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کَرَم دیگری
بسا مُفلس بینوا سیر شد
بسا کارِ مُنعم زَبَر زیر شد

حکایت

یکی سیرتِ نیکمردان شنو
اگر نیکبختیّ و مردانه رو
که شِبلی ز حانوتِ گندم‌فروش
به دِه بُرد انبانِ گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
به مأوایِ خود بازش آورد وگفت
مروّت نباشد که این مورِ ریش
پراگنده گردانم از جایِ خویش
درونِ پراگندگان جمع دار
که جمعیّتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسیِ پاک‌زاد
که رحمت بر آن تُربتِ پاک باد
«میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جانِ شیرین خوش است»

«سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل»
مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور
که روزی به پایش درافتی چو مور
نبخشود بر حالِ پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است
تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر ثمرهٔ جوانمردی

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید
به احسان توان کرد و، وحشی به قید
عدو را به الطاف گردن ببند
که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کَرَم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خُبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یارِ نیک
نیاید ز تخمِ بدی بارِ نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند تورا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنیِ صید کردنِ دلها به احسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان
بتَگ در پیَش گوسفندی روان
بدو گفتم این ریسمان است و بند
که می‌آرد اندر پیَت گوسفند
سبُک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیَش تازیان می‌دوید
که جوخورده بود از کفِ مرد وخوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوندِ رای
نه این ریسمان می برَد با مَنَش
که احسان کمندی است در گردنش
به لطفی که دیده‌ست پیلِ دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نانِ تو خورد
بر آن مرد کُندست دندانِ یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایتِ درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند در لطف و صنعِ خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد؟
بدین دست و پای از کجا می‌خورد؟

در این بود درویشِ شوریده رنگ
که شیری برآمد شغالی به چنگ
شغالِ نگون‌بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از ان سیر خورد
دگر روز باز اتّفاقی فتاد
که روزی‌رسان قوتِ روزش بداد
یقین، مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزاین پس به کُنجی نشینم چومور
که روزی نخوردند پیلان به زور
زَنَخدان فرو برد چندی به جَیب
که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چوچنگش رگ‌واستخوان ماند وپوست
چوصبرش نماند از ضعیفیّ و هوش
ز دیوارِ محرابش آمد به گوش
برو شیرِ درّنده باش، ای دغل
مینداز خود را چو روباهِ شل
چنان سعی کن کز تو مانَد چو شیر
چه باشی چوروبه به وامانده سیر؟
چوشیر آن که را گردنی فربه است
گر افتد چوروبه، سگ‌ازوی به‌است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فَضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی به بازویِ خویش
که سعیت بوَد در ترازویِ خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مُخَنَّث خورد دسترنجِ کسان
بگیر ای جوان دستِ درویش پیر
مه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است
کَرَم ورزد آن سر که مغزی دراوست
که دون همّتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلقِ خدای

حکایت

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصایِ روم
من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد به دیدارِ مرد
سر و چشمِ هریک ببوسید و دست
بتمکین و عزّت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی مروّت چوبی بر درخت
به لطف و لَبَق گرم رَوْ مرد بود
ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرارِ هُجوع
ز تَسبیح و تَهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بُد که شیرین و خوش‌طبع بود
که با ما مسافر در آن رَبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفشِ من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سَبَق برده‌اند
نه شب زنده‌دارانِ دل مُرده‌اند
همین دیدم از پاسبانِ تَتار
دلِ مُرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهی است
مقالاتِ بیهوده طَبلِ تهی است
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بِهِشت
به معنی توان کرد دعوی دُرُست
دَمِ بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایتِ حاتِمِ طائی و صفتِ جوانمردیِ او

شنیدم در ایّامِ حاتِم که بود
به خَیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی، رعد بانگ اَدهَمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
یکی سیل رفتارِ هامون نَوَرد
که باد از پِیَش باز ماندی چو گرد
ز اوصافِ حاتم به هر برّ و بوم
بگفتند برخی به سلطانِ روم
که همتای او در کَرَم مرد نیست
چو اسبش به جَولان و ناوَرد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالایِ سیرش نپرّد عقاب
به دستورِ دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی‌گواه
من از حاتم آن اسبِ تازی نهاد
بخواهم، گر او مکرُمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوهِ مِهی است
و گر رد کند بانگِ طبلِ تهی است
رسولی هنرمندِ عالِم به طَی
روان کرد و ده مرد همراهِ وی
زمین مرده و ابر گریان بر او
صبا کرده بارِ دگر جان در او
به منزلگهِ حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سِماطی بیفگند و اسبی بکُشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آن جا ببودند و روزِ دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست
به دندان ز حسرتْ همی کند دست
که ای بهره‌ور موبدِ نیک‌نام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
من آن بادْ رفتارِ دُلدُل شتاب
ز بهرِ شما دوش کردم کباب
که دانستم از هَولِ باران و سیل
نشاید شدن در چراگاهِ خَیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز او بر درِ بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آیینِ خویش
که مهمان بخُسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکبِ نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعی است اخلاقِ نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمردِ طَی
هزار آفرین گفت بر طبعِ وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو
از این خوب‌تر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودنِ پادشاهِ یمن حاتِم را به آزادمردی

ندانم که گفت این حکایت به من
که بوده‌ست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گویِ دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سَحابِ کَرَم
که دستش چو باران فشاندی درَم
کسی نامِ حاتِم نبردی بَرَش
که سَودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالاتِ آن باد سنج
که نه مُلک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
درِ ذکرِ حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا کردن آغاز کرد
حسد مرد را بر سرِ کینه داشت
یکی را به خونِ خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایّامِ من
نخواهد به نیکی شدن نامِ من
بلاجوی راهِ بنی طَی گرفت
به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش
کز او بویِ اُنسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین‌زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان
کَرَم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیکِ ما چند روزی بپای
بگفتا نیارَم شد این جا مقیم
که در پیش دارم مهمّی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یارانِ یکدل بکوشم بجان
به من دار گفت، ای جوانمرد، گوش
که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم‌شناسی مگر
که فرخنده رای است و نیکوسیر؟
سرش پادشاهِ یمن خواسته‌ست
ندانم چه کین در میان خاسته‌ست!
گرم ره نمایی بدان جا که اوست
همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست
بخندید بُرنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پای ودست
بینداخت شمشیر و تَرکَش نهاد
چو بیچارگان دست بر کَش نهاد
که گر من گُلی بر وجودت زنم
به نزدیکِ مردان نه مَردم، زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وزان جا طریقِ یمن برگرفت
مَلِک درمیانِ دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی به فِتراک بر؟
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمردِ شاطِر زمین بوسه داد
مَلِک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتمِ نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
به مردانگی فوقِ خود دیدمش
مرا بارِ لطفش دو تا کرد پشت
به شمشیرِ احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کَرَمهایِ وی
شهنشه ثنا گفت بر آلِ طَی

فرستاده را داد مُهری دِرَم
که مُهرست بر نام حاتم کَرَم
مر او را سزد گر گواهی دهند
که معنیّ و آوازه‌اش همرهند

حکایتِ دخترِ حاتِم در روزگارِ پیغمبر(ص)

شنیدم که طَی در زمانِ رسول
نکردند منشورِ ایمان قبول
فرستاد لشکر بَشیرِ نَذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیرِ کین
که ناپاک بودند و ناپاک‌دین
زنی گفت من دخترِ حاتِمم
بخواهید از این نامور حاکِمم
کَرَم کن بجایِ من ای محترم
که مَولایِ من بود از اهلِ کَرَم
به فرمانِ پیغمبرِ نیک‌رای
گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قومِ باقی نهادند تیغ
که رانند سیلابِ خون بی دریغ
بزاری به شمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروّت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر اِخْوانِ طَی
به سمعِ رسول آمد آوازِ وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایتِ حاتمِ طائی

ز بنگاهِ حاتِم یکی پیرمرد
طلب ده دِرَم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تَنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟
همان ده درم حاجتِ پیر بود
شنید این سخن نامبُردارِ طَی
بخندید و گفت: ای دلارامِ حَی
گر او در خورِ حاجتِ خویش خواست
جوانمردیِ آلِ حاتم کجاست؟

حکایت

یکی را خری در گِل افتاده بود
ز سَوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فروهِشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصّه تا بامداد
سَقَط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن بِرَست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زانِ اوست

قضا را خداوندِ آن پهن دشت
در آن حالِ مُنکَر بر او بر گذشت
شنید این سخنهایِ دور از صواب
نه صبرِ شنیدن، نه رویِ جواب
به چشمِ سیاست در او بنگریست
که سَودایِ این بر من از بهرِ چیست؟
یکی گفت شاها به تیغش بزن
ز رویِ زمین بیخِ عمرش بکن
نگه کرد سلطانِ عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وَحَل
ببخشود بر حالِ مسکینِ مرد
فرو خورد خشمِ سخنهایِ سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بوَد مهر در وقتِ کین
یکی گفتش ای پیرِ بی عقل و هوش
عجب رَستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از دردِ خویش
وی اِنعام فرمود در خوردِ خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مَردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
درِ خانه بر رویِ سائل ببست

به کُنجی درون رفت و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تَفِ سینه سرد
شنیدش یکی مردِ پوشیده چشم
بپرسیدش از موجبِ کین و خشم
فرو گفت وبگریست برخاکِ کوی
جفائی کزان شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترکِ آزار کن
یک امشب به نزدِ من افطار کن
به خُلق و فریبش گریبان کشید
به خانه درآوردش و خوان کشید
برآسود درویشِ روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و عالَم بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
که آن بی بَصَر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد برتواین کارِ سخت؟
که بر کردت این شمعِ گیتی فروز؟
بگفت ای ستمگارِ برگشته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی به جغد از همای

به رویِ من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر رویِ او در، فراز
اگر بوسه بر خاکِ مردان زنی
به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشمِ دلند
همانا کز این توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشتِ حسرت به دندان گزید
که شهبازِ من صیدِ دامِ تو شد
مرا بود دولت به نامِ تو شد
کسی چون بدست آورَد جُرّه باز
فرو بُرده چون موش دندان به آز؟

* * *

آلا گر طلبگارِ اهلِ دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک وحَمام
که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیرِ نیاز افگنی
امیدست ناگه که صیدی زنی
دُری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که می‌گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم به دوست!
هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
از ان اهلِ دل در پیِ هر کسند
که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها
کشند از برای گُلی خارها

حکایت

ز تاجِ مَلِک‌زاده‌ای در مَلاخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره‌رنگ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ؟
همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر
در اَوباش، پاکانِ شوریده رنگ
همان جایِ تاریک و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نَفْسان و صاحبدلان
برآمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بارِ هر جاهلی
که افتی به سروقتِ صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است
نبینی که چون بارِ دشمن کش است؟
بدرّد چو گُل جامه از دستِ خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار
غمِ جمله خور در هوایِ یکی
مراعاتِ صد کن برایِ یکی
کسی را که نزدیکِ ظنّت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

* * *

درِ معرفت بر کسانی است باز
کَه درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان
که آیند در حُلّه دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست
مَلِک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درختِ گل اندر خَریف
که در نوبهارت نماید ظریف

حکایتِ پدرِ بخیل وپسرِ لاأبالی

یکی زَهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارایِ خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر برآسایدش
نه دادی، که فردا بکار آیدش

شبِ و روز در بندِ زر بود و سیم
زر و سیم در بندِ مردِ لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که مُمسِک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آن جا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد
به یک دستش آمد، به دیگر بخورد
کز این کم زنی بود ناپاکرو
کلاهش به بازار و مِیزَر گرو
نهاده پدر چنگ در نایِ خویش
پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بوَد ای پدر
ز بهرِ نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگِ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کفِ مردِ دنیاپرست
هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
چو چشمارو آنگه خورند از تو سیر
که از بامِ پنجه گز افتی به زیر

بخیلِ توانگر به دینار و سیم
طلسمی است بالایِ گنجی مقیم
از ان سالها می‌بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش
به سنگِ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش ازان کِتْ خورَد کرمِ گور
سخنهایِ سعدی مثال است و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است از این روی برتافتن
کز این روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی به دانگی کَرَم کرده بود
تمنایِ پیری برآورده بود
به جُرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان به کشتنگهش
تکاپویِ ترکان و غوغایِ عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب، درویشِ پیر
جوان را به دستِ خلایق اسیر
دلش بر جوانمردِ مسکین بخَست
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خویِ پسندیده برد
بهم برهمی سود دستِ دریغ
شنیدند ترکانِ آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش
تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بُسر تا درِ بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر
به گردن برِ تختِ سلطان اسیر
بهَولش بپرسید و هَیبت نمود
که مرگ مَنَت خواستن بر چه بود؟
چو نیک است خویِ من و راستی
بدِ مردم آخر چرا خواستی؟
برآورد پیرِ دلاور زبان
که ای حلقه در گوشِ حُکمت جهان
به قولِ دروغی که سلطان بمُرد
نمردیّ و بیچاره‌ای جان ببرد
مَلِک زین حکایت چنان برشِکُفت
که جُرمش ببخشید و چیزی نگفت
وز این جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسویِ قصاص
چه کردی که آمد به جانت خلاص؟

به گوشش فرو گفت کای هوشمند
به جانیّ و دانگی رهیدم زبند
یکی تخم در خاک از ان می‌نهد
که روزِ فروماندگی بر دهد
جوی بازدارد بلائی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیثِ درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

حکایت در معنیِ ثمراتِ نکوکاری در آخرت

کسی دید صحرایِ محشر به خواب
مسِ تفته رویِ زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تَبِش می برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه‌ای
به گردن بر از خُلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندر این مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر درِ خانه، گفت
به سایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقتِ نومیدی آن مردِ راست
گناهم ز دادارِ داور بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی
کز او دیده‌ام وقتی آسایشی

∘ ∘ ∘

درختی است مردِ کَـرَم، باردار
وز او بگذری هیزمِ کوهسار
حَطَب را اگر تیشه بر پی زنند
درختِ برومند را کی زنند؟

* * *

بگفتیم در بابِ احسان بسی
ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغِ بد کنده به پرّ و بال
یکی را که با خواجهٔ تُست جنگ
به‌دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهترانْ سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است
که رحمت بر او جور بر عالَمی است
جهان‌سوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی به داغ
هر آن کس که بر دزد رحمت کند
به بازویِ خود کاروان می‌زند
جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غمِ خانه خورد
که زنبور بر سقفِ او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه‌خواهی ؟ مکَن
که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مردِ نادان پسِ کارِ خویش
گرفتند یک روز زن را به نیش
زنِ بی‌خرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و می‌گفت شوی:
مکن روی برمردم ای زن تُرُش
تو گفتی که زنبورِ مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند؟
بدان را تحمّل، بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزارِ خلق
به شمشیرِ تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟
بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده‌ست این مَثَل پیرِ ده
ستورِ لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عَسَس
نیارد به شب خفتن از دزد، کس
نیِ نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال
یکی مال خواهد، یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر بَرَد
چو فربه کنی گرگ، یوسف دَرَد
بنائی که‌محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

* * *

چه خوش گفت بهرامِ صحرانشین
چو یکرانِ توسَن زدش بر زمین
دگر اسبی از گلّه باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگِ خبیث آمدت در کمند
بکُش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه.از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چَه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن به چوب
چو سر زیرِ سنگِ تو دارد بکوب
قلم‌زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر دست

مُدَبِّر که قانونِ بد می‌نهد
تورا می‌برد تا به دوزخ دهد
مگو مُلک را این مدبّر بس است
مدبّر مخوانش که مُدبِر کس است
سعید آورد قولِ سعدی بجای
که ترتیبِ مُلک است و تدبیرِ رای

بابِ سوم

درعشق ومستی وشور

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نَفور
به امّیدش اندر گدایی صبور
دَمادَم شرابِ اَلَم درکشند
وگر تلخ بینند دم در کشند
بلایِ خمارست در عیشِ مُل
سِلَحدارِ خارست با شاهِ گُل
نه تلخ است صبری که بر یادِ اوست
که تلخی شکر باشد از دستِ دوست
ملامت کشانند مستانِ یار
سبک‌تر برد اشترِ مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطینِ عزلت، گدایانِ حَی
منازل‌شناسانِ گم کرده پی
به سروقتشان خلق کی ره برند
که چون آبِ حیوان به ظلمت درند؟
چو بیت‌المقدّس درون پُر قِباب
رها کرده دیوارِ بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند
نه چون کرمِ پیله به خود برتنند
دلارام در بر، دلارام جوی
لب از تشنگی خشک، برطرفِ جوی
نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطیِ نیل مُستَسقیند

تقریرِ عشقِ مجازی وقوّتِ آن

تورا عشقِ همچون خودی زآب و گل
رباید همی صبر و آرامِ دل
به بیداریش فتنه بر خَدّ و خال
به خواب اندرش پای‌بندِ خیال
به صدقش چنان سر نهی بر قدم
که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشمِ شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کَسَت برنیاید نفس
که با او نماند دگر جایِ کس

تو گویی به چشم اندرش منزل است
وگر دیده بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوّت که یک دم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب برنهی
وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در محبّتِ روحانی

چو عشقی که بنیادِ آن برهواست
چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکانِ طریق
که باشند در بحرِ معنی غریق؟
به سَودایِ جانان زجان مُشتغل
به ذکرِ حبیب از جهان مُشتغل
به یادِ حق از خلق بگریخته
چنان مستِ ساقی که می ریخته
نشاید به دار و دوا کردشان
که کس مطّلع نیست بر دردشان
اَلَست از ازل همچنانشان به گوش
به فریادِ قالُوا بَلٰی در خروش
گروهی عمل دارِ عزلت‌نشین
قدمهایِ خاکی، دَمِ آتشین
به‌یک‌نعره کوهی زجا برکنند
به یک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب
فرو شوید از دیده‌شان کُحلِ خواب
فَرَس کُشته از بس که شب رانده‌اند
سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحرِ سَودا و سوز
ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسنِ صورت نگار
که با حسنِ صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست
و گر ابلهی داد بی مغز کوست
میِ صِرفِ وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عُقبی فراموش کرد

حکایت در معنیِ تحمّلِ مُحِبِّ صادق

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانْش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلویِ اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گِل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش این جا مگرد
دَمی رفت و یاد آمدش رویِ دوست
دگر خیمه زد بر سرِ کویِ دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت ایدر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبایی از رویِ یارش نبود
مگس وارش از پیشِ شکّر بجَور
براندندی و بازگشتی بفَور
کسی گفتش ای شوخِ دیوانه رنگ
عجب صبرداری تو بر چوب و سنگ!
بگفت این جفا بر من از دستِ اوست
نه شرط است نالیدن از دستِ دوست
من اینک دَمِ دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقّع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیرویِ صبرم نه جایِ ستیز
نه امکانِ بودن نه پایِ گریز
مگو زین درِ بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پایِ دوست
به از زنده در کُنجِ تاریک اَوست؟

بگفت ار خوری زخمِ چوگانِ اوی؟
بگفتا به پایش درافتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرّد به تیغ؟
بگفت این قَدَر نبوَد از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارَکم یا تبر
مکن با منِ ناشکیبا عِتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرّم ز دیدارِ یوسف امید
یکی را که سرخوش بوَد با یکی
نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی، جوان
برآشفت و برتافت از وی عِنان
بخندید و گفتا عِنان بر مپیچ
که سلطان عِنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجودِ تو هستی نماند
به یادِ توام خودپرستی نماند
گَرَم جُرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جَیبِ من
بدان زَهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سرِ نامِ خویش
نهادم قدم بر سرِ کامِ خویش

مرا خود کُشد تیرِ آن چشمِ مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست؟
تو آتش به نی در زن و در گذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنیِ اهلِ محبّت

شنیدم که بر لحنِ خُنیاگری
به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهایِ شوریده پیرامنش
گرفت آتشِ شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران، چه باک؟
تو را آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود به یک باره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شِرک است با یار و با خویشتن

* * *

چنین دارم از پیرِ داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد ونخفت
پسر را ملامت بکردند وگفت
از انگه که یارم کسِ خویش خواند
دگر با کَسَم آشنایی نماند
به حقّش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گُم که روی از خلایق بتافت
که گم کردهٔ خویش را بازیافت
پراگندگانند زیرِ فلک
که هم دد توان خواندشان هم مَلَک
ز یادِ مَلِک چون مَلَک نارَمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه‌دست
خردمندِ شیدا و هشیارِ مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه سَودای خودشان، نه پروایِ کس
نه در کُنجِ توحیدشان جایِ کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش
ز قولِ نصیحتگر آگنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق؟
تهیدست مردانِ پرحوصله
بیابان‌نوردانِ بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزانِ پوشیده از چشمِ خلق
نه زُنّارداران پوشیده دَلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ما سیهکار و اَزرق رَزند

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانندِ دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جانِ معنی در اوست
نه سلطان خریدارِ هر بنده‌ای است
نه در زیرِ هر ژنده‌ای زنده‌ای است
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی
چو خرمهره بازار از او پُر شدی
حریفانِ خلوت سرایِ اَلَست
به یک جرعه تا نَفْخَهٔ صور مست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنیِ غلبهٔ وَجد و سلطنتِ عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجایِ سَمَر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیادِ تقوی خراب
تَعالَی الله از حُسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیَش
دلِ دوستان کرده جان برخیَش
نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری بتندیّ و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیَم
ندانی که من مرغِ دامت نیَم؟
گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سرِ خویش گیر
از این سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سرِ دل کنی
چو مفتونِ صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخمِ تیغِ هلاک
بغلطاندم لاشه در خونَ و خاک
مگر پیشِ دشمن بگویند و دوست
که این کشتهٔ دست و شمشیرِ اوست
نمی‌بینم از خاکِ کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
تو را توبه زین گفت اولی‌ترست
ببخشای بر من که هرچ او کند
وگر قصدِ خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بویِ خوشش
اگر میرم امروز در کویِ دوست
قیامت زنم خیمه پهلویِ دوست

مده تا توانی در این جنگ پُشت
که زنده‌ست سعدی که عشقش بکُشت

حکایت در فدا شدنِ اهلِ محبّت و غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خُنُک نیکبختی که در آب مُرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مُردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جانِ شیرینْش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدانِ عمیق
که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر
و گر گویدت جان بده، گو بگیر
بهشتِ تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخِ نیستی بگذری
دلِ تخم کاران بوَد رنج‌کش
چو خرمن برآید بخُسبند خوش
در این مجلس آن کس به کامی رسید
که در دورِ آخر به جامی رسید

حکایتِ صبر و ثباتِ روندگان

چنین نقل دارم ز مردانِ راه
فقیرانِ مُنعم، گدایانِ شاه

که پیری به دریوزه شد بامداد
درِ مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس
که بخشایشش نیست بر حالِ کس؟
بگفتا خموش، این چه لفظِ خطاست
خداوندِ خانه خداوندِ ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید
به سوز جگر نعره‌ای برکشید
که حیف است از این جا فراتر شدن
دریغ است محروم از این در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از درِ حق شوم زردروی؟
هم این جا کنم دستِ خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پایِ عمرش فروشد به گِل
تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر
رمق دید از او چون چراغِ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح
وَ مَنْ دَقَّ بابَ الْکَریمَ انْفَتَح

طلبگار باید صبور و حَمول
که نشنیده‌ام کیمیا گر ملول
چه زرها به خاکِ سیه درکنند
که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهرِ چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از یادِ دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی تُرُش
به آبِ دگر آتشش باز کُش
ولی گر به خوبی ندارد نظیر
به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دستِ حاجت به حق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوشِ پیر
که بی حاصلی، رو سرِ خویش گیر
بر این در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست
شبِ دیگر از ذِکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر یافت، گفت

چو دیدی کزان روی بسته‌ست در
به بی‌حاصلی سعی چندین مبر
به دیباجه بر اشکِ یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی
از این ره، که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عِنان برشکست
که من باز دارم ز فِتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد درِ دیگری؟
شنیدم که راهم در این کوی نیست
ولی هیچ راهِ دگر روی نیست
در این بود سر بر زمینِ فدا
که گفتند در گوشِ جانش ندا
قبول است اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرضِ خفتن بخفت؟
توقّع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز به منزل رسی
طمع دار سود و بترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفایِ آن که از او صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز دامادِ نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رَوَد روزگارم بسر
کسانی که با ما در این منزلند
نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدّت از شویِ من
که باری بخندید در رویِ من
شنید این سخن پیرِ فرخنده‌فال
سخندان بوَد مردِ دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوبروی است بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سرکشد
به حرفِ وجودت قلم درکشد؟
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
تورا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مَرو بود
که در باغِ دل قامتش سرو بود
نه از دردِ دلهای ریشش خبر
نه از چشمِ بیمارِ خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستیِّ خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقلِ زورآورِ چیردست
که سَودایِ عشقش کند زیردست
چو سَودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنیِ استیلایِ عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سر پنجهٔ درخود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خُسبی چو زن؟
به سر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقلِ دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیرِ مردآوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی ؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دستِ چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنیِ عزّتِ محبوب در نظرِ مُحِبّ

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمایِ مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافِر و سرکش افتاده بود
یکی خُلق و لطفی پریوار داشت
یکی روی در رویِ دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگِ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیرانِ ده
که مِهرت بر او نیست مَهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند
تَغابُن نباشد رهایی ز بند
به ناخن پری چهره می‌کند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست؟
نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید به نادیدنِ رویِ یار

تو را هر چه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارامت اوست

* * *

یکی پیشِ شوریده حالی نِبشت
که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجَری
پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدقِ محبّتِ او

به مجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی به حَی؟
مگر در سرت شورِ لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیلِ صبوری بوَد
که بسیار دوری ضروری بوَد
بگفت ای وفادارِ فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نامِ من پیشِ دوست
که حیف است نامِ من آن جا که اوست

حکایتِ سلطان محمود و سیرتِ آیاز

یکی خرده بر شاهِ غزنین گرفت
که حُسنی ندارد آیاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سَودایِ بلبل بر اویَ!
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشقِ من ای خواجه بر خویِ اوست
نه بر قدّ و بالای نیکویِ اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوقِ دُر
به یغما مَلِک آستین برفشاند
وزان جا بتعجیل مرکب براند
سواران پیِ درّ و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند ازوُشاقانِ گردن‌فراز
کسی در قفایِ ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبرِ پیچ پیچ
زیغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفایِ تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قُربتی هست در بارگاه
به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلافِ طریقت بوَد کاولیا
تمنّا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسانِ اوست
تو در بندِ خویشی نه در بندِ دوست
تو را تا دهن باشد از حرص باز
نیاید به گوشِ دل از غیب راز
حقایق‌سرایی است آراسته
هویٰ و هوس گَردِ برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گر چه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاکِ مغرب به آب
مرا یک دِرَم بود، برداشتند
به کشتیّ و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمارِ جُفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پُر خِرد
مرا آن کس آرَد که کشتی بَرَد
بگسترد سجّاده بر رویِ آب
خیال است پنداشتم یا به خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یارِ فرخنده رای؟
تورا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهلِ دعوی بدین نگروند
که اَبدال در آب و آتش روند؟
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادرِ مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرقند
شب و روز در عینِ حفظِ حقند
نگه دارد از تابِ آتش خلیل
چو تابوتِ موسی ز غرقابِ نیل
چو کودک به دستِ شناور بَرست
نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر رویِ دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی؟

گفتار در معنیِ فنایِ موجودات در معرضِ وجودِ باری

رهِ عقل جز پیچ بر پیچ نیست
برِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس
ولی خرده گیرند اهلِ قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند؟
بنی آدم و دام و دد کیستند؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند
نه هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمی زاد و دیو و مَلَک
همه هر چه هستند ازان کمترند
که با هستیش نامِ هستی برند
عظیم است پیشِ تو دریا به موج
بلندست خورشیدِ تابان به اوج
ولی اهلِ صورت کجا پی برند
که اربابِ معنی به مُلکی درند
که گر آفتاب است یک ذرّه نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطانِ عزّت عَلَم برکشد
جهان سر به جَیبِ عدم درکشد

حکایتِ دهقان در لشکرِ سلطان

رئیسِ دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلبِ شاهنشهی
پسر چاوُشان دید و تیغ و تبر
قباهایِ اطلس، کمرهایِ زر
یلانِ کماندارِ نخچیرزن
غلامان تَرکَش کشِ تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هَیبت به پَیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگِ دهی
به سرداری از سر بزرگان مِهی
چه بودت که ببریدی از جان امید
بلرزیدی از بادِ هَیبت چو بید؟
بلی، گفت سالار و فرماندهم
ولی عزّتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دَهشت آلوده‌اند
که در بارگاهِ مَلِک بوده‌اند
تو، ای بی خبر، همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران
که سعدی مثالی نگوید بر آن

* * *

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمکِ شب‌فروز
چه بودت که بیرون نیایی به روز؟
ببین کآتشی کرمکِ خاکزاد
جواب از سرِ روشنایی چه داد

که من روز و شب جز به صحرا نیَم
ولی پیشِ خورشید پیدا نیَم

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندرست
چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند
که را زَهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت
که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عزّ و جاه است و گر ذُلّ و قَید
من از حق شناسم، نه از عمرو و زَید
ز علّت مدار، ای خردمند، بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دستِ حبیب
نه بیمار داناترست از طبیب

حکایتِ صاحب‌نظرِ پارسا

یکی را چو من دل به دستِ کسی
گِرَو بود و می‌بُرد خواری بسی
پس از هوشمندیّ و فرزانگی
به دَف بر زدندش به دیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهرِ دوست
که تریاکِ اکبر بوَد زهرِ دوست
قفا خوردی از دستِ یارانِ خویش
چو مِسْمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بامِ دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیعِ یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر
کِرا پایِ خاطر برآمد به سنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوشِ این مرد و بَرْ وی بتاخت
سحرگه مجالِ نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیکِ بام
بر او بسته سرما دری از رُخام
نصیحتگری لَومش آغاز کرد
که خود را بکُشتی در این آبِ سرد
ز بُرنای مُنصِف برآمد خروش
که ای یار چند از ملامت؟ خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شَکیفت
نپرسید باری به خُلقِ خوشم
ببین تا چه بارش بجان می‌کشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
به قُدرت در او جانِ پاک آفرید
عجب داری ار بارِ حُکمش بَرَم
که دایم به احسان و فضلش درم؟

گفتار اندر سَماعِ اهلِ دل و تقریرِ حق و باطلِ آن

اگر مردِ عشقی کَمِ خویش گیر
و گر نه رهِ عافیت پیش گیر
مترس از محبّت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حُبوبِ دُرست
مگر حال بَرْوی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنایی دهد
که از دستِ خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
وز این نکته جز بی خود آگاه نیست
نه مطرب که آوازِ پای ستور
سَماع است اگر عشق داریّ و شور
مگس پیشِ شوریده دل پر نزد
که او چونَ مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به آوازِ مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند
بر آوازِ دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نمانَد گریبان درند
مکن عیبِ درویشِ مدهوشِ مست
که غرق است ازان می‌زند پا و دست
نگویم سَماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از بُرجِ معنی پرد طیرِ او
فرشته فرو مانَد از سیرِ او
و گر مردِ لَهوست و بازیّ و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مردِ سماع است شهوت پرست؟
به آوازِ خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گُل به بادِ سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستیّ و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور؟
نبینی شتر بر نوایِ عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب؟
شتر را چو شورِ طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چونی سوختی
پدر بارها بانگ بَرْوی زدی
بتندیّ و آتش در آن نی زدی
شبی بر اداي پسر گوش کرد
سَماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگنده خوی
که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالانِ مست
چرا برفشانند در رقص دست؟
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سرِدست بر کاینات
حلالش بوَد رقص بر یادِ دوست
که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه ای در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا
بکَن خِرقهٔ نام و ناموس و زَرق
که عاجز بوَد مرد با جامه غرق
تعلّق حجاب است و بی حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایتِ پروانه و صدقِ محبّتِ او

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خورِ خویش گیر
رهی رو که بینی طریقِ رَجا
تو و مهرِ شمع از کجا تا کجا؟
سَمَندَر نه‌ای گردِ آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موشِ کور
که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصمِ تواوست
نه از عقل باشد گرفتن به دوست
تو را کس نگوید نکو می‌کنی
که جان در سرِ کارِ او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دُخت
قفا خورد و سَودایِ بیهوده پخت
کجا درحساب آرَد او چون تودوست
که رویِ ملوک وسلاطین دراوست؟
مپندار کو در چنان مجلسی
مُدارا کند با چوتو مُفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت، ای عجب گربسوزم چه باک؟

مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پنداری این شعله برمن گُل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد
که مهرش گریبانِ جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
که زنجیرِ شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش به من در فروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تَوَلّایِ دوست؟
که من راضیم کُشته در پایِ دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یارِ پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوزِ دوست
مرا چند گویی که در خوردِ خویش
حریفی بدست آر همدردِ خویش
بدان مانَد اندرز شوریده حال
که گویی به کَژدم گَزیده منال
یکی را نصیحت مگوای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کآهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سِندباد
که‌عشق آتش است ـ ای پسر ـ پند، باد
به باد آتشِ تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی
که رویَم فرا چون خودی می‌کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
پیِ چون خودی خودپرستان روند
به کویِ خطرناک مستان روند
من اوّل که این کار سر داشتم
دل از سر به یک بار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است
که بَد زَهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کُشد
همان به که آن نازنینم کُشد
چو بی‌شک نِبِشته‌ست بر سر هلاک
به دستِ دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی؟
پس آن به که در پایِ جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
تو را گریه و سوز باری چراست؟
بگفت ای هوادارِ مسکینِ من
برفت انگبینْ یارِ شیرینِ من
چو شیرینی از من بدر می‌رود
چو فرهادم آتش به سر می‌رود
همی‌گفت و هر لحظه سیلابِ درد
فرو می‌دویدش به رخسارِ زرد
که ای مدّعی عشق کارِ تو نیست
که نه صبر داری نه یارایِ ایست
تو بگریزی از پیشِ یک شعله خام
من اِستاده‌ام تا بسوزم تمام
تو را آتشِ عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه‌شب دراین گفت و گو بود شمع
به دیدارِ او وقتِ اصحاب، جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکُشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش به سر
همین بود پایانِ عشق، ای پسر
ره این است اگر خواهی آموختن
به کُشتن فَرَج یابی از سوختن
مکن گریه بر گورِ مقتولِ دوست
قُل اَلحَمدُ لِلّه که مقبولِ اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار
وگر می‌روی تن به طوفان سپار

بابِ چهارم
در تواضع

ز خاک آفریدت خداوندِ پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتشِ هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
ازان دیو کردند، از این آدمی

حکایت در این معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنایِ دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟
گر او هست حقّا که من نیستم

چو خود را به چشمِ حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از ان یافت کو پست شد
درِ نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنیِ نظرِ مردان در خود بحقارت

جوانی خردمندِ پاکیزه بوم
ز دریا برآمد به دربندِ روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش به جایی عزیز
مِهِ عابدان گفت روزی به مرد
که خاشاکِ مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مردِ رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروایِ خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رأیِ تباه
ندانستی ای کودکِ خودپسند
که مردان ز خدمت به جایی رسند
گِرِستن گرفت از سرِ صدق و سوز
که ای یارِ جان‌پرورِ دلفروز

نه گَرد اندر آن بُقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جایِ پاک
گرفتم قدم لاجَرَم باز پس
که پاکیزه بِهْ مسجد از خاک وخس
طریقت جز این نیست درویش را
که افگنده دارد تنِ خویش را
بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سُلَّم جز این

حکایتِ بایزیدِ بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاهِ عید
ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشتِ خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی
کفِ دستِ شکرانه مالان به روی
که اَی نَفْس من در خورِ آتشم
به خاکستری روی درهم کشم؟

* * *

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعویٰ و پندار نیست
تواضع سرِ رفعت افرازدت
تکبّر به خاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکشِ تندخوی
بلندیت باید، بلندی مجوی
ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجوی
خدابینی از خویشتن‌بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
به چشمِ حقارت نگه در کسان
گمان کی بَرَد مردمِ هوشمند
که در سرگرانی است قدرِ بلند؟
از این نامورتر محلّی مجوی
که خوانند خَلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی به چشمِ خرد؟
تو نیز ار تکبّر کنی همچنان
نمایی، که پیشتِ تکبّرکنانِ
چو اِستاده‌ای بر مَقامی بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تَعَنُّت مکن بر منِ عیب‌ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
ور این را براند، که باز آردش؟

نه مُستَظهرست آن به اعمالِ خویش
نه این را درِ توبه بسته‌ست پیش

حکایتِ عیسی(ع) و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویانِ کلام
که در عهدِ عیسی علیه‌السّلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضَلالت سر آورده بود
دلیری، سیه‌نامه‌ای، سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایّام، بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پُر ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای
به ناداشتی دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سالِ بد از وی خلایق نَفور
نمایان به هم چون مَهِ نو ز دور
هویٰ و هوس خرمنش سوخته
جوی نیک‌نامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تَنَعُّم براند
که در نامه جای نِبِشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مَخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
به مقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
به پایش درافتاد سر بر زمین
گنهکارِ برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمّل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دستِ سرمایه‌دار
خجل زیرِ لب عذرخواهان به سوز
ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشکِ غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ!
برانداختم نقدِ عمرِ عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
بِرَست آن که در عهدِ طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین
که گر با من آید فَبِئْسَ الْقَرین
در این گوشه نالان گنهکارِ پیر
که فریادِ حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روانِ آبِ حسرت به شَیب و برش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور
تُرُش کرده با فاسق ابرو ز دور
که این مُدبِر اندر پیِ ما چراست؟
نگون بختِ جاهل چه درخوردِ ماست؟
به گردن به آتش درافتاده‌ای
به بادِ هَوی عمر برداده‌ای
چه خیر آمد از نَفْسِ تردامنش
که صحبت بوَد با مسیح و منش؟
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
به دوزخ برفتی پسِ کارِ خویش!
همی رنجم از طلعتِ ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حَشرِ من
در این بود و وحی از جلیل الصّفات
درآمد به عیسی عَلَیهِ الصّلٰوة
که گر عالِم است این و گر وی جَهول
مرا دعوتِ هر دو آمد قبول
تبه کرده ایّامِ برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستانِ کَرَم

عَفو کردم از وی عملهایِ زشت
به اِنعامِ خویش آرمش در بهشت
و گر عار دارد عبادت پرست
که در خُلد با وی بوَد هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار
که آن را به جنّت برند این به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعتِ خویش کرد
ندانست در بارگاهِ غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی
کِرا جامه پاک است و سیرت پلید
درِ دوزخش رانباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بَدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردیِ خود مگوی
نه هر شهسواری بدر بُرد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
از این نوع طاعت نیاید بکار
برو عذرِ تقصیرِ طاعت بیار
چه رِندِ پریشانِ شوریده بخت
چه زاهد که بر خود کند کار سخت

به زهد و وَرَع کوش وصدق و صفا
ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بی خرد
که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن مانَد از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکارِ اندیشناک از خدای
به از پارسایِ عبادت‌نمای

حکایتِ دانشمند

فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست
در ایوانِ قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقامِ تو نیست
فروتر نشین، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پندِ کست؟
همین شرمساری عقوبت بَسَت
بعزّت هر آن کو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست
به جایِ بزرگان دلیری مکن
چو سر پنجه ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمندِ درویش رنگ
که بنشست وبرخاست بختش به جنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود
فروتر نشست از مَقامی که بود
فقیهان طریقِ جدل ساختند
لِم و لا اُسَلِّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز
به لا و نَعَم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسانِ شاطر به جنگ
فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بی‌خود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین می‌زند هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ
که در حلِّ آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صفِّ آخرترین
بغرّش درآمد چو شیرِ عَرین
بگفت ای صَنادیدِ شرعِ رسول
به ابلاغِ تنزیل و فقه و اصول
دلایلِ قوی باید و معنوی
نه رگهایِ گردن به حجّت قوی
مرا نیز چوگانِ لَعب است و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی
به کِلکِ فصاحت بیانی که داشت
به دلها چو نقشِ نگین برنگاشت

سر از کویِ صورت به معنی کشید
قلم در سرِ حرفِ دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سَمَندِ سخن تا به جایی براند
که قاضی چو خر در وَحَل بازماند
برون آمد از طاق و دستارِ خویش
به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدرِ تو نشناختیم
به شکرِ قدومت نپرداختیم
دریغ آیدم با چنین مایه ای
که بینم تو را در چنین پایه ای
معرّف به دلداری آمد برش
که دستارِ قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پایِ بندِ غرور
که فردا شود بر کهن میزَران
به دستارِ پنجه گزم سر گران
چو مَولام خوانند و صدرِ کبیر
نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آبِ زلال
گرش کوزه زرّین بوَد یا سفال؟
خرد باید اندر سرِ مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستارِ نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش
که دستار پنبه‌ست و سَبْلَت حشیش
به صورت کسانی که مردم‌وَشند
چو صورت همان به که دم در کشند
بقدرِ هنر جُست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زُحل
نيِ بوریا را بلندی نکوست
که خاصیّتِ نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همّت نخوانم کست
و گر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گِلی
چو برداشتش پُر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ
خَبَزْدو همان قدر دارد که هست
و گر در میانِ شقایق نشست
نه مُنعم به مال از کسی بهترست
خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مردِ سخنگویِ چُست
به آبِ سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخُن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغزِ دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر
که گفت اِنَّ هٰذا لَیَوْمٌ عَسیر
به دندان گزید از تعجّب یَدَین
بماندش در او دیده چون فَرقَدَین
وزان جا جوان روی همّت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غَریو از بزرگانِ مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟
نقیب از پِیَش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نَعت و صورت که دید؟
یکی گفت از این نوعِ شیرین نَفَس
در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حقِ تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایتِ توبه کردن ملک زادهٔ گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفتِ او مجتمع
چو عالِم نباشی کم از مستمِع
چو بی عزّتی پیشه کرد آن حَرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو مُنکَر بود پادشه را قدم
که یارَد زد از امرِ معروف دم؟
تحکّم کند سیر بر بوی گُل
فرومانَد آوازِ چنگ از دهل
گرت نهيِ منکَر برآید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست
و گر دستِ قدرت نداری، بگوی
که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال
به همّت نمایند مردی رجال
یکی پیشِ داناي خلوت‌نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری بر این رندِ ناپاک و مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر
قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مردِ جهاندیده دست
چه گفت ای خداوندِ بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقتِ او خوش بدار

کسی گفتش ای قُدوهٔ راستی
بر این بد چرا نیکویی خواستی؟
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستی بر سرِ خلقِ شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو سرِّ سخن در نیابی مجوش
به طامات مجلس نیاراستم
ز دادآفرین توبه اش خواستم
که هر گه که بازآید از خویِ زشت
به عیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیشِ مدام
به ترک اندرش عیشهایِ مدام
حدیثی که مردِ سخن ساز گفت
کسی زان میان با مَلِک باز گفت
ز وَجْد آب در چشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیلِ دریغ
به نیرانِ شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشتِ پایش بدوخت
برِ نیک محضر فرستاد کس
درِ توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سرِ جهل و ناراستی برنهم
نصیحتگر آمد به ایوانِ شاه
نظرکرد در صُفّهٔ بارگاه

شکَر دید و عنّاب و شمع و شراب
ده از نعمتْ آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم‌مست
یکی شعرگویان صُراحی به دست
ز سویی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آوازِ ساقی که نوش
حریفان خراب از میِ لعل رنگ
سرِ چنگی از خواب دربر چو چنگ
نبود از ندیمانِ گردن‌فراز
بجز نرگس آن جا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله‌زار
بفرمود و درهم شکستند خُرد
مبدّل شد این عیشِ صافی به دُرد
شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بَر دَن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند
میِ لاله گون از بَطِ سرنگون
روان همچنان کز بَطِ کُشته خون
خُم آبستنِ خَمرِ نُه ماهه بود
در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مَشک
قدح را بر او چشمِ خونی پُر اشک

بفرمود تا سنگِ صحنِ سرای
بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت‌فام
به شُستن نمی‌شد ز رویِ رُخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بَربَط گرفتی به کف
قفا خوردی از دستِ مردم چو دف
و گر فاسقی چنگ بردی به دوش
بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست
چو پیران به کنجِ عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهَول
که شایسته‌رو باش و پاکیزه قول
جفایِ پدر بُرد وزندان و بند
چنانَ سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگویِ سهل
که بیرون کن از سر جوانیّ و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفگند شیرِ غرّان ز جنگ
نیندیشد از تیغِ برّان پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سِندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسکِ تأدیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند، سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردست است و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد
به گفتارِ خوش، و آن سر اندر کشد
به شیرین زبانی توان بُرد گوی
که پیوسته تلخی بَرَد تندروی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
تُرُش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دستِ او چون عسل
گرانی نظر کرد در کارِ او
حسد برد بر روزِ بازارِ او
دگر روز شد گِردِ گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ رویی به کُنجی نشست
چو عاصی تُرُش کرده روی از وَعید
چو ابروی زندانیان روزِ عید
زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد تُرُش روی را
به دوزخ بَرَد مرد را خویِ زشت
که اخلاقِ نیک آمده‌ست از بهشت
برو آبِ گرم از لبِ جوی خور
نه جُلّابِ سردِ تُرُش روی خور
حرامت بوَد نانِ آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگون‌سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست؟

حکایت در معنیِ تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانه ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رِندِ مست
از ان تیره دل مردِ صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟
تحمّل دریغ است از این بی تمیز
شنید این سخن مردِ پاکیزه‌خوی
بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد
که با شیرِ جنگی سِگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبانِ نادانِ مست

حکایت درمعنیِ عزّتِ نفسِ مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از دردِ بیچاره خوابش نبُرد
به خَیل اندرش دختری بود خُرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر تو را نیز دندان نبود؟
پس از گریه مردِ پراگنده روز
بخندید کای مامَکِ دلفروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندانِ خویش
مُحال است اگر تیغ بر سر خورم
که دندان به پایِ سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایتِ خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمندِ آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خَفْرَقی موی کالیده‌ای
بدی، سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثُعْبانش آلوده دندان به زهر
گرو برده از زشت رویانِ شهر
مدامش به روی آبِ چشمِ سَبَل
دویدی ز بویِ پیازِ بغل
گره وقتِ پختن بر ابرو زدی
چو پُختند با خواجه زانو زدی
دَمادَم به نانِ خوردنش هم نشست
وگر مُردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کَند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چَه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت از این بندهٔ بدخصال
چه خواهی ؟ادب، یا هنر، یا جمال ؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندیّ و بارش کشی

منت بنده‌ای خوب و نیکوسیر
بدست آرم، این را به نَخّاس بر
و گر یک پَشیز آورد سر مپیچ
گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مردِ نیکونهاد
بخندید کای یارِ فرّخ نژاد
بَدست این پسر طبع وخویَش ولیک
مرا زو طبیعت شود خویِ نیک
چو زو کرده باشم تحمّل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی
تحمّل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایتِ معروفِ کَرخی و مسافرِ رنجور

کسی راهِ معروفِ کرخی بجُست
که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا به مرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته
به موییش جان در تن آویخته
شب آن جا بیفگند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نَفَس
نه از دستِ فریادِ او خوابِ کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی به حجّت بکشت
۲۰۹۵ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راهِ گریز
ز دیّار مردم در آن بُقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مردِ ناخفته تاب؟
به یک دم که چشمانْش خفتن گرفت
مسافر پراگنده گفتن گرفت
۲۱۰۰ که لعنت بر این نسلِ ناپاک باد
که نامند و ناموس و زَرق‌ند و باد
پلید اعتقادانِ پاکیزه‌پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش
چه داند لَت‌انبانی از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست؟
سخنهایِ مُنکَر به معروف گفت
که یک دم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کَرَم
شنیدند پوشیدگانِ حَرَم
۲۱۰۵ یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویشِ نالان چه گفت؟

بروزین سپس گوسرِ خویش گیر
گرانی مکن جایِ دیگر بمیر
نکوییّ و رحمت بجایِ خودست
ولی با بدان نیکمردی بدست
سرِ سِفْله را گِردْ بالش مَنه
سرِ مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعاتِ مردم مکن
کَرَم پیشِ نامردمان گم مکن
به اخلاقْ نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگِ حق‌شناس
به سیرت بِه از مردمِ ناسپاس
به بَرفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش
جفایِ چنین کس نباید شنود
که نتواند از بی قراری غُنود

چو خود را قوی حال بینیّ و خوش
بشُکرانه بارِ ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طِلِسم
بمیریّ و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درختِ کَرَم
برِ نیک نامی خوری لاجَرَم
نبینی که در کَرْخ تُربت بسی است
بجز گورِ معروف، معروف نیست
به دولت کسانی سرافراختند
که تاجِ تکبّر بینداختند
تکبّر کند مردِ حشمت پرست
نداند که حشمت به حِلْم اندرست

حکایت در معنیِ سفاهتِ نااهلان

طمع بُرد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زنهار از این کژدمانِ خموش
پلنگانِ درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکّانِ شَید
که در خانه کمتر توان یافت صید
رهِ کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کَنند
سپید و سیه پاره بردوخته
بِضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جوفروشانِ گندم‌نمای
جهانگردِ شَبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص وحالت جوانند و چُست
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص بر می‌توانند جست؟
عصایِ کلیمند بسیارخوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا به دین می‌خرند
عبائی بِلیلانه در تن کنند
به دخلِ حَبَش جامهٔ زن کنند
ز سنّت نبینی در ایشان اثر
مگر خوابِ پیشین و نانِ سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیلِ دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت
که شُنْعَت بوَد سیرتِ خویش گفت

فرو گفت از این شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم داردش ز آبروی کسی؟
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد
وجودم نیازرد ورنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سویِ من
همی در سپوزی به پهلویِ من
بخندید صاحبدلِ نیک خوی
که سهل است ازاین صعب تر گویگوی
هنوزآنچه گفت ازبدم اندکی است
ازآنها که من دانم این صدیکی است
ز رویِ گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داندم عیبِ هفتاد سال؟
بهْ از من کس اندر جهان عیبِ من
نداند بجز عالِمُ الْغَیبِ من
ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیبِ من این است و بس

به محشر گواهِ گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیشِ من
بیا گو ببر نسخه از پیشِ من
کسان مردِ راهِ خدا بوده‌اند
که بُرجاسِ تیرِ بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بارِ شوخان برند.
گر از خاکِ مردانْ سبویی کنند
به سنگش ملامت کُنان بشکنند

حکایت

مَلِک صالح از پادشاهانِ شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطرافِ بازار و کوی
برسمِ عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب‌نظر بود و درویش دوست
هر آن کاین دو دارد مَلِک صالح اوست
دو درویشْ در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شبِ سردشان دیده نابرده خواب
چو حِرْبا تأمّل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری
که هم روز محشر بوَد داوری

گر این پادشاهانِ گردن‌فراز
که در لَهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشتِ برین ملک و مأوایِ ماست
که بندِ غم امروز بر پایِ ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی؟
اگر صالح آن جا به دیوارِ باغ
برآید، به کفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آن جا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشمِ خلایق فرو شُست خواب
دوان هر دو را کس فرستاد و خواند
بهَیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید بارانِ جود
فرو شُستشان گردِ ذُلّ از وجود
پس از رنجِ سرما و باران و سیل
نشستند با نامدارانِ خَیل
گدایانِ بی جامه شب کرده روز
معطّرکنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان مَلِک را نهان
که ای حلقه در گوشِ حُکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
زما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه زشادی چو گُل برشکُفت
بخندید در رویِ درویش و گفت
من آن کس نیَم کز غرورِ حَشَم
ز بیچارگان روی درهم کَشم
تو هم با من از سر بنه خویِ زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم درِ صلح باز
تو فردا مکن در به رویم فراز
چنین راه اگر مُقبِلی پیش گیر
شرف بایدت دستِ درویش گیر
بر از شاخِ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخمِ ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی
به چوگانِ خدمت توان بُرد گوی
تو را کی بوَد چون چراغ التهاب
که از خود پُری همچو قندیل از آب؟
وجودی دهد روشنایی به جمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومیِ خویشتن‌بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبّر سری مست داشت

برِ گوشیار آمد از راهِ دور
دلی پُر ارادت، سری پُر غرور
خردمند از او دیده بردوختی
یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانایِ گردن‌فراز
تو خود را گمان برده‌ای پُر خرد
اِنائی که پُر شد دگر چون بَرَد؟
ز دعوی پُری زان تهی می روی
تهی آی تا پُر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و بازآی پُر معرفت

حکایت

به خشم از مَلِک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جُستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راهِ خشم و ستیز
به شمشیرزن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلّادِ نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دلِ تنگِ ریش
خدایا بِحِل کردمش خونِ خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبالِ او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا به خونِ مَنَش
بگیرند و خرّم شود دشمنش
مَلِک را چو گفتِ وی آمد به گوش
دگر دیگِ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوندِ رایت شد و طبل و کوس
به رِفْق از چنان سهمگن جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آن که گفتارِ نرم
چو آب است بر آتشِ مردِ گرم
تواضع کن ای دوست با خصمِ تند
که نرمی کند تیغِ برّنده کُنْد
نبینی که در مَعرِضِ تیغ و تیر
بپوشند خَفتانِ صد تو حریر

حکایتِ حاتِمِ اَصَم

گروهی برآنند از اهلِ سخن
که حاتِمِ اَصَم بود، باور مکن
برآمد طنینِ مگس بامداد
که در چنبرِ عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتن قید بود
نگه کرد شیخ از سرِ اعتبار
که ای پای‌بندِ طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه ها دامیارست و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهلِ رای
عجب دارم ای مردِ راهِ خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد به گوش؟
تو آگاه گشتی به بانگِ مگس
نشاید اَصَم خواندنت زین سپس
تبسّم کنان گفت ای تیزهوش
اصم بِهْ که گفتارِ باطل نیوش
کسانی که با ما به خلوت درند
مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاقِ دون
کند هستیَم زیر، طبعِ زبون
فرا می‌نمایم که می نشنوم
مگر کز تکلّف مبرّا شوم
چو کالیوْ دانندم اهلِ نشست
بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردارِ بد دامن اندر کشم
به حَبْلِ ستایش فراچَه مشو
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایتِ زاهدِ تبریزی

عزیزی در اَقصایِ تبریز بود
که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند
بپیچید و برطرفِ بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید
میانِ خطر جایِ بودن ندید
نهیبی از ان گیر و دار آمدش
گریزِ بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دلِ پارسا موم شد
که شب دزدِ بیچاره محروم شد
به تاریکی از پی فراز آمدش
به راهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنایِ توام
به مردانگی خاکِ پایِ توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس
که جنگاوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلامِ توام
چه نامی که مَولایِ نامِ توام؟

گرت رای باشد به حُکمِ کَرَم
به جایی که می‌دانمت ره برم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آن جا خداوندِ رخت
کلوخی دو بالایِ هم برنهیم
یکی پای بر دوشِ دیگر نهیم
به چندان که در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز
به دلداری و چاپلوسیّ و فن
کشیدش سویِ خانهٔ خویشتن
جَوانمردِ شب‌رَو فرو داشت دوش
به کتفش برآمد خداوندِ هوش
بَغَلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا به دامانِ او در گذاشت
وزان جا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاریّ و مزد
بدر جَست از آشوب دزدِ دغل
دوان، جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مردِ نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحّم نکرد
ببخشود بَرْوی دلِ نیکمرد
عجب ناید از سیرتِ بخردان
که نیکی کنند ازکَرَم با بدان

در اقبالِ نیکان بَدان می‌زیند
وگر چه بَدان اهلِ نیکی نیند

حکایت در معنیِ احتمال از دشمن از بهرِ دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده‌رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمنِ سختگوی
ز چوگانِ سختی بخَستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست؟
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟
تنِ خویشتن سُغْبه دونان کنند
ز دشمن تحمّل ز بونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدایِ شوریده سر
جوابی که شاید نِبِشتن به زر
دلم خانهٔ مهرِ یارست و بس
ازان می نگنجد در آن کین کس
چه خوش گفت بُهلولِ فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدّعی دوست بشناختی
به پیکارِ دشمن نپرداختی

گر از هستیِ حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایتِ لقمانِ حکیم

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کارِ گِل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود؟
به سالی ز جورت جگر خون کنم
به یک ساعت از دل بدر چون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سودِ تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستانِ خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خَیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت، دل
چو یاد آیدم سختیِ کارِ گِل

هر آن کس که جورِ بزرگان نبُرد
نسوزد دلش بر ضعیفانِ خُرد
گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایتِ جُنَید و سیرتِ او در تواضع

شنیدم که در دشتِ صَنْعا جُنَید
سگی دید برکنده دندانِ صید
ز نیرویِ سر پنجهٔ شیر گیر
فرومانده عاجز چو روباهِ پیر
پس از غُرم و آهو گرفتن به پی
لگد خوردی از گوسفندانِ حَی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زادِ خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
که داند که بهتر زما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز از این بهترم
دگر تا چه رانَد قضا بر سرم
گَرَم پایِ ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاجِ عفوِ خدای
و گر کِسوَت معرفت در برم
نمانَد، ببسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت‌نامی چو مُرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردانِ راه
بعزّت نکردند در خود نگاه
از ان بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایتِ زاهد و بَربَط زن

یکی بَربَطی در بغل داشت مست
به شب در سرِ پارسایی شکست
چو روز امد آن نیکمردِ سلیم
برِ سنگدل بُرد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودیّ و مست
تورا و مرا بربط و سر شکست
مرا بِهْ شد آن زخم و برخاست بیم
تورا بِهْ نخواهد شد الّا به سیم
از این دوستانِ خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایتِ صبرِ مردان بر جفا

شنیدم که در خاکِ وَخْش از مِهان
یکی بود در کُنجِ خلوت نهان
مجرّد بمعنی، نه عارف بدَلْق
که بیرون کند دستِ حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سویِ او
در از دیگران بسته بر رویِ او

زبان‌آوری بی خرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتنِ نیکمرد
که زِنهار از این مکر و دستان و ریو
بجایِ سلیمان نشستن چو دیو
دَمادَم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صیدِ موشانِ کوی
ریاضت کش از بهرِ نام و غرور
که طبلِ تهی را رَوَد بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن
بر ایشان تَفَرُّج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانایِ وخش
که یا رب مراین شخص را توبه بخش
و گر راست گفت ای خداوندِ پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جویِ خودم
که معلومِ من کرد خویِ بدم
گر آنی که دشمنْت گوید، مرنج
و گر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مُشک را گَنده گفت
تو مجموع باش او پراگنده گفت
و گر می‌رود در پیاز اینِ سخن
چنین است گو گَنده مغزی مکن
نگیرد خردمندِ روشن ضمیر
زبان بندِ دشمن ز هنگامه گیر

نه آیینِ عقل است و رایِ خرد
که دانا فریبِ مُشَعْبِد خورد
پسِ کارِخویش آن که عاقل نشست
زبانِ بدآندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسِگال
نیابد به نقصِ تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آن کس ندانم نکوگویِ من
که روشن کند بر من آهویِ من

حکایتِ امیرالمؤمنین علی(ع) و سیرتِ پاکِ او

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند مُنْجَلی
امیرِ عدو بندِ مشکل گشای
جوابش بگفت از سرِ علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدرِ نامجوی
بگفت ار تو دانی از این بِهْ بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
به گِل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاهِ مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکی است
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوندِ جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش
که مِن بعد بی آبرویی مکن
ادب نیست پیشِ بزرگان سُخُن
یکی را که پندار در سر بوَد
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت دُرِّ دریایِ فضل است خیز
به تذکیر در پایِ درویش ریز
نبینی که از خاکِ افتاده خوار
بروید گُل و بشکفد نوبهار
مریز، ای حکیم، آستینهایِ دُر
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر
به چشمِ کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شُکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقّع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ‌جای
نهادش عُمَر پای بر پشتِ پای
ندانست بیچاره درویش کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بَرْ وی که کوری مگر؟
بدو گفت سالارِ عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گُنه در گذار
چه مُنصف بزرگانِ دین بوده‌اند
که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بوَد هوشمندِ گُزین
نهد شاخِ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سرِ گردن‌کَشان
اگر می بترسی ز روزِ شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستی است بالایِ دستِ تو هم

حکایت

یکی خوب کردار، خوش‌خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

به خوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گُل باز کرد
چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایتِ ذوالنّونِ مصری

چنین یاد دارم که سقّایِ نیل
نکرد آب بر مصر سالی سَبیل
گروهی سویِ کوهساران شدند
بفریاد خواهانِ باران شدند
گِرِستند و از گریه جویی روان
بیاید مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنّون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنج است و زحمت بسی
فروماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رَد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنّون به مَدْیَن گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد به مَدْیَن پس از روز بیست
که ابرِ سیه‌دل بر ایشان گریست
سبُک عزم باز آمدن کرد پیر
که پُر شد به سیلِ بهاران غَدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت
چه حِکمت در این رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دَدان
شود تنگ روزی ز فعلِ بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شرِّ من
ببندد درِ خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان
ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیشِ مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را نه مردم شمُرد
به دنیا و عُقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در پایِ کمتر کسی خاک شد
اَلا ای که بر خاکِ ما بگذری
به جانِ عزیزان که یادآوری
که گر خاک شد سعدی، او را چه غم؟
که در زندگی خاک بوده‌ست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گردِ عالَم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورَد
دگر باره بادش به عالَم بَرَد

مگر تا گلستانِ معنی شکفت
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گُلی

بابِ پنجم
در رضا

شبی زَیتِ فکرت همی سوختم
چراغِ بَلاغت می افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید
جز آحسنت گفتن طریقی ندید
هم از خُبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند
در این شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرزِ گران
که آن شیوهٔ ختم است بر دیگران
نداند که ما را سرِ جنگ نیست
و گر نه مجالِ سخن تنگ نیست
بیا تا در این شیوه چالِش کنیم
سرِ خصم را سنگ، بالِش کنیم

* * *

سعادت به بخشایشِ داورست
نه در چنگ و بازویِ زورآورست
چو دولت نبخشد سپهرِ بلند
نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور
نه شیران به سر پنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروری است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نِبِشته‌ست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
و گر در حیاتت نمانده‌ست بهر
چنانت کُشد نوشدارو که زهر
نه رُستم چو پایانِ روزی بخورد
شَغاد از نهادش برآورد گرد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیّار بود
مُدامش به خون دست وخنجر خِضاب
بر آتش دلِ خصم از او چون کباب
ندیدمْش روزی که تَرکَش نبست
ز پولادِ پیکانش آتش نجَست
دلاور به سر پنجهٔ گاو زور
ز هَولش به شیران درافتاده شور

به دعویٰ چنان ناوَک انداختی
که عَذرا به هر یک دو انداختی
چنان خار در گُل ندیدم که رفت
که پیکانِ او در سپرهای جَفت
نزَد تارَکِ جنگجویی به خشت
که خُود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روزِ ملخ در نبرد
به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زورِ سر پنجه زیر
فرو برده چنگال در مغزِ شیر
گرفتی کمربندِ جنگ آزمای
و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بُقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام
خوش آمد در آن خاکِ پاکم مُقام

مَعَ القصّه چندی ببودم مقیم
به رنج و به راحت، به امّید و بیم
دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندیِ خانه‌ام
قضا را چنان اتّفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شُد به اندیشه‌ام
به دل برگذشت آن هنر پیشه‌ام
نمک ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک‌خورده از دستِ مرد
به دیدارِ وی در سپاهان شدم
به مهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردشِ دهر، پیر
خدنگش کمان، ارغوانش زَریر
چو کوهِ سپیدش سر از برفِ موی
دوان آبش از برفِ پیری به روی
فلک دستِ قوّت بر او یافته
سرِ دستِ مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش
سرِ ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سَروَرِ شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباهِ پیر؟
بخندید کز روزِ جنگِ تَتَر
بدر کردم آن جنگجویی زِ سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته عَلَمها چو آتش در آن
برانگیختم گَردِ هَیجا چو دود
چو دولت نباشد تهوّر چه سود؟
من آنم که چون حمله آوردمی
به رُمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریقِ گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مِغْفَر و جَوشَنم
چو یاری نکرد اخترِ روشنم؟
کلیدِ ظفر چون نباشد به دست
به بازو درِ فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگنِ پیل زور
در آهن سرِ مرد و سُمّ ستور
همان دم که دیدیم گَردِ سپاه
زره جامه کردیم و مغفَر کلاه
چو ابر اسبِ تازی برانگیختیم
چو باران بَلالَک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدنِ تیر همچون تگرگ
به هر گوشه برخاست طوفانِ مرگ

به صیدِ هزَبرانِ پرخاش‌ساز
کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گردِ کبود
چو انجُم در او برقِ شمشیر و خود
سوارانِ دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سِنان موی بشکافتیم
چو دولت نبُد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد
چو بازویِ توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کُنداوران کُند بود
که کین‌آوری ز اخترِ تند بود
کس از لشکرِ ما ز هَیجا برون
نیامد جز آغشته خَفتان به خون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست
چوماهی که با جَوشن افتد به شَست
کسان را نشد ناوَک اندر حریر
که گفتم بدوزند سِندان به تیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود
سپر پیشِ تیرِ قضا هیچ بود
از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو
که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایتِ تیراندازِ اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیلَک ز پیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز
جوانی جهان‌سوزِ پیکارساز
به پرخاش جُستن چوبهرامِ گور
کمندی به کتفش بر از خامِ گور
چو دید اردبیلی نمدپارهِ پوش
کمان در زه آورد و زه را به گوش
به پنجاه تیرِ خَدنگش بزد
که یک چوبه بیرون نرفت ازنمد
درآمد نمدپوش چون سامِ گُرد
به خمّ کمندش درآورد و بُرد
به لشکرگهش برد ودر خیمه دست
چو دزدانِ خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهَن به ناوَک بدوزیّ و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که می‌گفت وخون می‌گریست
ندانی که روزِ اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
به رُستم درآموزم آدابِ حرب

چو بازویِ بختم قوی حال بود
ستبریِ پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اِقبیل نیست
نمد پیشِ تیرم کم از پیل نیست
به روزِ اجل نیزه جَوشَن درَد
ز پیراهنِ بی اجل نگذرد
کِرا تیغ قهرِ اجل در قفاست
برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بوَد، دهر پشت
برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد
نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایتِ طبیب و کُرد

شبی کُردی از دردِ پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
از این دست کو برگِ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکانِ تیرِ تَتار
به از نُقلِ مأکولِ ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
همه عمرِ نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازاین رفت وزنده‌ست کُرد

حکایت

یکی روستایی سَقَط شد خرش
عَلَم کرد بر تاکِ بُستان سرش
جهاندیده پیری بر او برگذشت
چنین گفت خندان به ناطورِ دشت
مپندار جانِ پدر کاین حِمار
کند دفع چشمِ بد از کشتزار
که این دفعِ چوب از درِ کونِ خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مُرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج بُرد
که بیچاره خواهد خود از رنج مُرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مُفلِسی
بیفتاد و مسکین بجُستش بسی
به آخر سرِ ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم
برفته‌ست و ما همچنان در شکم
نه روزی به سر پنجگی می‌خورند
که سر پنجگان تنگ‌روزی‌ترند
بسا چاره‌دانا بسختی بمُرد
که بیچاره گویِ سلامت ببُرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب
بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جورِ مردم گریست
ولی چوتوجورم کنی چاره چیست؟
به داور خروش، ای خداوندِ هوش
نه از دستِ داور برآور خروش

حکایتِ مردِ درویش و همسایهٔ توانگر

بلند اختری نامِ او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
به کویِ گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شویِ خویش
شبانگه چو رفتش تهیدست، پیش
که کس چون تو بدبخت، درویش نیست
چو زنبورِ سرخت جزاین نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیَم قحبهٔ رایگان
کسان را زر وسیم ومِلک است ورخت
چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت؟

برآورد صافی دلِ صوف پوش
چو طبل از تهیگاهِ خالی خروش
که من دستِ قدرت ندارم به هیچ
به سر پنجه دستِ قضا برمپیچ
نکردند در دستِ من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مردِ درویش در خاکِ کیش
نکو گفت با همسرِ زشتِ خویش
چو دستِ قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه بر رویِ زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور؟
به سُرمه که بینا کند چشمِ کور؟
نیاید نکوکاری از بَدرَگان
مُحال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفانِ یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زَقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود
به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گُل از شاخِ بید
نه زنگی به گرمابه گردد سپید

چو رد می‌نگردد خدنگِ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایتِ کَرکَس با زَغن

چنین گفت پیشِ زَغَن کَرکَسی
که نبْوَد ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت
بیا تا چه بینی بر اطرافِ دشت
شنیدم که مقدارِ یک روزه راه
بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گَرت باورست
که یک دانه گندم به هامون برست
زغن را نماند از تعجّب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس برِ دانهٔ آمد فراز
گره شد بر او پای‌بندی دراز
ندانست ازان دانه بر خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستنِ دُر بوَد هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از ان دانه دیدن چه سود
چو بیناییِ دامِ خصمت نبود؟
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند
نباشد حذر با قَدَر سودمند

اجل چون به خونش برآورد دست
قضا چشمِ باریک‌بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار
غرورِ شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگردِ منسوج‌باف
چو عَنقا برآورد و پیل و زَراف
مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقشش معلّم ز بالا نبست
گرت صورتِ حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دستِ تقدیر، اوست
در این نوعی از شِرک پوشیده هست
که زَیدم بیازرد و عَمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر
نبینی دگر صورتِ زَید و عَمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد
خدایش به روزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد نشاید گشاد

مَثَل

شتربچّه با مادرِ خویش گفت:
بس از رفتن، آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دستِ منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آن جا که خواهد بَرَد
وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد
مکن سعدیا دیده بر دستِ کس
که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بَسَت
که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر
و گر نه سرِ ناامیدی بخار

گفتار اندر اِخلاص و برکتِ آن و ریا و آفتِ آن

عبادت به اِخلاصِ نیّت نکوست
و گر نه چه آید ز بی مغز پوست؟
چه زُنّارِ مُغ بر میانت، چه دَلق
که در پوشی از بهرِ پندارِ خلق
باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبُرد آن که ننمود و بود
که چون عاریت برکَنند از سرش
نماید کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پایِ چوبین مبند
که در چشمِ طفلان نمایی بلند
و گر نقره اندوده باشد نُحاس
توان خرج کردن برِ ناشناس

منه جانِ من آبِ زر بر پَشیز
که صرّافِ دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را به آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

* * *

ندانی که بابایِ کوهی چه گفت
به مردی که ناموس را شب نخفت؟
برو جانِ بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقشِ برون دیده‌اند
چه قدر آورَد بندهٔ حوردیس
که زیرِقبا دارد اندامِ پیس؟
نشاید به دَستان شدن در بهشت
که بازت رَوَد چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کُتّابش آن روز سائق نبُرد
بزرگ آمدش طاعت از طفلِ خُرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه‌روز
فتاد اندر او ز آتشِ معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر بُرد صَوم
که داند چو در بندِ حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیر از ان طفل نادان‌ترست
که از بهرِ مردم به طاعت دَرَست
کلیدِ درِ دوزخ است آن نماز
که در چشمِ مردم گزاری دراز
اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات
در آتش فشانند سجّاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نَفَس جان بداد
پسر چند روزی گِرِستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی ازحَشرونَشروسؤال ؟
بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان
به دوزخ درافتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلّف برون
به از نیک‌نامی خراب اندرون

به نزدیکِ من شب روِ راهزن
به از فاسقِ پارسا پیرهن
یکی بر درِ خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
ز عَمرو ای پسر چشمِ اجرت مدار
چو در خانهٔ زَید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن به دوست
در این ره جز آن کس که رویش در اوست
رهِ راست رو تا به منزل رسی
تو در ره نه‌ای، زین قِبَل واپسی
چو گاوی که عَصّار چشمش ببست
دوان تا به شب، شب همان جا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی
به کفرش گواهی دهند اهلِ کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بوَد برقرار
بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
از این بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافگند تخم بر رویِ سنگ
جوی وقتِ دخلش نیاید به چنگ
منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وَحَل

چو در خُفْیه بد باشم و خاکسار
چه سود آبِ ناموس بر روی کار؟
به روی وریا خِرقه سهل است دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟
نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبانِ باد
که میزانِ عدل است و دیوانِ داد؟
مُرائی که چندین وَرَع می نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند اَبره پاکیزه‌تر ز آستر
که این در حجاب است و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند
از ان پرنیان آستر داشتند
وَر آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حُلّه کن گو درون حَشْو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید
که از مُنکِر ایمن‌ترم کز مُرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند
سراسر گدایانِ این درگهند
طمع در گدا، مردِ معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستنِ گوهری
که همچون صدف سر به خود دربری

چو رویِ پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست
تو را پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پندِ پدر
گر امروز گفتارِ ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی
۲۵۵۵ از این بِهْ نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت!

باب ششم
در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریصِ جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثَبات
که بر سنگِ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مردِ رای و هُشی
که او را چو می پروری می کُشی
خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرتِ آدمی گوش کرد
که اول سگِ نَفْس خاموش کرد
خور و خوابِ تنها طریق ددست
بر این بودن آیین نابخردست

خُنُک نیکبختی که در گوشه‌ای
بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سرّ حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدارِ دیوش چه رخسارِ حور
تو خود را از ان در چَه انداختی
که چَه را ز ره باز نشناختی
بر اوجِ فلک چون پرد جُرّه باز
که در شهپرش بسته‌ای سنگِ آز؟
گرش دامن از چنگ شهوتِ رها
کنی، رفت تا سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ
به کم خوردن از عادتِ خویش خورد
توان خویشتن را مَلَک خوی کرد
کجا سَیر وحشی رسد در مَلَک
نشاید پرید از ثَریٰ بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه مَلَک خویی اندیشه کن
تو بر کُرّهٔ توسَنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکمِ تو سر
که گر پالهَنگ از کَفَت درگسیخت
تنِ خویشتن کُشت و خونِ تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پُر شکم، آدمی یا خُمی؟

درون جایِ قوت است وذِکر ونَفَس
تو پنداری از بهرِ نان است و بس
کجا ذِکر گنجد در انبانِ آز؟
بسختی نَفَس می‌کند پادراز
ندارند تن پروران آگهی
که پُرمعده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وَقید
دگر بانگ دارد که هَلْ مِنْ مَزید؟
همی میردت عیسی از لاغری
تو در بندِ آنی که خر پروری
به دین، ای فرومایه، دنیا مخر
تو خر را به انجیلِ عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرصِ خوردن به دام؟
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
به دام اِفتد از بهرِ خوردن چو موش
چو موش آن که نان و پنیرش خوری
به دامش درافتیّ و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاقِ حُجّاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم
که جورِ خداوندِ حلوا برم
قناعت کن، ای نفس، بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیشِ خسرو بخواهش روی
چو یک سو نهادی طمع، خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن
درِ خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پُر طمع پیشِ خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پَگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت وراست
دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابَکِ نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله‌ست راهِ حجاز
چرا کردی امروز از این سو نماز؟
مبر طاعتِ نفسِ شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مردِ هوش
سرِ پُر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی تَوَقُّر بریخت
برای دو جو دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آبِ جوی
چرا ریزی از بهرِ برف آبروی؟
مگر از تنعُّم شکیبا شوی
و گر نه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه کن دستِ آز
چه می بایدت ز آستینِ دراز؟
کسی را که دَرجِ طمع در نَوشت
نباید به کس عَبد و خادم نِبِشت
توقّع براندَ ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکَّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخیِ مُردنم
به از جورِ رویِ تُرُش بُردنم
شکر عاقل از دستِ آن کس نخورد
که روی از تکبّر بر او سرکه کرد
مرو از پیِ هر چه دل خواهدت
که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت

کند مرد را نفْسِ امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری
ز دَوران بسی نامرادی بری
تنورِ شکم دم بدم تافتن
مصیبت بوَد روزِ نایافتن
به تنگی بریزاندت رویْ رنگ
چو وقتِ فراخی کنی معده تنگ
کشد مردِ پرخواره بارِ شکم
وگر در نیابد کشد بارِ غم
شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیشِ من تنگ بهتر که دل

حکایت درمذلّتِ بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین‌ترست از رُطَب
تنی چند در خِرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرفِ خرماستان
یکی در میان معده انبار بود
از این تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت
وزان جا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کُشت؟
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بوَد تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و بُرد
لَت انبار بُد عاقبت خورد و مُرد
شکم بندِ دست است و زنجیرِ پای
شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجَرَم
به پایش کشد مورِ کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فَرْج
دو دینار بر هر دُوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط
به دیگر، شکم را کشیدم سِماط
فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پُر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری
سرآنگه به بالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند
مجالِ سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی

وز اندازه بیرون، مرو پیشِ زن
نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن
به رغبت بوَد خونِ خود ریختن
برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پُر نخواهد شد الّا به خاک

حکایت درعزّتِ قناعت

یکی نیشکر داشت در طیفری
چپ و راست گردیده بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کُنجِ ده
که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمندِ زیباسرشت
جوابی که بر دیده باید نِبشت
تورا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر
حَلاوت ندارد شکر در نیَش
چو باشد تقاضایِ تلخ از پیَش

حکایت

یکی را ز مردانِ روشن‌ضمیر
امیرِ خُتَن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگِ خندان شکفت
نپوشید و دستش ببوسید و گفت:

چه خوب است تشریفِ میرِ ختن
وز او خوب‌تر خِرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خُسب و بس
مکن بهرِ قالی زمین بوسِ کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای سُغْبهٔ خاکسار
برو طبخی از خوانِ یغما بیار
بخواه و مدار، ای پسر، شرم و باک
که مقطوعِ روزی بوَد شرمناک
قبا بست و چاپُک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت وبرخویشتن می‌گریست
که مرخویشتن کرده را چاره چیست؟
بلاجوی باشد گرفتارِ آز
من و خانه مِن بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعیِ بازو خورم
به از مَیْده بر خوانِ اهلِ کَرَم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایّام و بدحال بود
دوان شد به مهمان‌سرایِ امیر
غلامانِ سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان، می دوید
همی گفت و از هَولِ جان می دوید
اگر جَستم از دستِ این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل، جانِ من، زخمِ نیش
قناعت نکوتر به دوشابِ خویش
خداوند از ان بنده خرسند نیست
که راضی به قِسمِ خداوند نیست

حکایتِ مردِ کوته‌نظر و زنِ عالی همّت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟
مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن، پیشِ جُفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت:
مخور هَولِ ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوندِ روز
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عُمر و روزی است هم
خداوندگاری که عَبدی خرید
بدارد، فکَیف آن که عَبد آفرید
تو را نیست این تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

* * *

شنیدی که در روزگارِ قدیم
شدی سنگ در دستِ اَبدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگت یکی است
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیشِ همّت، چه خاک
خبر ده به درویشِ سلطان‌پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک دِرَم سیم سیر
فریدون به مُلکِ عجم نیم‌سیر
نگهبانیِ مُلک و دولت بلاست
گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخُسبند خوش روستاییّ و جُفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است و گر پینه‌دوز
چو خفتند گردد شبِ هر دو روز
چو سیلابِ خواب آمد و مَرد بُرد
چه برتخت‌سلطان، چه بردشت کُرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکرِ یزدان کن ای تنگدست
نداری بحَمدِاللّه آن دسترس
که برخیزد از دستت آزارِ کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامتِ خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس
کز این خانه بهتر کنی، گفت بس
چه می خواهم از طارَم افراشتن؟
همینم بس از بهرِ بگذاشتن
مکن خانه بر راهِ سیل، ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بُقْعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوسِ دولت شنید
دگر ذوق در کُنجِ خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دلِ پُردلان زو رمیدن گرفت
۲۶۸۵ چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومِ پراگنده خلقی بکُشت
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ
برِ نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرومانده، فریادرس
به همّت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وَغایی بوَد دستگیر
۲۶۹۰ چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
ندانست قارونِ نعمت پرست
که گنجِ سلامت به کُنج اندرست

گفتار در صبر بر ناتوانی به امیدِ بِهی

کمال است در نَفْسِ مردِ کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و سیم؟
مپندار اگر سِفْله قارون شود
که طبعِ لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه، نان
نهادش توانگر بوَد همچنان
مروّت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند
عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آبِ اِستاده بوی
به بخشندگی کوش کآبِ روان
به سیلش مدد می رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم
و گر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی به راه
نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خُردهٔ زر ز دندانِ گاز
بیفتد، به شمعش بجویند باز

بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ
کجا مانَد آیینه در زیرِ زنگ؟
هنر باید و فضل و دین و کمال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنیِ آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیرانِ شیرین سخن
که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دَوران و امر
سرآورده عمری ز تاریخِ عَمرو
درختِ کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زَنَخدانِ آن دل فریب
که هرگز نبوده‌ست بر سروْ سیب
ز شوخیّ و مردم خراشیدنش
فَرَج دید در سر تراشیدنش
به موسی، کهن عمرِ کوته امید
سرش کرد چون دستِ موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود
به عیبِ پری‌رخ زبان برگشود
به مویی که کرد از نکوییش کم
نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سرِ خوبروی
نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود
چو چشمانِ دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودیّ و درد
دگر گردِ سَودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
که مِقراض، شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادارِ چُست
که تردامنان را بوَد عهد سست
پسر خوش‌منش باید و خوبروی
پدر گو به جهلش بینداز موی
مرا جان به مهرش برآمیخته‌ست
نه خاطر به مویی درآویخته‌ست
چو رویِ نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تردهد
گهی برگ ریزد، گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیرِ ابر آفتاب
بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بوَد کآبِ حیوان دراوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی مُرادی به فکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر به روز

بابِ هفتم

در عالَمِ تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمنِ نَفْس همخانه ای
چه در بندِ پیکار بیگانه ای؟
عِنان باز پیچانِ نَفْس از حرام
به مردی ز رُستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب
به گرزِ گران مغزِ مردان مکوب
وجودِ تو شهری است پر نیک و بد
تو سلطان و دستورِ دانا خرد
رضا و وَرَع: نیکنامانِ حُر
هویٰ و هوس: رهزن و کیسه بُر
چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا مانَد آسایشِ بخردان؟

تو را شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد
هویٰ و هوس را نمانَد ستیز
چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دستِ دشمن ریاست نکرد
نخواهم در این نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلتِ خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مردِ بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسانِ راز
دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نَفَس بر نَفَس
نخواهی شنیدن مگر گفتِ کس؟
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بُریدن نینداخته
تأمّل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایانِ حاضرجواب

کمال است درنَفْس انسان سخُن
تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم‌آواز هرگز نبینی خجل
جُوی مُشک بهتر که یک توده گِل
حذر کن ز نادانِ ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خُفْیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیشِ دیوار غیبت بسی
بوَد کز پسش گوش دارد کسی
درونِ دلت شهر بندست راز
نگر تا نبیند درِ شهر باز
از ان مردِ دانا دهان دوخته‌ست
که بیند که شمع اززبان سوخته‌ست

حکایتِ سلطان تکَش و حفظِ اسرار

تکَش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان
به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاّد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زِنهار خواست
مکُش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اوّل نبستی که سر چشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
تو پیدا مکن رازِ دل بر کسی
که او خود نگوید برِ هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندی است در چاهِ دل
به بالایِ کام وزبانش مَهِل
توان باز دادن رهِ نرّه دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحَولِ کس باز پس
یکی طفل برگیرد از رَخْش بند
نیاید به صد رُستم اندر کمند
مگوی آن که گر برمَلا اوفتد
وجودی از ان در بلا اوفتد
به دهقانِ نادان چه خوش گفت زن:
بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کِشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زده‌ست این مَثَل بَرهَمَن
بوَد حرمتِ هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی
بجز کِشتهٔ خویشتن نَدْرَوی
مگوی و منه تا توانیْ قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم
نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمتِ خویش را بشکنی
و گر تند باشی به یک بار و تیز
جهان از تو گیرند راهِ گریز
نه کوتاه‌دستیّ و بیچارگی
نه زَجر و تطاوُل به یک بارگی

حکایت در معنیِ سلامتِ جاهل در خاموشی

یکی خوب خُلقِ خَلَق پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور
به گِردش چو پروانه جویانِ نور
تفکّر شبی با دلِ خویش کرد
که پوشیده زیرِ زبان است مرد
اگر همچنین سر به خود در برم
چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادان‌تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاقِ مسجد نِبِشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی‌دانشی پرده نَدریدمی
چنین زشت از ان پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتیّ و رونق نماندت گریز
تو را خامشی ای خداوندِ هوش
وقارست و، نااهل را پرده‌پوش
اگر عالِمی هَیبتِ خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیرِ دلِ خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود رازِ مرد
به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سرِّ سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا به شر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش
چو طوطی سخنگویِ نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقتِ جنگ
گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گُل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبورِ بی مغزِ بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس
به آبی توان کشتنش در نَفَس؟
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مُشکِ خالص نداریَ مگوی
ورت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربی است
چه حاجت؟ مِحَک خود بگوید که چیست

حکایتِ عَضُد ومرغانِ خوش‌آواز

عَضُد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهادِ پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغانِ وحشی ز بند

قفسهای مرغ سَحَرخوان شکست
که در بند مانَد چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاقِ بُستان سرای
یکی نامور بلبلِ خوش سرای
پسر صبحدم سویِ بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت
بخندید کای بلبلِ خوش نَفَس
تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعنِ زبان‌آوران رسته بود
کسی گیرد آرامِ دل در کنار
که از صحبتِ خَلق گیرد کنار
مکن عیبِ خلق، ای خردمند، فاش
به عیبِ خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی سِتر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکانِ مست
مُریدی دف و چنگِ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی
غلامان و چون دف زدندش به روی

شب از دردِ چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چودف رویْ ریش
چو چنگ، ای برادر، سرانداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرّنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب وزشتِ کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جایِ هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است، آن دراز

حکایت در فضیلتِ خاموشی وآفتِ بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده دوش
خوش آید سخنهایِ پیران به گوش
که در هند رفتم به کُنجی فراز
چه دیدم؟ پلیدی سیاهی دراز
تو گفتی که عفریتِ بِلقیس بود
به زشتی نمودارِ ابلیس بود

در آغوشِ وی دختری چون قمر
فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اَللَّیْلُ یُغْشِی النَّهار
مرا امرِ معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترسِ بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زَجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابرِ ناخوش ز بالایِ باغ
پدید آمد آن بَیضه از زیرِ زاغ
ز لاحَولم آن دیو هیکل بجَست
پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زَرق سجّادهٔ زَرق پوش
سیهکارِ دنیاخرِ دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خامِ من
که گرمش بدر کردی از کامِ من
تظلّم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد از این مردِ پیر؟

که شرمش نیاید ز پیری همی
زدن دست در سِترِ نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن به چنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر
که از جامه بیرون روم همچو سیر
نه خصمی که با او برآیی به داو
بگرداندت گردِ گیتی به گاو
برهنه دوان رفتم از پیشِ زن
که در دستِ او جامه بهتر که من
پس از مدّتی کرد بر من گذار
که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار!
که من توبه کردم به دستِ تو بر
که گردِ فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پسِ کارِ خویش
از ان شُنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در خاصیّتِ پرده‌پوشی و سلامتِ خاموشی

یکی پیشِ داودِ طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید
به آزار از او روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یارِ شفیق
برو زان مَقامِ شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خِرقه عار
به پشتش درآور چومردان که مست
عِنانِ سلامت ندارد به دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل
به فکرت فرو رفت چون خر به گِل
نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش
نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
رهِ سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش به دوش
درآورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین
زهی پارسایانِ پاکیزه‌دین!
یکی صوفیان بین که می خورده‌اند
مُرَقَّع به سیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را به دست
که آن سرگران است و این نیم مست

به گردن بر از جورِ دشمن حُسام
به از شُنعتِ شهر و جوشِ عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش به جایی که داشت
شب از فکرت و نامرادی نخفت
دگر روز پیرش به تعلیم گفت
مریز آبروی برادر به کوی
که دهرت نریزد به شهر آبروی

گفتار اندر غیبت و خللهایی که از وی صادر شود

بد اندر حقِ مردمِ نیک و بد
مگوی ای جوانمردِ صاحب خرد
که بد مرد را خصمِ خود می‌کنی
وگر نیکمردست بد می‌کنی
تورا هر که گوید فلان کس بدست
چنان دان که در پوستینِ خودست
که فعلِ فلان را بباید بیان
وز این فعلِ بد می برآید عیان
به بد گفتنِ خلق چون دم زدی
اگر راست گویی سخن هم بدی

* * *

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یادِ کسان پیشِ من بد مکن
مرا بدگمان در حقِ خود مکن

گرفتم ز تمکینِ او کم ببود
نخواهد به جاهِ تو اندر فزود

* * *

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بِهی
که بر غیبتش مرتبت می نهی؟
بلی گفت دزدان تهوُّر کنند
به بازویِ مردی شکم پُر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد!

حکایت

مرا در نظامیّه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پُر خرد
فلان یار بر من حسد می برد
شنید این سخن پیشوایِ ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب!
حسودی پسندت نیامد ز دوست
که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راهِ دوزخ گرفت از خسی
از این راهِ دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حَجّاج خونخواره ای است
دلش همچوسنگِ سیه پاره ای است
نترسد همی ز آه و فریادِ خلق
خدایا تو بستان از او دادِ خلق
جهاندیده‌ای پیرِ دیرینه زاد
جوان را یکی پندِ پیرانه داد
کز او دادِ مظلومِ مسکینِ او
بخواهند وز دیگران کینِ او
تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره‌مند آیدم
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
به دوزخ بَرَد مُدبِری را گناه
که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پِیَش می‌دود
مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایانِ خلوت نشین
به عیبش فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت
به صاحب‌نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یارِ شوریده‌حال
نه طیبت حرام است و غیبت حلال!

حکایتِ روزه درحالِ طفولیّت

به طفلی درم رغبتِ روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایانِ کوی
همی شستن آموختم دست و روی
که بسم‌الله اول بسنّت بگوی
دوم نیّت آور، سوم کف بشوی
پس آنگه دهن‌شوی و بینی سه‌بار
مَناخِر به انگشتِ کوچک بخار
به سَبّابه دندانِ پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن
ز رُستنگهِ مویِ سر تا ذَقَن
دگر دستها تا به مِرفَق بشوی
ز تسبیح و ذِکر آنچه دانی بگوی
دگر مَسح سر، بعد از ان غَسْلِ پای
همین است و ختمش به نامِ خدای
کس از من نداند در این شیوه بِهْ
نبینی که فرتوت شد پیرِ ده؟

بگفتند با دهخدای آنچه گفت
فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردارِ زیباسخن
نخست آنچه گویی به مردم بکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدمِ مرده خوردن رواست؟
دهن گو ز ناگفتنیها نخست
بشوی ای که از خوردنیها بشُست

* * *

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نَعْتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم
که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست
نه‌ای بی بَصَر غیب دان حاضرست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن
کز او فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسانِ ثابت قدم
به‌خلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذِکرِ بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یارِ شوریده‌رنگ
تو هرگز غَزا کرده‌ای در فرنگ؟
بگفت از پسِ چاردیوارِ خویش
همه عمر ننهاده‌ام پایْ پیش
چنین گفت درویشِ صادق نَفَس
ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جورِ زبانش نرست

* * *

چه خوش گفت دیوانهٔ مَرغَزی
حدیثی کز او لب به دندان گزی
من ار نامِ مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبتِ مادرم
که دانند پروردگانِ خرد
که طاعت همان بِهْ که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیک‌نام
دو چیزست از او بر رفیقان حرام
یکی آن که مالش بباطل خورند
دوم آن که نامش بغیبت برند
هر آن کو بَرَد نامِ مردم بعار
تو خیرِ خود از وی تَوقّع مدار
که اندر قفایِ تو گوید همان
که پیشِ تو گفت از پسِ مردمان

کسی پیشِ من در جهان عاقل است
که مشغولِ خود وز جهان غافل است

گفتار اندر کسانی که غیبتِ ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وز این درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند
کز او بر دلِ خلق بینی گزند
حلال است از او نقل کردن خبر
مگر خلق باشند از او برحذر
دوم پرده بر بی حیائی مَتَن
که خود می درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او می درافتد به گردن به چاه
سوم کژترازویِ ناراست خوی
ز فعلِ بدش هر چه دانی بگوی

حکایتِ دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
به دروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقّال از او نیم دانگ
برآورد دزدِ سیهکار بانگ:
خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز
که ره می‌زند سیستانی به روز

حکایت اندر نکوهشِ غمّازی و مذلّتِ غمّازان

یکی گفت با صوفیی در صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش، ای برادر، بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغامِ دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قولِ دشمن نیارد به دوست
جز آن کس که در دشمنی یارِ اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگِ قدیم
بخشم آورد نیکمردِ سلیم
از ان همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندر او بسته‌پای
بِهْ از فتنه از جای بردن به جای
میانِ دو تن جنگ چون آتش است
سخن‌چینِ بدبخت هیزم‌کش است

حکایت فریدون و وزیر و غمّاز

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضایِ حق اوّل نگه داشتی
دگر پاسِ فرمانِ شه داشتی
نهد عاملِ سِفْله بر خلق رنج
که تدبیرِ مُلک است و توفیرِ گنج
اگر جانبِ حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیشِ مَلِک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر
تورا درنهان دشمن است این وزیر
کس ازخاصِ لشکر نمانده ست وعام
که سیم و زر از وی ندارد به وام
بشرطی که چون شاهِ گردن فراز
بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد تو را زنده این خودپرست
مبادا که نقدش نیاید به دست
یکی سویِ دَستورِ دولت پناه
به چشمِ سیاست نگه کرد شاه
که در صورتِ دوستان پیش من
بخاطر چرایی بداندیشِ من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیک خواه
چو مَوتت بوَد وعدهٔ سیمِ من
بقا بیش خواهندت از بیمِ من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا
که جَوشَن بوَد پیشِ تیرِ بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت
گُلِ رویش ازتازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دَستور داشت
مکانش بیفزود وقدرش فراشت
بداندیش را زَجر و تأدیب کرد
پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غَمّاز سرگشته‌تر
نگون‌طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره‌رایی که اوست
خلاف افگند در میانِ دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندرمیان کوربخت و خجل
میانِ دو کس آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوقِ خلوت چشید
که از هر که عالَم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم به گوش؟

گفتار اندرپرورشِ زنان و ذکرِ صلاح وفسادِ ایشان

زنِ خوبِ فرمانبرِ پارسا
کند مردِ درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت
چو یاری موافق بوَد در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بوَد در کنار
کِرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سویِ اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی
به دیدارِ او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بوَد با وی آرامِ دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوییّ و زشتی مکن
زنِ خوش منش دل نشان‌تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببُرد از پری چهرهٔ زشت خوی
زنِ دیوسیمایِ خوش طبع، گوی
چو حلوا خورَد سرکه از دستِ شوی
نه حلوا خورَد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زنِ نیکخواه
ولیکن زنِ بد، خدایا پناه!
چو طوطی کلاغش بوَد همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نِه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن بِهْ از کفشِ تنگ
بلای سفر بِهْ که در خانه جنگ
به زندانِ قاضی گرفتار بِهْ
که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانویِ زشتشت بوَد در سرای
درِ خرّمی بر سرایی ببند
کَه بانگِ زن از وی برآید بلند
چو زن راهِ بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سویِ مرد گوش
سَراویلِ کُحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی
بلا بر سرِ خود نه زن خواستی

چو در کَیله یک جو امانت شکست
از انبارِ گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌ست
که با او دل و دستِ زن راست است
چو در رویِ بیگانه خندید زن
دگر مرد گولافِ مردی مزن
زنِ شوخ چون دست در قَلیه کرد
برو گوبنه پنجه بر رویِ مرد
چو بینی که زن پای برجای نیست
ثَبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کَفَش در دهانِ نهنگ
که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشمِ بیگانه روی
وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زنِ خوبِ خوش طبع رنج است و بار
رها کن زنِ زشتِ ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دوتن
که بودند سرگشته از دستِ زن
یکی گفت کس را زنِ بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد
زنِ نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتارِ زن
مکن سعدیا طعنه بَرْ وی مزن

تو هم جور بینیّ و بارش کشی
اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاریِ جفت
برِ پیرمردی بنالید و گفت
گِران باری از دستِ این خصمِ چیر
چنان می برم کآسیا سنگِ زیر
به سختی بنه گفتش، ای خواجه، دل
کس از صبر کردن نگردد خجل
چو از گُلبُنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بارِ خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری
تحمّل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پروردنِ فرزندان

پسر چون ز دَه بر گذشتش سِنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین
برِ پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی
بمیریّ و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازُکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار
به خُردی درش زَجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذِکر و تحسین و زِه
ز توبیخ و تهدیدِ استاد بِهْ
بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند به دست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدنِ روزگار
بغُربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دستِ حاجت بَرَد پیشِ کس؟
ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟
نه هامون نَوَشت و نه دریا شکافت
به خُردی بخورد از بزرگان قفا
خدادادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن به فرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جورِ آموزگار
نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند به دستِ کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگارِ بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کویِ من
ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آوازِ مطرب برآمد ز کوی
به گردون شد ازعاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوبِ من
بدو گفتم ای لُعبتِ خوبِ من
چرا با رفیقان نیایی به جمع
که روشن کنی مجلسِ ما چوشمع ؟
شنیدم سَهی قامتِ سیمتن
که می رفت و می‌گفت با خویشتن
مَحاسن چو مردان نداری به دست
نه مردی بوَد پیشِ مردان نشست
سیه‌نامه‌تر زان مُخَنِّث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیّت بباید گریخت
که نامردیش آبِ مردان بریخت
پسر کو میانِ قَلَندر نشست
پدر گو زخیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر، مُرده بِهْ ناخَلَف

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبتِ اَحداث

خرابت کند شاهدِ خانه کَن
برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بوَد بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گِردش مگرد
زنِ خوبِ خوش خویِ آراسته
چه ماند به نادانِ نوخاسته؟
مکن بَد به فرزندِ مردم نگاه
که فرزندِ خویشت برآید تباه

حکایتِ درویشِ صاحب نظر و بُقراطِ حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورشِ عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بُقراط بَرْ وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رَوَد روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطرفریبی دلش
فرورفته پایِ نظر در گِلش
چو آید ز خلقش ملامت به گوش
بگرید که چند از ملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علّتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست
دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مردِ کارآزمای
کهنسالِ پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیتِ نکویی رَوَد
نه با هر کسی هر چه گویی رَوَد
نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفلِ یک روزه هوشش نبُرد؟
که در صُنع دیدن چه بالغ چه خُرد
مُحقّق همان بیند اندر اِبِل
که در خوبرویانِ چین و چِگِل

نقابی است هر سطرِ من زین کِتیب
فروهِشته بر عارضی دل‌فریب
معانی است در زیرِ حرفِ سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقاتِ سعدی نگنجد ملال
که دارد پسِ پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز
چو آتش در او روشناییّ و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تَپَند
کز این آتشِ پارسی در تبند

گفتار اندر سلامتِ گوشه‌نشینی و صبر بر ایذاءِ خلق

اگر درجهان ازجهان رَسته ای است،
دَر از خلق بر خویشتن بسته ای است
کس از دستِ جورِ زبانها نَرَست
اگر خودنمای است وگر حق‌پرست
اگر بر پری چون مَلک ز آسمان
به دامن درآویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبانِ بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان
که این زهدِ خشک است و آن دامِ نان
تو روی از پرستیدنِ حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدانِ پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک؟
بداندیشِ خلق از حق آگاه نیست
ز غوغایِ خلقش به حق راه نیست
از ان ره به جایی نیاورده‌اند
که اوّل قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کُنجِ تاریک جای
چه دریابد از جامِ گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان به مردیّ و حیلت رهی
اگر کُنجِ خلوت گزیند کسی
که پروایِ صحبت ندارد بسی
مذمّت کنندش که زَرق است و ریو
ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
و گر خنده روی است و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالَم اوست
و گر بینوایی بگرید به سوز
نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز

وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضلِ خدای
که تا چند ازاین جاه و گردنکشی ؟
خوشی را بوَد در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تُنُک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزَهر
که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت دَرَست
حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دستِ همّت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبلِ پر یاوه‌ای
وگر خامشی نقشِ گرماوه‌ای
تحمّل کُنان را نخوانند مرد
که بیچاره ازبیم سر برنکرد
وگر در سرش هَول و مردانگی است
گریزند ازاو کاین چه دیوانگی است ؟!
تَعَنُّت کنندش گر اندک خوری است
که مالش مگر روزیِ دیگری است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورَش
شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورَش
وگر بی تکلُّف زیَد مالدار
که زینت بر اهلِ تمیزست عار

زبان در نهندش به ایذا چوتیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقّش کند
تنِ خویش را کِسوَتی خوش کند
بجان آید از طعنه بَرْ وی زنان
که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوشِ زنْ
کدامش هنر باشد و رای و فن؟
جهاندیده را هم بدرّند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حَظ از اقبال بودیّ و بهر
زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عَزَب را نکوهش کند خُرده‌بین
که می رنجد از خفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دستِ دل
بگردن درافتاد چون خر به گِل
نه از جورِ مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردمِ زشت‌گوی
گرت برکَند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بوَد پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت
به تشنیعِ خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سِفْله مُرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارَد به کُنجِ سلامت نشست؟
که پیغمبر از خُبثِ ایشان نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهایی نیابد کس از دستِ کس
گرفتار، را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست
خطِ عارضش خوشتر از خطِ دست
قوی در بَلاغات و در نحو چُست
ولی حرفِ اَبْجَد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندانِ پیشین ندارد فلان
برآمد ز سَودای من سرخ روی
کز این جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشمِ عقلت ببست

یقین بشنو از من که روزِ یقین
نبینند بد، مردمِ نیک‌بین
یکی را که عقل است وفرهنگ ورای
گرش پایِ عصمت بخیزد ز جای
به یک خُرده مپسند بَرْ وی جفا
بزرگان چه گفتند؟ خُذْما صَفا
بوَد خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بندِ خاری تو؟ گُل دسته‌بند
کِرا زشت‌خویی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره‌روی
که ننماید آیینهٔ تیره، روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بَرْ وی نهی
منه عیبِ خلق ای خردمند پیش
که چشمت فرودوزد ازعیبِ خویش
چرا دامن آلوده را حَد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم؟
نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را بتَأویل پُشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای
برون با تو دارم، درون با خدای

چو ظاهر به عفّت بیاراستم
تصرّف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر مُنکَرست
خدایم به سرّ از تو داناترست
تو خاموش اگر من بِهَم یا بدم
که حمّالِ سود و زیانِ خودم
کسی را به کردارِ بد کن عذاب
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردمِ نیک‌رای
یکی را به دَه می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
ببینی، زِ دَه عیبش اندر گذر
نه یک عیبِ او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعرِ سعدی، نگاه
بنفرت کند و اندرونِ تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش
چو زَحْفی ببیند برآرد خروش
جز این علّتش نیست کان بد پسند
حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مر خلق را صُنع باری سرشت؟
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم

در شُکر بر عافیت

نَفَس می نیارَم زد از شُکرِ دوست
که شُکری ندانم کِه درخوردِ اوست
عطائی است هر موی از او بر تنم
چگونه به هر موی شُکری کنم؟
ستایش خداوندِ بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوّتِ وصفِ احسانِ اوست؟
که اوصاف مستغرقِ شانِ اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گِل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشتِ پدر تا به پایانِ شَیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهُش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

پیاپی بیفشان از آیینه گَرد
که مِصْقَل نگیرد چو زَنگار خورد
نه در ابتدا بودی آبِ مَنی ؟
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سویِ خویش
مکن تکیه بر زورِ بازویِ خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگَرْدِش درآورد و دست ؟
چو آید به کوشیدنت خیر پیش
به توفیقِ حق دان نه از سعیِ خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می رسد دَم بدَم
نه طفلِ زبان بسته بودی ز لاف ؟
همی روزی آمد به جَوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست
به پستانِ مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهرِ خویش
پس او در شکم پرورش یافته‌ست
ز اُنبوبِ معده خورش یافته‌ست
دو پستان که امروز دلخواهِ اوست
دو چشمه هم از پرورشگاهِ اوست
کنار و برِ مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در او جویِ شیر

درختی است بالایِ جان‌پرورش
وَلَد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهایِ پستان درونِ دل است؟
پس ار بنگری شیر خونِ دل است
به خونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهرِ خونخوارِ خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
برآندایَدَش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامُش کند
که پستانِ شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه ای طفلِ راه
به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رایِ مادر بتافت
دلِ دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مَهد
که ای سست مهرِ فراموش عهد
نه در مَهد نیرویِ حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی کزان یک مگس رنجه ای
که امروز سالار و سر پنجه ای
به حالی شوی باز در قعرِ گور
که نتوانی از خویشتن دفعِ مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرمِ لَحَد خورد پیهِ دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقتِ رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

گفتار اندر صُنعِ باری عَزَّ اسمُهُ در ترکیبِ خلقتِ انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
به صُنعِ الهی بهم درفگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرفِ صُنعش نهی
تأمّل کن از بهرِ رفتارِ مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کَعْب و زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای
از ان سجده بر آدمی سخت نیست
که در صُلبِ او مهره یک لَخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساخته‌ست
که گِل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی
بَصَر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح به دل، دل به دانش عزیز

بهایم به روی اندر افتاده خوار
تو همچون اَلِف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهرِ خور
تو آری بعزّت خورِش پیشِ سر
نزیبد تورا با چنین سَروَری
که سر جز بطاعت فرود آوری
به اِنعامِ خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو اَنعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورتِ دلپذیر
فَرِفته مشو، سیرتِ خوب گیر
رهِ راست باید نه بالایِ راست
که کافر هم از رویِ صورت چو ماست
خردمند طبعانِ منّت شناس
بدوزند نعمت به میخِ سپاس

حکایت اندر معنیِ شُکرِ مُنعِم

مَلِک زاده‌ای ز اسبِ اَدهَم فتاد
به گردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زَمِن خواست شد

دگر نوبت آمد به نزدیکِ شاه
بعَینِ عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شُد بشرم
شنیدم که می رفت و می‌گفت نرم
اگر دی نپیچدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی به دستِ رهی
که باید که بر عود سوزش نهی
مَلِک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند
بجُستند بسیار و کم یافتند
مکن، گردن از شُکرِ مُنعم مپیچ
که روزِ پسین سر برآری بهیچ

* * *

شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم
تو را تیشه دادم که هیزم‌شکن
نگفتم که دیوارِ مسجد بکن
زبان آمد از بهرِ شکر و سپاس
به غیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاهِ قرآن و پندست گوش
به بُهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پیِ صُنعِ باری نکوست
زعیبِ برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر گزاردنِ شکرِ نعمتها

شب از بهرِ آسایشِ تست و روز
مهِ روشن و مهرِ گیتی فروز
اگر بادْ و برف است و باران ومیغ
وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران فرمانبرند
که تخمِ تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقّای ابر آبت آرد به دوش
صبا هم ز بهرِ تو فرّاش وار
همی گستراند بساطِ بهار
ز خاک آورَد رنگ و بوی و طعام
تماشاگهِ دیده ومغز و کام
عسل دادت از نَحل و مَنّ از هوا
رُطَب دادت از نخل و نخل از نَوی
همه نخلبندان بخایند دست
زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور وماه و پروین برای تواند
قَنادیلِ سقفِ سرای تواند
ز خارت گُل آورد و از نافه مُشک
زر از کان و برگِ تر از چوبِ خشک

به دستِ خودت چشم وابرونگاشت
که مَحرَم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورَد
به الوانِ نعمت چنین پرورَد
بجان گفت باید نَفَس بر نَفَس
که شُکرش نه کارِ زبان است و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم اِنعامت از گفت بیش
نگویم دَد و دام و مور و سَمَک
که فوج، ملایک بر اوجِ فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند
ز بیوَر هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
به راهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان وشُکرِ نعمتِ حق در توانایی

نداند کسی قدرِ روزِ خوشی
مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستانِ درویش در تنگ سال
چه سهل است پیشِ خداوندِ مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شُکرِ صحّت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه با کُند پایان بپای

به پیرِ کهن بر ببخشد جوان
توانا کُند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدرِ آب
ز واماندگان پُرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قُعود
چه غم دارد از تشنگانِ زَرود
کسی قیمتِ تندرستی شناخت
که یک چند بیچاره در تب گداخت
تو را تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو به پهلویِ ناز؟
براندیش از افتان و خیزانِ تب
که رنجور داند درازایِ شب
به بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت
چه داند شبِ پاسبان چون گذشت؟

حکایتِ سلطان طُغرِل و هندویِ پاسبان

شنیدم که طُغرِل شبی در خزان
گذر کرد بر هندویِ پاسبان
ز باریدنِ برف و باران و سیل
بلرزش درافتاده همچون سُهیل
دلش بَرْ وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرفِ بام
که بیرون فرستم به دستِ غلام

در این بود و بادِ صبا بر وزید
شهنشه در ایوانِ شاهی خزید
وُشاقی پری چهره در خَیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشایِ تُرکش چنان خوش فتاد
که هندویِ مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش
ز بدبختیش در نیامد به دوش
مگر رنجِ سرما بر او بس نبود
که جورِ سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد
چو دستت در آغوشِ آغوش شد؟
تو را شب به عیش و طرب می‌رود
چه دانی که بر ما چه شب می‌رود؟
فرو برده سر کاروانی به دیگ
چه از پا فرورفتگانش به ریگ؟
بدار ای خداوند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقّف کنید ای جوانانِ چُست
که در کاروانند پیرانِ سست
تو خوش خفته در هَودَجِ کاروان
مهار شتر در کفِ ساروان

چه هامون و کوهت، چه سنگ و رِمال
ز رَه باز پس ماندگان پُرس حال
تو را کوه پیکر هَیُون می برد
پیاده چه دانی که خون می خورد؟
به آرامِ دل خفتگان در بُنه
چه دانند حالِ کُمِ گرسنه؟

حکایت

یکی را عَسَس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
به گوش آمدش در شبِ تیره‌رنگ
که شخصی همی نالد از دستِ تنگ
شنید این سخن دزدِ مَغلول و گفت
ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت
برو شکرِ یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک دِرَم وام کرد
تنِ خویش را کِسوَتی خام کرد
بنالید کای طالعِ بدلگام
به گرما بپختم در این زیرِ خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از چاهِ زندان، خموش

بجای آور، ای خام، شکرِ خدای
که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر
بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست
ببخشای برمن، چه جایِ عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر بیستم
که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز رَه باز پس مانده‌ای می‌گریست
که مسکین تر از من دراین دشت کیست؟
جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار
اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن چون به خر برنه ای
که آخر بنی آدمی، خر نه ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
به مستوریِ خویش مغرور گشت
ز نَخوت بر او التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

تکبّر مکن چون به نعمت دری
که محرومی آید ز مُستکبِری
یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکانِ تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست؟
تو را آسمان خط به مسجد نِبِشت
مزن طعنه بر دیگری در کِنِشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست
که زُنّارِ مُغ بر میانت نبست
نه خود می‌رود هر که جویانِ اوست
بعُنفش کشان می بَرَد لطفِ دوست

نظر در اسبابِ وجودِ عالَم

نهاده‌ست باری شفا در عسل
نه چندان که زور آوَرَد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی دردِ مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن
برآمد، چه سود انگبین در دهن؟
یکی گُرزِ پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صَندَل بمالش به درد
ز پیشِ خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بوَد قابلِ شُرب و اَکل
بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام
طبایع تر و خشک و گرم است وسرد
مرکّب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازویِ عدلِ طبیعت شکست
اگر بادِ سردِ نَفَس نگذرد
تَفِ معده جان در خروش آورد
و گر دیگِ معده نجوشد طعام
تنِ نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل، اهلِ شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایيِ تن مدان از خورِش
که لطفِ حقت می‌دهد پرورش
به حقّش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی، حقِّ شکرش نخواهی گزارد
چو رویی بطاعت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذِکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

در سابقهٔ حکمِ ازل و توفیقِ خیر

نخست او ارادت به دل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیقِ خیری رسد
کی از بنده چیزی به غیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمی است
که بگشوده بر آسمان و زَمی است
کیَت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی به رویِ تو باز؟
سر آورد و دست از عدم در وجود
در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟
مُحال است کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوقِ دل را کلید
اگر نه زبان قصّه برداشتی
کس از سرِّ دل کی خبر داشتی؟
و گر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش
خبر کی رسیدی به سلطانِ هوش؟
مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد
تورا سمعِ دَرّاکِ داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان به سلطان خبر می برند
چه اندیشی ازخود که فعلم نکوست؟
از این در نگه کن که توفیقِ اوست
بَرَد بوستان بان به ایوانِ شاه
بنوباوه گُل هم ز بُستانِ شاه

حکایت سفرِ هندوستان و ضلالتِ بت‌پرستان

بُتی دیدم از عاج در سومَنات
مُرَصّع چو در جاهلیّت مَنات
چنان صورتش بسته تِمثالگر
که صورت نبندد از ان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان
به دیدارِ آن صورتِ بی روان
طمع کرده رایانِ چین و چِگِل
چو سعدی وفا زان بُتِ سخت‌دل
زبان‌آوران رفته از هر مکان
تضرّع کنان پیشِ آن بی زبان
فرو ماندم از کشفِ آن ماجَری
که حَیّی جمادی پرستد چرا؟
مُغی را که با من سر و کار بود
نکو گوی و هم‌حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای بَرهَمَن
عجب دارم از کارِ این بُقعه من

که مدهوشِ این ناتوان پیکرند
مُقیّد به چاهِ ضَلال اندرند
نه نیرویِ دستش، نه رفتارِ پای
ورش بفگنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟
وفا جُستن از سنگ چشمان خطاست
براین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مُغان را خبر کرد و پیرانِ دَیر
ندیدم در آن انجمن رویِ خیر
فتادند گبرانِ پازَند خوان
چو سگ در من از بهرِ آن استخوان
چو آن راهِ کژ پیششان راست بود
رَهِ راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدل است
به نزدیکِ بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندرست
سلامت به تسلیم و لین اندرست
مِهین بَرهمَن را ستودم بلند
که ای پیرِ تفسیرِ اُستا و زَند
مرا نیز با نقشِ این بُت خوش است
که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ز معنی ندارم خبر
چه معنی است در صورتِ این صنم
که اوّل پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است
خُنُک رهروی را که آگاهی است
بَرَهمَن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل
به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بُتان دیدم از خویشتن بی خبر
جزاین بُت که هرصبح ازاین جا که هست
برآرد به یزدانِ دادار دست
و گر خواهی امشب همین جا بباش
که فردا شود سرِّ این بر تو فاش
شب آن جا ببودم به فرمانِ پیر
چو بیژن به چاهِ بلا در اسیر
شبی همچو روزِ قیامت دراز
مُغان گردِ من بی وضو در نماز
کشیشانِ هرگز نیازرده آب
بغلها چو مُردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بُردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قیدِ غم مُبتلیٰ
یکم دست بر دل، یکی بر دعا
که ناگه دُهُل‌زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضایِ بَرَهْمَن خروس
خطیبِ سیه پوشِ شب بی خلاف
برآهیخت شمشیرِ روز از غلاف
فتاد آتشِ صبح در سوخته
به یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خِطّهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تَتار
مُغانِ تبه رایِ ناشسته روی
به دَیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جایِ دَر زَن نماند
من از غصّه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تِمثال برداشت دست
به یک بار از اینها برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن
بَرَهْمَن نگه کرد خندان به من
که دانم تو را بیش مشکل نماند
حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است
خیالِ مُحال اندر او مُدْغَم است

نیارِستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهلِ باطل بباید نهفت
چو بینی زَبَر دست را زور دست
نه مردی بوَد پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دلِ کافران کرد میل
عجب نیست سنگ اربگردد به‌سیل
دویدند خدمت کنان سویِ من
بعزّت گرفتند بازویِ من
شدم عذرگویان برِ شخصِ عاج
به کرسیِ زر کوفت بر تختِ ساج
بُتک را یکی بوسه دادم به دست
که لعنت بر او باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روزِ چند
بَرَهمَن شدم در مقالاتِ زَند
چو دیدم که در دَیر گشتم امین
نگنجیدم از خرّمی در زمین
درِ دَیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زَبَر
یکی پرده دیدم مُکَلَّل به زر
پسِ پرده مَطرانی آذر پرست
مجاور سرِ ریسمانی به دست

بفورَم در آن حال معلوم شد
چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون دز کشد ریسمان
برآرد صَنَم دست، فریادخوان
بَرَهمَن شد از روی من شرمسار
که شُنعَت بود بَخیه بر روی کار
بتازید و من در پِیَش تاختم
نگونش به چاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن بَرهمَن
بماند، کند سعی در خونِ من
پسندد که از من برآید دَمار
مبادا که سرّش کنم آشکار
چو از کار مُفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی هنر
نخواهد تو را زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرّد سرت
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتیّ و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکُش بچهٔ مارِ مردم گزای
چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی
گریز از محلّت که گرم اوفتی
به چاپُک‌تر از خود مینداز تیر
چو افتاد، دامن به دندان بگیر
در اوراقِ سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از ان رَستخیز
وزان جا به راهِ یمن تا حِجیز
ازآن جمله سختی که برمن گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت
فَرج یافتم بعد از ان بندها
هنوزم به گوش است از ان پندها
یکی آن که هر گه که دستِ نیاز
برآرم به درگاهِ دانایِ راز
بیاد آید آن لُعبَتِ چینیَم
کند خاک در چِشمِ خود بینیَم
بدانم که دستی که برداشتم
به نیرویِ خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند
که سررشته از غیب در می‌کشند
درِ خیر بازست و طاعت و لیک
نه هر کس تواناست بر فعلِ نیک

همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز به فرمانِ شاه
کلیدِ قَدَر نیست در دستِ کس
توانایِ مطلق خدای است و بس
پس ای مردِ پوینده بر راهِ راست
تو را نیست منّت، خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خویِ تو کردارِ زشت
ز زنبور کرد این حَلاوت پدید
همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که مُلکِ تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند به خلق از تو آسایشی
تکبّر مکن بر رهِ راستی
که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی
به مردان رسی گر طریقت روی
مَقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوانِ عزّت سِماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویشِ درمنده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیَم
که بر کردهٔ خویش واثق نیَم

بابِ نهم
در توبه و راهِ صواب

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
همه برگِ بودن همی ساختی
به تدبیرِ رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمالِ نیکو دهند
بِضاعت به چندان که آری بری
وگر مُفلسی شرمساری بری
که بازار چندان که آگنده‌تر
تهیدست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه دِرَم پنج اگر کم شود
دلت ریشِ سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مُرده مسکین زبان داشتی
به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکانِ گفت
لب از ذِکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایتِ پیرمرد و تحسُّرِ او بر روزگارِ جوانی

شبی در جوانیّ و طیبِ نِعَم
جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل، سرایان چو گل تازه‌روی
ز شوخی در افگنده غلغل به کوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دورِ فلک لَیلِ مویش نَهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کُنجِ حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر برآر از گریبانِ غم
بآرامِ دل با جوانان بچَم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو بادِ صبا بر گلستان وزد
چمیدن درختِ جوان را سزد

چَمد تا جوان است و سرسبز خوید
شکسته شود چون به زردی رسید
بهاران که بید آورد بیدمُشک
بریزد درختِ گشن برگِ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبحِ پیری دمید
شما راست نوبت بر این خوان نشست
که ما از تَنَعُّم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشمِ عیشِ جوانی مدار
مرا برف باریده بر پَرِّ زاغ
نشاید چو بلبل تماشایِ باغ
کند جلوه طاووسِ صاحب جمال
چه می خواهی از بازِ برکنده بال؟
مرا غلّه تنگ اندر آمد درو
شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستانِ ما را طراوت گذشت
که گُل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جانِ پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مُسلَّم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت به دست
گُلِ سرخِ رویَم نگر زرِّ ناب
فرو رفت، چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودکِ ناتمام
چنان زشت نبوَد که از پیرِ خام
مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرمِ گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان درِ کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور
بَرَد پیرِ مسکین سپیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد به نزدِ طبیب
ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم بِه رگ بر نه، ای نیک‌رای
که پایم همی بر نیاید ز جای
بدین ماند این قامتِ خفته‌ام
که گویی به گِل در فرو رفته‌ام
برو، گفت دست از جهان برگسِل
که پایت قیامت برآید ز گِل
نشاطِ جوانی ز پیران مجوی
که آبِ روان باز ناید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایّامِ پیری بهُش باش و رای

چو دورانِ عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر
که دورِ هوسبازی آمد بسر
به سبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزی بخواهد دمید از گِلم؟
تفرّج کنان در هویٰ و هوس
گذشتیم بر خاکِ بسیار کس
کسانی که دیگر به غیب اندرند
بیایند و بر خاکِ ما بگذرند
دریغا که فصلِ جوانی برفت
به لَهو و لَعِب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برقِ یَمان
ز سَودایِ آن پوشم و این خُورم
نپرداختم تا غمِ دین خُورم
دریغا که مشغولِ باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم وشد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردنِ جوانی پیش از پیری

جوانا رهِ طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغِ دلت هست و نیرویِ تن
چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شبی قَدْر بود
چه کوشش کند پیر خر زیرِ بار؟
تو می رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چُست
نیاورد خواهد بهایِ درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون درانداز تن؟
چو افتاد، هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آبِ پاک
چو چاره کنون جز تَیَمُّم به خاک؟
چو از چابکان در دویدن گِرَو
نبردی، هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنيِ ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابانِ فَید
فرو بست پایِ دویدن به قَید
شتربانی آمد بهَول و ستیز
زمامِ شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس
که بر می نخیزی به بانگِ جَرَس ؟
مرا همچوتوخوابِ خوش درسرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خوابِ نوشین به بانگِ رَحیل
نخیزی، دگر کی رسی در سَبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان
به منزل رسید اوّلِ کاروان
خُنُک هوشیارانِ فرخنده بخت
که پیش از دُهُل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر
سَبَق بُرد رهرو که برخاست زود
پس از نقلْ بیدار بودن چه سود ؟
کنون باید ای خفته بیدار بود
چومرگ اندرآرد زخوابت، چه سود ؟
چو شَیبت درآمد به رویِ شباب
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقتِ تخم است اگر پروری
گر امّیدواری که خرمن بری
به شهرِ قیامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشمِ عقل است تدبیرِ گور
کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد
چه سود افتد آن را که سرمایه خورد ؟
کنون کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار
زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهَول
غنیمت شمار این گرامی نَفَس
که بی مرغْ قیمت ندارد قفس

مکن عمرْ ضایع به افسوس و حیف
که فرصت عزیزست و اَلْوَقْتُ سَیْف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگِ جان برید
دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
چو فریاد وزاری رسیدش به گوش
زدستِ شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین زتیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگِ خویش
که مرگِ مَنَت ناتوان کرد وریش
محقّق چو بر مرده ریزد گِلش
نه بَرْ وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجرانِ طفلی که در خاک رفت
چه نالی ؟ که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجایِ دگر کس بسی
نشیند بجایِ تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ‌زن
نخواهی بدر بردن الّا کفن
خرِ وَحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ مانَد شود پای‌بند
تو را نیز چندان بوَد دستِ زور
که پایت نرفته‌ست در ریگِ گور
منه دل بر این سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر او گِردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت در معنیِ بیداری از خوابِ غفلت

فرو رفت جَم را یکی نازنین
کفن کرد چون کِرمش ابریشمین
به دَخمه برآمد پس از چند روز
که بَرْ وی بگرید بزاریّ و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کِرم برکنده بودم بزور
بکندند از او باز کِرمانِ گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌ای با رَباب:
دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرتِ حق‌پرست
فتادش یکی خشتِ زرّین به دست
سرِ هوشمندش چنان خیره کرد
که سَودا دلِ روشنش تیره کرد
همه‌شب دراندیشه کاین گنج ومال
در او تا زیَم ره نیابد زوال
دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست
نباید برِ کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای‌بستش رُخام
درختانِ سقفش همه عودِ خام
یکی حجره خاص از پیِ دوستان
درِ حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رُقعه بر رُقعه دوخت
تَفِ دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکُشت این نمد بسترم
رَوَم زین سپس عَبقَری گسترم
خیالش خرف کرده کالیوه رنگ
به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغِ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذِکر و نمازش نماند
به صحرا برآمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قرارِ نشست
یکی بر سرِ گور گِل می سرشت
که حاصل کند زان گِلِ گور خشت
به اندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نَفْسِ کوته‌نظر پند گیر
چه بندی در این خشتِ زرّین دلت
که یک روز خشتی کنند از گِلت؟
طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند به یک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جَیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سودِ مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبارِ هَویٰ چشم عقلت بدوخت
سَمومِ هوس کِشتِ عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشمِ خاک

حکایتِ عداوت در میانِ دو شخص

میانِ دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ

زدیدارِ هم تا بحدّی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جَیش
سرآمد بر او روزگارانِ عیش
بداندیشِ او را درون شاد گشت
به گورش پس از مدّتی برگذشت
شبستانِ گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زراندوده دید
خُرامان به بالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقتِ مجموعِ آن کس که اوست
پس از مرگِ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگِ آن کس نباید گریست
که روزی پس از مرگِ دشمن بزیست
زروی عداوت به بازویِ زور
یکی تَخته بر کندش از روی گور
سرِ تاجور دیدش اندر مَغاک
دو چشمِ جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتارِ زندانِ گور
تنش طعمهٔ کِرم و تاراجِ مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان
که از عاج پُر توتیا سرمه‌دان
زدورِ فلک بَدرِ رویش هِلال
زجورِ زمان سروِ قدّش خِلال

کفِ دست و سر پنجهٔ زورمند
جدا کرده ایّام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گِل
پشیمان شد از کرده و خویِ زشت
بفرمود بر سنگِ گورش نِبشت
مکن شادمانی به مرگِ کسی
که دهرت نمانَد پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادرِ کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن بزاری بر او
تنِ ما شود نیز روزی چنان
که بَرْ وی بسوزد دلِ دشمنان
مگر در دلِ دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم
به جایی رسد کارِ سر دیر و زود
که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تلِّ خاک
به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زِنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بُنا گوش و روی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزمِ سفر
پیِ کاروانی گرفتم سحر
که آمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشمِ مردم جهان تیره کرد
به ره در یکی دخترِ خانه بود
به مِعجَر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهرِ من
که داری دل آشفتهٔ مهرِ من
نه چندان نشیند در این دیده خاک
که بازش به مِعجَر توان کرد پاک
بر این خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذرّه از ما به جایی برد
تورا نَفْسِ رعنا چوسرکش ستور
دوان می برد تا سرِ شیبِ گور
اجل ناگهت بگسلاند رِکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه وتنبیه

خبر داری ای استخوانیْ قفس
که جانِ تومرغی است نامش نَفَس؟
چومرغ ازقفس رفت وبگسست قید
دگر ره نگردد به سعی تو صید

نگه‌دار فرصت که عالَم دمی است
دمی پیشِ دانا به از عالَمی است
سکندر که بر عالَمی حکم داشت
در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسّر نبودش کز او عالَمی
ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کِشت
نمانَد بجز نامِ نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم؟
که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارامِ دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدانِ لَحَد خفت مرد
قیامت بیفشانَد از موی گرد
نه چون خواهی آمد به شیراز در
سر و تن بشویی ز گردِ سفر
پس ای خاکسارِ گنه عن قریب
سفر کرد خواهی به شهری غریب
بِران از دو سر چشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالَمِ طفولیّت

زعهدِ پدر یادم آید همی
که بارانِ رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوحِ و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتَمِ زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری
به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفلِ خُرد
به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمتِ عمر نشناختی
که در عیشِ شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلیٰ رسند
ز قعرِ ثَریٰ بر ثریّا رسند
تو را خود بمانَد سر از ننگ پیش
که گِردت برآید عملهایِ خویش
برادر، ز کارِ بدان شرم دار
که در رویِ نیکان شوی شرمسار
در آن روز کَز فعل پرسند و قول
اُولُوالْعَزم را تن بلرزد ز هَول
به جایی که دَهشَت خورند انبیا
تو عذرِ گنه را چه داری؟ بیا
زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردانِ ناپارسا بگذرند

تو را شرم ناید ز مردیِّ خویش
که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
زنان را به عذری معیّن که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یک سو نشینی چو زن
رو ای کم ز زن، لافِ مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب درمیان
ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بوَد
چه مردی بوَد کز زنی کم بوَد؟
به ناز و طرب نَفْس پرورده گیر
به ایّام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلویِ جان سپردن بخفت
زبان‌آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری؟
نه ابلیس در حقِّ ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کارِ بد؟
فغان از بدیها که در نفسِ ماست
که ترسم شود ظنِّ ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهرِ ما
خدایش بینداخت از بهرِ ما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سویِ تو
چو در روی دشمن بوَد رویِ تو
گرت دوست باید کز او برخوری
نباید که فرمانِ دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بوَد در سرای؟
به سیمِ سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهرِ یوسف برید؟
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارَد نگه در تو کرد

حکایت

یکی بُرد با پادشاهی ستیز
به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دستِ آن کینه‌توز
همی گفت هر دم بزاریّ و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دستِ دشمن جفا بردمی؟
بِتا جورِ دشمن بدرّدش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سُخُن
که خود بیخِ دشمن برآید ز بُن
نپندارم این زشت نامی نکوست
به خشنودیِ دشمن آزارِ دوست

حکایت

یکی مالِ مردم به تَلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
تو را بامن است، ای فلان، آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی؟
دریغ است فرمودهٔ دیوِ زشت
که دستِ مَلَک با تو خواهد نِبشت
روا داری از جهل و ناباکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پُر شد به دورِ زمان
وگر دستِ قوّت نداری به کار
چو بیچارگان دستِ زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو دانی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی رهِ صلح باز
که ناگه درِ توبه گردد فراز
مرو زیرِ بارِ گنه ای پسر
که حمّال عاجز بوَد در سفر
پیِ نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبالِ دیوِ خَسی
ندانم که در صالحان چون رسی؟
پیمبر کسی را شفاعتگرست
که بر جادهٔ شرعِ پیغمبرست
رهِ راست رو تا به منزل رسی
تو بر ره نه ای زین قِبَل واپسی
چو گاوی که عَصّار چشمش ببست
دوان تا شب وشب همان جا که هست

* * *

گِل آلوده ای راهِ مسجد گرفت
ز بختِ نگون طالع اندر شگفت
یکی زَجر کردش که تَبَّتْ یَداک
مرو دامن آلوده بر جایِ پاک
مرا رقّتی در دل آمد بر این
که پاک است و خرّم بهشتِ برین
در آن جایِ پاکانِ امّیدوار
گِل آلودهٔ معصیت را چه کار؟

بهشت آن ستاند که طاعت بَرَد
کِرا نقد باید بِضاعت بَرَد؟
مکن، دامن از گردِ زَلّت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغِ دولت ز قَیدت بجست
هنوزش سرِ رشته داری به دست
و گر دیر شد گرم رو باش و چُست
ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دستِ خواهش نبست
برآور به درگاهِ دادار دست
مخُسب ای گنه کردهٔ خفته، خیز
به عذرِ گناه آبِ چشمی بریز
چو حکمِ ضرورت بوَد کآبروی
بریزند باری بر این خاکِ کوی
ور آبت نمانَد شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار برانَد خدای از درم
روانِ بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهدِ صِغَر
که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغولِ مردم شدم
در آشوبِ خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بی قراری خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفلِ خُرد
که نتواند او راهِ نادیده بُرد
تو هم طفلِ راهی به سعی ای فقیر
برو دامنِ راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی، ز هَیبت فرو شوی دست
به فِتراکِ پاکان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوّت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار ازان طفلِ خُرد
که چون استعانت به دیوار بُرد
ز زنجیرِ ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمنِ معرفت

حکایتِ مستِ خرمن سوز

یکی غلّه مرداد مه توده کرد
ز تیمارِ دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت
نگون بختِ کالیوه، خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز
به دیوانگی خرمنِ خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بوَد خوشه اندوختن
پس از خرمنِ خویشتن سوختن
مکن جانِ من، تخمِ دین وَرز و داد
مده خرمنِ نیک نامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند
از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عُقوبت درِ عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیرِ چوب
بر آر از گریبانِ غفلت سرت
که فردا نمانَد خجل در برت

حکایت

یکی متّفق بود بر مُنکَری
گذر کرد برْ وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخِ کوی!
شنید این سخن پیرِ روشن‌روان
بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من؟
نیاسایی از جانبِ هیچ کس
برو جانبِ حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوندِ خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایتِ زلیخا با یوسف (ع)

زلیخا چو گشت از مِیِ عشق مست
به دامانِ یوسف در آویخت دست
چنان دیوِ شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بُتی داشت بانویِ مصر از رُخام
بر او مُعتَکِف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نَفْسِ ستمگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمانِ سرکش درآی
به سِندان دلی روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن وقتِ خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در رویِ سنگی شدی شرمناک
مرا شرم باد از خداوندِ پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پیِ سرخ رویی خورند
وز او عاقبت زردرویی برند
به عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نمانَد مجالِ سخن

مَثَل

پلیدی کند گربه بر جایِ پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بَرْ وی فتد دیده‌ها
بر اندیش از ان بندهٔ پر گناه
که از خواجه مخفی شود چند گاه

اگر برنگردد بصدق و نیاز
به زنجیر و بندش بیارند باز
به کین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بوَد یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب
نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گر چه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غمِ خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهانِ خویش این نَفَس
که روزِ قیامت نترسی ز کس

حکایتِ سفر حبشه

غریب آمدم در سوادِ حَبَش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دَکّه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیجِ سفر کردم اندر نَفَس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب‌روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم
تورا گر جهان شِحْنه گیرد چه غم؟

نیاورده عامل غَش اندر میان
نیندیشد از رَفعِ دیوانیان
وگر عفّت را فریب است زیر
زبانِ حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمنِ تیره‌رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کُندرای است در بندگی
زجان‌داری افتد به خربندگی
قدم پیش نِه کز مَلَک بگذری
که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مِهِ دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی قراری نیارِست خفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی بر شِحْنه، سوز
گناه آبرویش نبردی به روز
کسی روزِ محشر نگردد خجل
که شبها به درگه بَرَد سوزِ دل

هنوز ار سرِ صلح داری چه بیم؟
درِ عذرخواهان نبندد کریم
زیزدانِ دادارِ داور بخواه
شبِ توبه تقصیرِ روزِ گناه
کریمی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردْت دست
اگر بنده‌ای دستِ حاجت برآر
وگر شرمسار آبِ حسرت ببار
نیامد بر این در کسی عذرخواه
که سیلِ ندامت نشُستش گناه
نریزد خدای آبرویِ کسی
که ریزد گناه آبِ چشمش بسی

حکایت

به صَنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کزآنم چه برسر گذشت!
قضا نقشِ یوسف جمالی نکرد
که ماهیِّ گورش چو یونُس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند
که بادِ اجل بیخش از بن نکند
نهالی به سی سال گردد درخت
ز بیخش برآرد یکی بادِ سخت
عجب نیست برخاک اگر گُل شکفت
که چندین گُل اندام درخاک خفت

به دل گفتم ای ننگِ مردان بمیر
که کودک رَوَد پاک و آلوده پیر
ز سَودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مَرقَدش
ز هَولم در آن جایِ تاریکِ تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تَغَیُّر بهوش
ز فرزندِ دلبندم آمد به گوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهُش باش و با روشنایی درآی
شبِ گور خواهی منوَّر چو روز
از این جا چراغِ عمل برفروز
تنِ کار کُن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رُطَب
گروهی فراوان طمع ظَن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورْد سعدی که بیخی نشانْد
کسی بُرد خرمن که تخمی فشانْد

بابِ دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گِل
به فصلِ خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمایِ سخت
برآرد تهی دستهایِ نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز؟
مپندار از ان در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست
قضا خِلعتی نامدارش دهد
قَدَر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاهِ مسکین نواز
چو شاخِ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازاین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جُرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار
به امّیدِ عفوِ خداوندگار
کریما به رزقِ تو پرورده‌ایم
به اِنعام و لطفِ توخو کرده‌ایم
گدا چون کَرَم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبالِ بخشنده باز
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
به عُقبیٰ همین چشم داریم نیز
عزیزیّ و خواری توبخشیّ و بس
عزیزِ توخواری نبیند ز کس
خدایا به عزّت که خوارم مکن
به ذُلِّ گنه شرمسارم مکن
مسلّط مکن چون منی بر سرم
ز دستِ تو بِهْ گر عُقوبت بَرَم
به گیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دستِ همچون خودی
مرا شرمساری ز رویِ توبس
دگر شرمسارم مکن پیشِ کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بوَد کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرومانده‌ٔ نَفْسِ اَمّاره‌ایم
نمی‌تازد این نَفْسِ سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عِنان
که با نفس و شیطان برآید به زور؟
مَصافِ پلنگان نیاید ز مور
به مردانِ راهت که راهی بده
وز این دشمنانم پناهی بده
خدایا به ذاتِ خداوندیت
به اوصافِ بی مثل و مانندیت
به لَبَّیکِ حُجّاجِ بَیْتُ الْحرام
به مدفونِ یَثْرِب عَلَیه السَّلام
به تکبیرِ مردانِ شمشیرزن
که مردِ وَغا را شمارند زن
به طاعاتِ پیرانِ آراسته
به صدقِ جوانانِ نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نَفَس
ز ننگِ دو گفتن به فریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شَفاعت کنند
به پاکان کز آلایشم دور دار
وگر زَلّتی رفت معذور دار
به پیرانِ پشت از عِبادت دو تا
ز شرمِ گنه دیده بر پشتِ پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم به وقتِ شهادت مبند
چراغ یقینم فراراه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکی است
ز خورشیدِ لطفت شعاعی بسم
که جز در شفاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلّت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روزِ چند
کنون کآمدم در به رویم مبند
چه عذر آرم از ننگِ تردامنی؟
مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جُرم و گناهم مگیر
غنی را ترحّم بوَد بر فقیر
چرا باید از ضعفِ حالم گریست؟
اگر من ضعیفم پناهم قوی است

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورَد با قضا دستِ جهد؟
چه برخیزد از دستِ تدبیرِ ما؟
همین نکته بس عذرِ تقصیرِ ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی
چه قوّت کند با خدایی خودی؟
نه من سر ز حُکمت بدر می‌برم
که حُکمت چنین می رَوَد بر سرم

حکایت

سیه چَرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورتِ خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام
تورا با من ار زشت‌رویم چه کار؟
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نِبِشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیَم
توانایِ مطلق تویی، من کیَم؟
گرم ره نمایی رسیدم به خَیر
و گر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان‌آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند؟

* * *

چه خوش گفت درویشِ کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند دُرُست
که پیمانِ ما بی ثَبات است وسست
به حقّت که چشمم ز باطل بدوز
به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبارِ گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابرِ رحمت ببار
که در پیشِ باران نپاید غبار
ز جُرمم در این مملکت جاه نیست
ولیکن به مُلکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیرِ زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دلِ خستگان

حکایتِ بُت‌پرستِ نیازمند

مُغی در به روی از جهان بسته بود
بُتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پایِ بُت اندر به امّیدِ خَیر
بغلطید بیچاره بر خاکِ دَیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صَنَم
بجان آمدم رَحم کُن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها
بُتی چون برآرد مهمّاتِ کس
که نتواند از خود براندن مگس؟
برآشفت کای پای‌بندِ ضَلال
بباطل پرستیدمت چند سال
مهمّی که در پیش دارم برآر
و گرنه بخواهم ز پرورد گار
هنوز از بُت آلوده رویش به خاک
که کامش برآورد یزدانِ پاک
حقایق‌شناسی در این خیره شد
سرِ وقتِ صافی بر او تیره شد
که سرگشته‌ای دونِ یزدان‌پرست
هنوزش سر از خَمرِ بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشُست
خدایش برآورد کامی که جُست
فرورفته خاطر در این مشکلش
که پیغامی آمد به گوشِ دلش
که پیشِ صَنَم پیرِ ناقص عُقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگهِ ما شود نیز رَد
پس آنگه چه فرق از صَنَم تا صَمَد؟
دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست

مُحال است اگر سر بر این در نهی
که باز آیدت دستِ حاجت تهی
خدایا مقصّر به کار آمدیم
تهیدست و امّیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تابِ نَبید
به مقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستانِ کَرَم
که یارب به فردوسِ اَعلیٰ برم
مؤذّن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
نمی زیبدت ناز با رویِ زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پرورد گار
که باشد گنهکاری امّیدوار؟
تو را می نگویم که عذرم پذیر
درِ توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطفِ کریم
که خوانم گنه پیشِ عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا به فضلِ توام دست گیر
نگویم بزرگیّ و جاهم ببخش
فروماندگیّ و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زَلَل دانَدم
به نابخردی شهره گرداندم
توبینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشیّ و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش
توبا بنده در پرده و پرده‌پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم در کشند
اگر جُرم‌بخشی بمقدارِ جود
نمانَد گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدرِ گناه
به دوزخ فرست و ترازو مخواه
گَرَم دست گیری به جایی رسم
وگر بفگنی برنگیرد کسم
که زور آوَرَد گر تو یاری دهی ؟
که گیرد چو تو رستگاری دهی ؟
دو خواهند بودن به محشر فَریق
ندانم کُدامان دِهندم طریق
عجب گر بوَد راهم از دستِ راست
که از دستِ من جز کژی برنخاست

دلم می دهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز مویِ سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چوحکمش روان گشت وقدرش بلند
گنه عفو کرد آلِ یعقوب را؟
که معنی بوَد صورتِ خوب را
به کردارِ بدشان مُقیّد نکرد
بِضاعاتِ مُزجاتِشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز
بر این بی بِضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست
که هیچم فِعالِ پسندیده نیست
جز این کاعتمادم به یاریِ تُست
امیدم به آمرزگاریِ تست
بضاعت نیاوردم اِلّا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

توضیحات

بیت ۳. عزیز: از صفات خداست که در قرآن کریم بارها آمده، بمعنی بی همتا، ارجمند.

سر بتافت: سر تافتن بمعنی روی گرداندن و نافرمانی کردن است، یعنی هر کس از درگاه خدا روی گردانید.

به هر در که شُد: به هر در که رفت، شدن در این جا یعنی رفتن.

ب ٤. زمینِ نیاز: یعنی آستان نیازمندی و حاجت؛ سر بر زمین نیاز داشتن: کنایه از فروتنی.

ب ۵. بگیرد: بازخواست و مؤاخذه کند. گرفتن در این جا بمعنی مؤاخذه کردن است. ابیات ۲۱۹۸ و ۳۷۵۹ نیز دیده شود.

بفَور: بی درنگ، بشتاب، زود. بیت ۱۵۳۵ نیز دیده شود.

ب ٦. چو باز آمدی: یعنی چون توبه کردی و پشیمان برگشتی.

ماجَرٰی در نوشت: یعنی از آنچه گذشته چشم پوشی خواهد کرد. «درنوشت» در این جا فعل ماضی است که معنی مضارع محقّق الوقوع دارد. درنَوَشتن: درنوردیدن، درهم‌پیچیدن.

ب ۷. دو کَون: کَون: هستی. منظور آن است که در دریای علم خداوند، دو جهان (دنیا و آخرت) قطره‌ای ناچیزست.

پرده پوشد: چشم پوشی کند.

ب ۹. خویش: خویشاوند، در برابر بیگانه.

ب ۱۰. اگر بنده و خدمتگار در کار چابکی و چالاکی از خود نشان ندهد ارباب و صاحبش او را گرامی نخواهد داشت.

ب ۱۱. شفیق: مهربان.

بفرسنگ: فرسنگ فرسنگ، فرسخها. فرسخ: واحد مسافت که آن را برابر دوازده هزار ذراع یا گز نوشته اند.

ب ۱۲. لشکری: سپاهی.

بَری شود: یعنی پادشاه از چنین سپاهیی روگردان و بیزار می‌شود. بیت ۱۰۴۹ نیز دیده شود.

ب ۱۳. بالا وپست: آسمان و زمین. مصراع دوم یعنی بسبب نافرمانی، کسی را از روزی محروم نکرده است.

ب ۱۴. آدیم: چرم، پوست خوشبوی سرخ‌رنگ. در این جا زمین به سفره‌ای گسترده برای همگان تشبیه شده است.

خوانِ یغما: سفره‌ای که برای همهٔ مردم و در دعوتی عام بگسترند. بیت ۲۶۴۳نیزدیده‌شود.

ب ۱۵. پرستارِ اَمرش: فرمانبردار و مطیع حُکم او.

ب ۱۶. مر او را رسد کبریا و مَنی: بزرگی و بزرگ‌منشی مخصوص اوست.

مُلکش قدیم است: فرمانروایی خداوند قدیم و ازلی (بی آغاز) است.

ذاتش غنی: خداوند در قرآن کریم بارها به بی نیازی توصیف شده است.

ب ۱۸. کلاهِ سعادت، گلیمِ شقاوت: تاج نیکبختی، جامهٔ خشن (بافته از موی بز و پشم گوسفند) بدبختی.

ب ۱۹. گلستان کند آتشی...: یعنی آتش نمرود را بر ابراهیم خلیل(ع) گلستان می‌کند و فرعونیان را در آب نیل غرق می‌سازد و به دوزخ می‌برد.

ب ۲۰. مَنشور: نامه و فرمان و دستخطی که محرمانه نباشد.

تَوقیع: امضا کردن نامه و فرمان، عبارتی که در ذیل نامه نویسند. یعنی آن لطف و نیکی و این خشم و قهر هر دو به خواست و فرمان خداست.

ب ۲۱. نهاده زسر: از سر نهادن یعنی از سر بیرون کردن و از یاد بردن. مقصود آن که بزرگان در برابر خداوند بزرگیشان را از یاد می‌برند و فروتنی اختیار می‌کنند.

ب ۲۲. مُجیب: پاسخ دهنده، روا کنندهٔ حاجت.
ب ۲۳. احوالِ نابوده: آنچه هنوز روی نداده است.
بصیر، خبیر: بینا، آگاه، از صفاتی که در قرآن کریم برای خداوند بارها آمده است.
ب ۲۴. بالا و شیب: بلندی و پستی، آسمان و زمین منظورست.
دیوان: در این جا بمعنی دفترِ حساب و نامهٔ اعمال است.
روزِ حسیب: روز حساب (صورت مُمال آن)، روزِ شمار، روزِ قیامت.
ب ۲۵: هیچ کس از پشت خم کردن به فرمانبرداری و نماز در برابر او بی نیاز نیست.
جایِ انگشتِ کس: انگشت نهادن (گذاشتن) بر حرف کسی یعنی ایراد گرفتن و اعتراض کردن. ابیات ۳۱۲۰ و ۳۱۷۲ نیز دیده شود.
ب ۲۶. قدیم: موجودی که وجودش مسبوق به عدم نیست، در مقابل «حادث» که نو پدیدست.
نیکی‌پسند: نیکی پسندی خداوند در قرآن کریم مکرّرست.
به کِلکِ قضا...: به قلم تقدیر. مصراع اقتباس است از قرآن مجید، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ٦: خداست آن که صورت شما را به هر گونه اراده کند در رحم مادران می‌نگارد.
۲۷. گسترد گیتی برآب: قرار گرفتن زمین بر آب از عقاید قدماست که در عصر سعدی نیز رواج داشته، وی این مضمون را مکرّر آورده است.
۲۸. دهد نطفه را...: به یادداشت ب ۲۶ «به کِلکِ قضا...» رجوع شود.
که کرده‌ست بر آب صورتگری؟: چه کسی جز او توانسته است بر آب (نُطفه) نقشی پدید آورد؟
۲۹. صُلبِ سنگ: صُلب بمعنی تیرهٔ پشت است و منظور از صُلبِ سنگ، دلِ سنگ است.
گلِ لعل: نوعی گل سرخ، گل سرخ پُر پر.
ب ۳۰. مصراع اوّل اشاره است به فرو افتادن قطرهٔ باران در دریا که در بیت بعد، مروارید گشتن آن را بیان می‌کند. ابیات ۱۸۵۰ تا ۱۸۵٤ نیز دیده شود.
ز صُلب اوفتد...: اشاره است به جدا شدن نُطفه از پشت مرد و قرار گرفتن آن در رحمِ زن.
ب ۳۱. لولوِ لالا: لؤلؤ، مروارید درخشان. به یادداشت ب ۳۰ رجوع شود.
وز این، صورتی سرو بالا کند: اشاره است به تبدیل نُطفه به زیبارویی بلندبالا.

ب ۳۲. بر او علمِ یک ذرّه...: اقتباس است از قرآن کریم، سورهٔ سبأ (۳٤) آیهٔ ۳: دانندهٔ نهانی، پوشیده نماند از او مقدار ذرّه‌ای (مورچه‌ای خُرد) در آسمانها و نه در زمین، و نه کوچکتر و نه بزرگتر از ان، مگر آن که در کتاب مُبین است.

که پیدا و پنهان به نزدش...: اشاره است به سورهٔ اعلیٰ (۸۷) آیهٔ ۷: او از آشکار و پنهان آگاه است.

ب ۳٤ و ۳۵: متأثّرست از قرآن، سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۲۸: شما مردگانی بودید و شما را زنده کرد، دیگر بار بمیراند سپس شما را زنده گرداند و عاقبت به سوی او بازخواهید-گشت.

کَتمِ عَدم: پردهٔ عدم، جهان نیستی.

ب ۳٦. جهان متّفق...: جهانیان در اقرار به خدایی او همفکر و همداستانند.

کُنهِ ماهیّتش: حقیقتِ ذاتش. مفهوم مصراع آن است که امّا از شناختِ حقیقتِ ذاتِ خداوند عاجزند.

ب ۳۷. ذیلِ وصف: دامنِ وصف.

ب ۳۸. وَرْطه: گِل، بیابان بی راه، کار دشوار و مهلکه. در این جا بمناسبت مضمون بیت جایگاه خطر معنی می‌دهد.

پیدا نشد...: یعنی تخته‌ای نیز ازان کشتیهای غرق شده به ساحل نرسید.

ب ۳۹. غَوْر: فرو شدن، فرو رفتن، تفکّر و تأمّل کردن. معنی مصراع آن است که اندیشهٔ آدمی به دریافتِ صفاتِ خداوند ـــ که عینِ ذاتِ اوست ـــ نمی‌تواند رسید.

ب ٤۰. سپر باید انداختن: سپرانداختن، سپر افگندن یعنی درمانده و تسلیم شدن. مقصود آن که جاهایی هست که باید به تسلیم رضا داد.

ب ٤۱. سالِک: رونده، در تصوّف یعنی رهروِ طریقت و جویندهٔ شناختِ حق. مفهوم بیت با توجه به بیت بعد آن است که اگر رهروی در راه معرفت حق با رازی آشنا ومحرم-شد چنان از خود بی خود می‌گردد که راه بازگشت رانمی‌تواند یافت.

ب ٤۲. کسی را...: در محفل قُرب الهی فقط به آن کسی جامی از بادهٔ عشق می‌دهند که نخست داروی بیهوشی به او داده باشند یعنی در عشق حق از خود بی خود شده باشد؛ نیز رک: یادداشت ب ٤۱.

ب ٤۳. دریای خون: راه دشوار و بی بازگشتِ شناختِ حق به غرقابی ازخون تشبیه-شده است و عقل و ادراک آدمی به کشتی.

ب ٤٤. پی کنی: پی کردن اسب یعنی رگ و پیِ پای او را بریدن. مفهوم مصراعِ دوم این است که نخست باید پای اسبت را ببُری تا راه بازگشت را بر خود بسته باشی.

ب ٤٥. آیینهٔ دل: عارفان، دل را بشرط پاکی از آلودگیها، مظهر تجلّی حقیقت و انوارِ الهی می‌دانند. بدین جهت برای آن تعبیراتی از نوع «آیینهٔ دل» بکار رفته است.

ب ٤٦. مگر: در این بیت یعنی باشد که، امیدست، شاید.

عهدِ آلَسْت: اشاره است به آیهٔ ۱۷۲، سورهٔ اعراف(۷): هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم نسل آنها را برگرفت آنان را بر خودشان گواه ساخت که آیا من پروردگارِ شما نیستم؟ (آلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟) همه گفتند: آری. منظورْ این پیمان در چنین روزی است. معنی مصراع دوم آن است که شاید مستیِ عشقِ حق، تورا مشتاق و وفادار به پیمان بندگی نسبت به خدا کند.

ب ٤٧. طَلَب: در لغت خواستن و جُستن است و در اصطلاح تصوّف حالت و شوری است دائمی در دل صوفی برای کسب معرفت و شناخت حقیقت و رسیدن به حق. طلب را نخستین مرحلهٔ تربیت صوفیانه می‌دانند.

ب ٤٨. یقین: اعتقاد و ایمانی قلبی است که در آن شک راه نداشته باشد.

جلال: بزرگی، عظمت، وصف خداوندست و در قرآن هم آمده است: سورهٔ رحمٰن (۵۵) آیهٔ ۲۷ و نیز ۷۸. مفهوم بیت آن است که یقین و اعتقادِ صافیِ جویندهٔ حق پرده‌های تخیّل و گمان را خواهد درید و دیگر هیچ حجابی میان بنده و حق نخواهد ماند مگر سراپردهٔ عظمت الهی.

ب ٤٩. پویه: از پوییدن، رفتن نه بشتاب و نه نرم.

بیست: مخفّف بایست. یعنی عقل ازان جا ببعد راهْ ندارد و سرگشتگی او را به توقّف وامی‌دارد.

ب ٥٠. داعی: دعوت کننده به راه راست و به سوی حق، منظور پیغمبر اسلام است.

راعی: در لغت، چرانندهٔ گله، نگهبان، سر پرست قوم و در این جا معنی اخیر و پیغمبر اکرم است.

ب ٥١. کسانی کز این راه...: آنان که از این راه (پیروی از راهنما) روی برگردانده‌اند...

ب ٥٢. خلافِ پیمبر کسی...: آن کس که بر خلاف راهِ رسولِ خدا راهی انتخاب کرد هرگز به مقصد نخواهد رسید.

ب ۵۳. راهِ صفا: صفا بمعنی پاکی و زدوده شدن از آلودگیهاست و راه صفا، به تعبیر صوفیان، شیوه ای که آدمی را از آلایشها تصفیه و پاک کند.

فی نَعت...: در وصف سرور فرستادگان (خدا)، بر او درود و سلام باد.

ب ٥٤. کریمُ السَّجایا: دارای خویها و سرشت نیک. سَجایا جمع سَجیّة است.

جَمیلُ الشِّیَم: دارای نهاد و خُلق و عادت پسندیده. شِیَم جمع شیمة است.

نبیُّ البَرایا: پیغامبرِ خداوند بر مردمان. بَرایا جمع بَریّة است.

شَفیعُ الاُمَم: شفاعت کنندهٔ گروههای مردم و پیروان دین. اُمَم جمع اُمَّت است.

ب ۵۵. شَفیعُ الْوَرٰی: شفاعت کنندهٔ خلق.

خواجهٔ بَعث و نَشر: بعث و نشر یعنی انگیختن و زنده کردن مردگان در روز قیامت. معنی عبارت سَروَرِ مردم در روز رستاخیزست.

امامُ الْهُدٰی: پیشوای راه راست.

صَدرِ دیوانِ حَشر: بالانشین دادگاه روز رستاخیز.

۵۶. کلیم: هم‌سخن، اشاره است به کلیم‌الله: هم سخن خدا، که لقب موسی (ع) است.

طور: کوه و نیز معروف شده است برای کوهی در شبه جزیرهٔ سینا که موسی (ع) در آن جا به مناجات می پرداخت و به مشاهدهٔ نور الهی توفیق یافت.

در این بیت مقام محمد (ص) بر موسی (ع) ترجیح داده شده است زیرا محمد (ص) بجای طور بر اوج افلاک به معراج رفته است.

ب ۵۷. یتیم: اشاره است به پیغمبر اسلام که پدرش پیش از تولّد او و مادرش در شش سالگی وی درگذشتند و او یتیم ماند.

ملّت: در اصل بمعنی دین، آیین و نیز پیروان یک دین است. مفهوم بیت چنین است: یتیمی که هنوز وحی قرآن بر او تمام نشده بود، با رسالت خود کتابهای ادیان دیگر را بی اعتبار کرد.

ب ۵۸. مفهوم بیت آن است که وقتی آوازهٔ رسالت پیغمبر در دهانها (در میانِ جهانیان) افتاد کاخ کِسرٰی (ایوان مداین، کاخ بزرگ ساسانیان در تیسفون؛ کِسرٰی معرّب خسرو) بلرزه درآمد یعنی در قدرت ساسانیان خلل راه یافت.

ب ۵۹. لاٰ: اشاره است به لاٰاِلٰهَ اِلّا الله: نیست خدایی بجز خدای یگانه. این عبارت کلمهٔ شهادت بر توحیدست.

لات، عُزّیٰ: نام دو بت بزرگ قوم عرب در دورهٔ جاهلیّت است که به دستور پیغمبر نابود شد. حاصل بیت آن که پیغمبر اسلام با اعلام کلمهٔ توحید (لااله الاّ الله) بُت لات را درهم شکست و با بزرگ‌داشتِ دین، بت عزّی را بی‌اعتبار کرد.

ب ٦٠. برآورد گرد: گرد برآوردن بمعنی پایمال کردن و نابود کردن است.

تَورات، اِنجیل: تورات کلمه‌ای است عبری بمعنی شریعت، سنّت و نام پنج کتابِ اوّل عهد عتیق معروف به شریعت موسی یا اَسفار خمسه، کتاب دینی یهودیان. انجیل در اصل یعنی مژده، بشارت و نام چهار کتاب مقدّس مسیحیان است.

منسوخ کرد: منسوخ کردن: باطل و بی‌اعتبار کردن.

ب ٦١. برنشست: برنشستن بمعنی سوار شدن بر اسب است. مصراع اوّل اشاره است به شب معراج یعنی صعود پیغمبر اسلام به آسمان که از معجزات اوست و آیاتی از قرآن کریم را مربوط به آن دانسته‌اند: سورهٔ اسری (١٧) آیهٔ ١؛ آیات اوّل سورهٔ نجم(٥٣).

به تمکین و جاه...: یعنی از حیث احترام و مقام و منزلت از فرشته نیز برتر رفت زیرا جبرئیل که در معراج راهنمای او بود در سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ (درختی در عرش) از پیش رفتن و همراهی با وی بازماند و فراتر نمی‌توانست رفت. مصراع دوم بیت بعد نیز دیده شود.

ب ٦٢. تیهِ قُربت: تیه بمعنی بیابان بی‌آب و علف است که در آن سرگردان شوند. مفهوم مصراع آن است که پیغمبر(ص) در عرصهٔ نزدیکی به خداوند چنان بسرعت پیش‌رفت...

ب ٦٣. بَیتُ الْحَرام: خانهٔ مقدّس و محترم، خانهٔ کعبه و سالار بیت‌الحرام پیغمبرِ اکرم است.

حاملِ وحی: جبرئیل.

خُرام: خُرامیدن یعنی راه رفتن از روی ناز و باوقار. در مورد مضمون این بیت و بیتِ ٦٤، رک: یادداشت ب ٦١: به تمکین و جاه...

ب ٦٥. کسی که چنین سَروَری پیشوای اوست گرفتار نافرمانی و گناه نماند.

ب ٦٦. نَعْت: وصف، صفت، توصیف نیکو.

عَلَیْکَ السَّلام: بر تو درود باد.

نَبیِّ الْوَرٰی: پیغمبر و فرستادهٔ خدا بر مردم.

ب ٦٧. مَلِک: پادشاه، در این جا مقصود خدای یکتاست و در قرآن نیز به همین نام خوانده شده است.

آصحاب: یارانِ گرونده به پیغمبر اسلام در زمان حیات او.

پیروان: در این جا منظور «تابعین» است یعنی آنان که اصحاب پیغمبر اسلام را دیده‌باشند.

ب ٦٨. ابوبکر: از قدیم‌ترین صحابهٔ رسول اکرم و نخستین خلیفهٔ اسلام و اوّلین از خلفای راشدین (۱۱—۱۳هـ.ق.). در این جا ابوبکر پیری خوانده شده که از سرِ ارادت و اخلاص به پیغمبر ایمان آورده و به تعبیری دیگر مُرید صمیمی او بوده است.

عُمَر: عُمَر بن خَطّاب از صحابهٔ پیغمبر و دومین خلیفهٔ اسلام، از خلفای راشدین (۱۳—۲۳ هـ.ق.).

مَرید: سرکش و نافرمان. معنی مصراع آن است که عُمَر پنجهٔ اهریمن نافرمان نسبت به خدا را بر پیچید یعنی بر او غالب شد.

ب ٦٩. عثمان: سومین خلیفه از خلفای اسلام و خلفای راشدین (۲۳—۳۵هـ.ق.).

شب زنده‌دار: در این جا یعنی کسی که شب را بمنظور عبادت بیدار بماند.

علی(ع): علی بن ابی طالب(ع) امام اوّل شیعیان و خلیفهٔ چهارم از خلفای راشدین (۳۵—٤۰ هـ.ق.).

دُلدُل: نام استری بوده است سپید به سیاهی مایل که حاکم اسکندریّه به حضرتِ رسول(ص) فرستاده بود و پیغمبر آن را به علی (ع) بخشید.

ب ۷۰. بنی‌فاطمه: فرزندان فاطمهٔ زهرا(ع)، دختر حضرت محمد(ص).

قولِ ایمان: بر زبان آوردن شهادتین است: لاٰاِلٰهَ اِلاّ اللّه، محمّدٌ رسولُ اللّه: نیست خدایی بجز خدای یگانه، محمّد پیغمبر خداست. معنی مصراع دوم آن است که در واپسین دم زندگی زبان مرا به اظهار ایمان و بیان شهادتین گویا گردان.

ب ۷۱: یعنی پروردگارا، خواه دعایم را قبول، خواه ردّ کنی در هر حال دست از دامان خاندان پیغمبر برنخواهم داشت و از آنان درخواست شفاعت می‌کنم.

ب ۷۲. صَدرِ فرخنده پی: سرورِ مبارک قدم، مخاطب پیغمبر اسلام است.

قَدرِ رَفیع: بلندپایگی.

حَی: زنده، از صفات خداوند که زندهٔ جاویدست و در این جا مقصود اوست.

ب ۷۳. خَیل: قبیله، طایفه.

دارُالسّلام: سرای سلامت، کنایه از بهشت.

طُفیل: مهمان ناخوانده و بی‌دعوت. حاصل ابیات ۷۲ و ۷۳ آن است که: ای سرورِ

مبارک‌قدم، از بلندپایگی تو در درگاه خداوند چه کم خواهد شد اگر مُشتی نیازمندانِ کم‌قدر در سرای سلامت تو (یعنی در بهشت یا در آستان کرم تو) مهمان ناخوانده و طفیلیِ مهمانان تو باشند؟ یعنی رستگار شوند.

ب ۷٤. تبجیل کرد: تبجیل و تبجیل کردن یعنی بزرگ‌داشت و احترام کردن.

زمین‌بوس: بوسیدن زمین که رسم ورود به درگاه پادشاهان و بزرگان بوده است. معنیِ مصراع دوم آن است که جبرئیل (فرشتهٔ مقرّب آورندهٔ وحی) پیش پایگاه بلند تو زمین بوسید.

ب ۷۷. سعدیِ ناتمام: سعدی که به کمال معرفت نرسیده است.

عَلَیکَ الصَّلوة: بر تو درود باد.

نبیّ السّلام: پیغمبر خدا. سلام از نامهای خداوندست از آن رو که وی از عیوب و آفات پاک و مبراست. پیغمبر صلح و سلامت نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۷۸. اَقْصای گیتی: دورترنقاط جهان، جاهای دور دست.

ب ۸۰. خاکی نهاد: با سرشتی فروتن مانند خاک، که در این جا صفت پاکدلانِ شیرازست. اضافه کردن «شیراز» به «خاکی نهاد» نیز قراءتی دیگر تواند بود که باز هم همین معنی را خواهد داشت (یعنی پاکانِ خاکی نهادِ شیراز) نظیر بیتی از سعدی در گلستان: پسرانِ وزیرِ ناقص عقل... که «ناقص عقل» صفت «پسران» است نه «وزیر».

ب ۸۱. تَوَلّی: دوستی، محبت، دوستی کردن (تولّا).

شام: سابقاً به سوریّهٔ بزرگ اطلاق می‌شد که شامل فلسطین، اردن، سوریّه و لبنان بود.

روم: ظاهراً منظور روم شرقی یا بیزانس (بیزنطه) است که پایتخت آن قُسطَنطینیّه (قُسطنطنیه= استانبول) بود. معنی بیت آن است که دوستی و محبّت به مردم این سرزمینِ پاک، خاطر مرا از شام و روم به سوی شیراز برانگیخت و متوجّه گردانید.

ب ۸۳. از مصر قند آورند: قند مصری نوعی قند لطیف بوده است منسوب به مصر.

ارمغان: تحفه‌ای که از جایی بیاورند، ره‌آورد سفر.

ب ۸٤ و ۸۵: اگر دستم از قند مصری خالی است شعرهایی شیرین‌تر از قند دارم. در ظاهر نه از آن گونه قندی است که مردم می‌خورند بلکه از آن نوع قند که معنی شناسان برروی کاغذ می‌نویسند و با خود می‌برند.

ب ۸٦. بپرداختم: پرداختن در این جا بمعنی ساختن و تمام کردن بناست.

ده دَر از تربیت: اشاره است به ده باب کتاب بوستان در معانی تربیتی که عنوانِ هریک از آنها در ابیات بعدی آمده است.

ب ۸۸. مُنعِم: بخشنده، توانگر. معنی بیت آن است که بنیان باب دوم را بر نیکوکاری نهادم زیرا صاحب نعمتِ بخشنده، از راه بخشش و نیکوکاری، احسان خدا را سپاس می‌گوید.

ب ۸۹. ببندند بر خود بزور: چیزی را بر خود بستن یعنی تظاهر و خودنمایی به آنچه کسی آن را ندارد. در این بیت مقایسه‌ای است میان عشق حقیقی و عشقی که کسی بدشواری بر خود بندد و بدروغ به آن تظاهر کند.

ب ۹۰. رضا: عنوان باب پنجم بوستان است بمعنی رضایت و خرسندی و در تصوّف نیز مقام رضا، خشنودی دل است بطور مداوم برآنچه خداوند برای بنده خواهد و پسندد.

ذکرِ مرد ...: یعنی باب ششم دربارهٔ قناعت و مردم قناعت پیشه است.

ب ۹۲. مناجات: راز گفتن با خدا و نیایش.

ب ۹۳. همایون: مبارک، خجسته. گویا مقصود از روز همایون روز جمعه است.

فرّخ: خجسته، مبارک.

میانِ دو عید: شاید مقصود بین دو عید فطر (اول شوّال) و عید اضحیٰ (عید قُربان، دهم ذوالحجه) باشد یا در فاصلهٔ میان عید نوروز و یکی از اعیاد دینی.

ب ۹۴. نامبُردار: مشهور، نامور. در این بیت، سعدی پایان یافتن کتاب را به سالِ ۶۵۵ هـ.ق. به لبریز شدن گنج سخن (بوستان) از درِّ شعر تشبیه کرده است.

ب ۹۵ و ۹۶: با دامنی پر گوهر هنوز از شرمساری سر در گریبان دارم زیرا در دریایِ مرواریدخیز، صدف نیز هست و در باغ هم درخت بلند وجود دارد و هم درخت پست. مقصود آن که در کتاب بوستان در کنار ابیات خوب ممکن است ابیاتی سست نیز دیده‌شود.

ب ۹۷. اَلا: بدان و آگاه باش! هان! (حرف تنبیه).

ب ۹۸. پَرنیان: پارچهٔ ابریشمی چینی و نقش‌دار.

حَشْو: آنچه که با آن درون چیزی را پُر کنند نظیر پشم و پنبه در لحاف و تشک و پَر در بالش، در فارسی آگنه گویند. در اصطلاح ادبیات، کلامی است زائد که در وسطِ جمله قرارگیرد. در این جا منظور لایه‌ای است که میان رویه و آستر جامه می‌گذارند و ارزان است. در این بیت، آمدن ابیات عادی همراه اشعار بلند به قرار گرفتن لایهٔ کم‌بها

در میان جامهٔ ابریشمین تشبیه شده است.

ب ۹۹. اگر در مجموعهٔ اشعار من، ابیاتی لطیف چون پرنیان نیافتی خشمگین مشو. از خود کَرَم و گذشت نشان بده و از سخنان زائد و کم‌ارج من چشم‌پوشی کن.

ب ۱۰۰. دَریوزه: گدایی، بینوایی.

ب ۱۰۱. روزِ امید و بیم: منظور روز قیامت است.

کریم: بخشنده، از صفات خداوندست.

ب ۱۰۲. به خُلقِ جهان‌آفرین...: یعنی به شیوهٔ آفریدگار جهان رفتار کن و ببخشای.

ب ۱۰۳. به مردی: به مردانگی سوگند.

تَعَنُّت: خُرده گیری و سرزنش.

ب ۱۰۴. خُتَن: شهری در ترکستان چین که مُشک آن شهرت داشته؛ در مصراع دوم بیت به فراوانی و ارزانی مشک در آن جا اشاره شده است و کم‌رونقی شعر سعدی در فارس که منبع ذوق و شعر بوده است.

ب ۱۰۵. مانند بانگ دُهُل از دور آوازم سهمگین می‌نمود و در ایّام غیبت و دوری از فارس عیبم از نظرها پوشیده بود.

ب ۱۰۶. شوخی: گستاخی، جسارت. در این بیت، سعدی هدیه آوردن کتاب بوستان را به بردن گُل به گلستان و فلفل به هندوستان (که فلفل آن مشهورست) تشبیه کرده و خود آن را نوعی گستاخی و جسارت شمرده است، نظیر زیره بردن به کرمان.

ب ۱۰۷. استخوانِ خرما: هستهٔ خرما. معنی بیت این است که شعر من مانند خرماست که پوستش با شیرینی پوشیده و آمیخته است اما چون آن را بگشایی هسته‌ای نیز درمیان دارد. یعنی در این کتاب در کنار ابیات شیرین، بیت ناهموار نیز هست.

ب ۱۰۸: من در صدد مدح پادشاهان نبودم و سرشتم خواهان این گونه سخن نبود.

ب ۱۰۹. مگر: باشد که، امیدست، شاید.

ب ۱۱۰. بَلاغت: رسایی و شیوایی سخن، مناسب بودن کلام با مقتضای مقام بشرطِ فصاحتِ (روانی) آن.

گویِ بَلاغت ربود: گوی ربودن (بردن) در بازی گوی و چوگان نشانهٔ پیروزی وسبقت‌گرفتن بر دیگران است و گویِ... ربودن یعنی در آن کار بر دیگران پیروزشدن (کامیاب‌شدن).

بوبکربن سعد: اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی ششمین پادشاه از سلسلهٔ سُلغریان که

از ۶۲۳ تا ۶۵۸هـ.ق. حکومت کرده و ممدوح سعدی بوده و کتابهای بوستان و گلستان به نام اوست. معنی ابیات ۱۰۹ و ۱۱۰ این است که: امّا این کتاب را به نام فلان (یعنی ممدوح) به رشتهٔ شعر کشیدم. شاید که اهل دل بگویند سعدی که در رسایی و شیوایِی سخن بر دیگران پیشی گرفت (این خوشبختی را داشت) که در روزگار ابوبکر بن سعد زنگی می‌زیست.

ب ۱۱۱. بوبکر: ابوبکر بن سعد بن زنگی، ممدوح شاعر، مقصودست.

عُمَر: عمر بن خطّاب، دومین خلیفه از خلفای راشدین منظورست.

ب ۱۱۲. آرامگاه: جای آسایش، مکان امن. این بیت شاید اشاره است به این که در آشوب مغول ناحیهٔ فارس جایگاهی نسبةً امن و پناهگاه بسیاری از دانشمندان بوده است که به آن جا روی می‌آورده اند.

ب ۱۱۳. سَریر: تخت.

وقف است بر...: وقف در اصطلاح فقهی و حقوقی هر چیزی است که به منظوری معیّن در راه خیر اختصاص یابد بدین‌صورت که عین آن محفوظ بماند و منافع و عوایدش در آن راه بمصرف برسد. وقف بودن بر چیزی یا کسی یعنی مختص و منحصر بودن به آن.

ب ۱۱٤. مَرهَم: دارویی که بر روی زخم بنهند یا بمالند. مرهم بر خاطر کسی نهادن کنایه از دلجویی و مهربانی است.

ب ۱۱۵. طلبگار خیر: خواهان نیکی و خوبی.

ب ۱۱۶. کُله گوشه: گوشهٔ کلاه. کلاه در این جا بمعنی تاج پادشاهی است. مفهومِ مصراع اول این است که گوشهٔ تاج او به آسمان بلند، می‌رسد...

ب ۱۲۱ و ۱۲۲: این نیز بسبب بخت مبارک عاقبت تو است که زندگی و شاعری سعدی با روزگار تو همزمان شده است. زیرا تا زمانی که ماه و خورشید بر آسمان جای دارند، یعنی تا ابد، در کتاب بوستان و دفتر اشعار من نام تو پایدار خواهد بود، مقصود آن که شعر سعدی نام تورا جاودان می‌سازد.

ب ۱۲۳: در قرآن کریم (سورهٔ کهف (۱۸) آیات ۹۳، ۹٤) از یأجوج و مأجوج بعنوان مردمانی مفسد یاد شده که ذوالقرنین برای جلوگیری از تجاوز آنان به همسایگان در برابرشان سدّی آهنین بست. این بیت اشاره به آن است و ذوالقرنین را، بنابرمشهور، اسکندر دانسته.

ب ۱۲٤: مفهوم مصراع اول آن است که تو در برابر قوم یأجوج کافر سدّی از زر

کشیده‌ای، و اشاره است به تدبیر اتابکان در جلوگیری از حملهٔ مغول به فارس، با قبولِ خراج.

ب ۱۲۹. مَجید: بزرگ، بزرگوار، در صفت خداوند گفته می‌شود (المفردات، ذیل «مجد»).

بر مَزید: اضافه شونده، افزون. معنی مصراع آن است که کامیابی تو در کارهای نیک روزافزون باشد.

ب ۱۳۰. در ظِلِّ اوست: در سایهٔ اوست. یعنی آسایش مردم در سایهٔ عدل او فراهم است.

ب ۱۳۱. توفیقِ طاعت: کامیابی در فرمانبرداری از اوامر خدایی.

ب ۱۳۲. تکلّف: خود را بزحمت انداختن.

ب ۱۳۳. منزل‌شناس: راه‌شناس. در این جا منظور شناختِ راهِ حقیقت است و راهرو، سالک و روندهٔ این طریق است.

ب ۱۳٤. نُه کرسیِ آسمان: نُه فلک. قدما برای هر یک از سیّارات هفتگانه فلکی قائل‌بودند، از این قرار: فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک آفتاب، فلک مرّیخ، فلکِ مشتری، فلک زحل، و بالا تر از این هفت فلک، دو فلک دیگر: فلک اطلس یا فلکِ ثوابت، فلک نهم یا فلک الافلاک.

قِزِل ارسلان: اسمی است ترکی بمعنی شیر سرخ. در این جا قزل ارسلان عثمان ملقّب به مظفرالدین بن ایلدگز از اتابکان آذربایجان منظورست که از ۵۸۱ تا ۵۸۷هـ.ق. حکومت کرده است. این بیت و بیت بعد کنایه‌ای است به مدح ظهیرالدین فاریابی شاعرِ قرن ششم هجری در بارهٔ قزل ارسلان که گفته است:

نُه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای ... تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

ب ۱۳۵: یعنی به ممدوح خود در مقام ستایش مگو که از روی بزرگی پا بر آسمان‌بگذار بلکه به او بگو با خلوص دل به درگاه خدا سجده کن.

ب ۱۳۶. سَرِ جادهٔ راستان: سرآغاز راه راست رُوان و رستگاری.

ب ۱۳۷. اگر بندهٔ خداوندی (و بدیهی است که هستی) به این درگاه سر فرود آر و تاج سَروَری از سر بردار.

ب ۱۳۸. لِبسِ شاهی: جامهٔ پادشاهی. معنی مصراع اول این است که در مقام طاعت و عبادت، جامهٔ پادشاهی بر تن مکن یعنی در آن احوال، جاه و منزلت خویش را

فراموش کن.

مُخلِص: صادق، یکدل، بی ریا.

ب ۱۴۰. توبرخیر و نیکی...: تو خود، مرا به نیکوکاری قادر گردان.

ب ۱۴۱. به سوز: یعنی با سوز دل و از سرِ درد دعا کن.

ب ۱۴۲. کمربسته: آمادهٔ خدمت.

ب ۱۴۳. زِهی: کلمهٔ بیان تحسین، آفرین. معنی بیت این است که خوشا بحال تو که سَروَر بندگان خدا هستی و در عین حال در برابر خداوند حقِ بندگی را ادا می‌کنی.

ب ۱۴۴. عین الیقین: یقین به وجود چیزی بواسطهٔ مشاهدهٔ آن.

ب ۱۴۵. صاحبدل: روشندل، دل آگاه، پارسا.

رَهوار: مخفف راهوار بمعنی مَرکبِ خوش راه و فراخ گام.

ب ۱۴۷. نگینِ سعادت...: یعنی انگشتریِ نیکبختی به نام تو گردید و در دست تو (در اختیار تو) قرار گرفت.

ب ۱۴۹: «هیچ» در این بیت فاعلِ «گردن نپیچد» است یعنی تا هیچ چیزی یا هیچ کسی از فرمان تو سرکشی نکند.

ب ۱۵۲. طریقت: راه، روش، راه راست. در اصطلاح تصوّف یعنی (علاوه بر پیروی از احکام شریعت که بر هر کسی واجب است) تصفیهٔ باطن و راهی که بوسیلهٔ صفایِ ضمیر رهروان را به خدا رساند.

ب ۱۵۴. نَزْعِ روان: جان کندن، جان دادن.

هرمز: منظور هرمز چهارم پسر انوشروان (۵۳۱—۵۷۹م.) از پادشاهان ساسانی است که از ۵۷۹ تا ۵۹۰ میلادی پادشاهی کرده است.

ب ۱۵۵. خاطر نگهدار: پاسدار خاطر، دل نواز.

ب ۱۵۸. پاسِ درویش...: پاسِ کسی یا چیزی داشتن یعنی نگاه داشت و مراعات و ملاحظه کردن آن کس یا آن چیز.

ب ۱۵۹. درخت، ای پسر...: یعنی ای پسر، درخت بواسطهٔ ریشه استوار و پایدار است.

ب ۱۶۰. ریش: جراحت، مجروح. دل کسی را ریش (مجروح) کردن یعنی او را آزردن.

ب ۱۶۱. امیدست و بیم: یعنی امیدواری به رحمت خداوند و بیم از کیفر او.

ب ۱۶۲: انسان که با امید به نیکی و ترس از بدی بسر بَرَد خردمندی بصورت خوی و

طبیعت او درمی‌آید.

ب ۱۶۳. اقلیم: قسمتی از کرهٔ زمین که اوضاع طبیعی و آب و هوای آن با دیگر قسمتها متفاوت باشد، ناحیه، کشور.

پَنه: مخفّف پناه بمعنی پناهگاه.

ب ۱٦٤: زیرا چنین پادشاهی، به امید آن که خداوند به او بخشایش کند، نسبت به کسانی که به عفو او امیدوارند بخشایش بخرج می‌دهد.

ب ۱٦٦. بوی: امید، آرزو. معنی مصراع دوم این است که در چنین کشوری امید و آرزوی آسایش نمی‌توان داشت.

ب ۱٦٧. فراخی: گشایش، فراوانیِ نعمت.

ب ۱٦٨. مُستکبِر: گردن‌کش و به تعبیر خود سعدی در مصراع دوم، آن کس که از خدا نترسد.

ب ۱٦۹: پادشاهی که دل اهل مملکت را می‌آزارد فقط در خواب آبادی کشورش را تواند دید.

ب ۱۷۰. رسد پیش بین...: یعنی شخص دوراندیش به کنه و عمق این سخن تواند رسید.

ب ۱۷٤. خسرو: منظور خسرو دوم، پرویز پادشاه معروف ساسانی است که از ۵۹۰ تا ٦۲۷ میلادی سلطنت کرده است.

شیرویه: قباد دوم شیرویه پسر خسرو پرویز پادشاه ساسانی که از ٦۲۷ تا ٦۲۹ میلادی حکومت داشته است.

ب ۱۷٦: متوجه باش که از دادگری و اندیشهٔ درست منحرف نشوی تا مردم از بیداد تو گریزان نشوند. پای پیچیدن یعنی سرتافتن از خدمت، گریختن.

ب ۱۷۷. سَمَر: افسانه، مشهور.

ب ۱۸۰. برفروخت: برافروخت، روشن کرد.

ب ۱۸۱. بهره‌ور: برخوردار، کامیاب.

ب ۱۸۲. غُربت: دور شدن از شهر و دیار، غریب گشتن. مصراع اول یعنی چون زمان دورشدن از دنیا و وقت مردنش فرارسد.

ترحّم فرستند: ترحّم فرستادن یعنی رحمت فرستادن و طلب آمرزش کردن.

تُربت: خاک، گور، آرامگاه.

ب ۱۸۴. معمارِ مُلک: آباد کنندهٔ مملکت.

ب ۱۸۶. که از دستشان...: یعنی از ظلم آنان مردم دستِ تضرّع و زاری به درگاه خدا برمی‌دارند.

ب ۱۸۷. نکوکار پرور: کسی که نیکوکاران را بپرورد و حمایت کند.

خصمِ خونِ خودی: یعنی به دست خود خونت را می‌ریزی و دشمن جان خویش هستی.

ب ۱۸۸. مالِش: مجازات، گوشمالی.

ب ۱۸۹. عامل: عامل: مأموردولت، دیوانی، حاکم. در روزگار قدیم عامل بزرگترین مأمور وصول مالیات در هر شهر بشمار می‌رفت، درمقابل امیر که بزرگترین مأمور نظامی بود (فرهنگ فارسی).

چه از فربهی...: چون از خوردن مال مردم فربه شده و ظلم کرده است باید پوستش را کند و او را به کیفر رسانید.

ب ۱۹۲: وقتی راهزنان جرأت قدرت‌نمایی و جسارت پیدا کنند لشکریان با گروه زنان برابرند زیرا از آنان در دفعِ راهزنان کاری ساخته نبوده است.

ب ۱۹۳. بخَست: آزرده کرد.

ب ۱۹۵. نیکوقبول: مقبولیّت عام، محبوب بودن در نزد مردم، حسنِ شهرت.

رسول: فرستاده.

ب ۱۹۶: بزرگان، مسافران را از جان و دل گرامی می‌دارند زیرا اینان هستند که نامِ نیک اشخاص را با خود به همه جای جهان می‌برند.

ب ۱۹۷. عن قریب: بزودی.

ب ۱۹۸. جَلّاب: جلب کننده. مفهوم مصراع انتشارِ حسنِ شهرتِ شخصِ نیکوکار بتوسط جهانگردان است.

ب ۱۹۹. ضَیف: مهمان.

ب ۲۰۰. در زِیِّ دوست: در لباسِ دوست.

ب ۲۰۱. قدیمانِ خود را...: یعنی احترام و مقام خدمتگزاران دیرین خود رابیشتر کن.

پرورده: تربیت شده، ترقّی یافته.

غَدْر: بی وفائی، خیانت.

ب ۲۰۳: یعنی اگر پیری او را از خدمت ناتوان ساخته است تو همچنان بر

بخشندگی توانایی.

ب ۲۰۴. شاپور: گویا شاپور نقاش مقصود باشد که در داستان خسرو و شیرینِ نظامی ندیمِ خسروست و صورتگری چیره‌دست و واسطهٔ میان خسرو و شیرین.

دم درکشید: یعنی خاموش ماند و اعتراض نکرد.

خسرو: شاید خسرو پرویز پادشاه ساسانی است.

به رسمش...: رسم بمعنی مقرّری و حقوق است و قلم درکشیدن یعنی حذف کردن و خط زدن.

ب ۲۰۶. بَذل کردن: بخشش کردن، صرف کردن.

ب ۲۰۸. که خود خویِ بد...: یعنی زیرا خوی بد چون دشمنی در پشت سر اوست.

ب ۲۰۹. زادْبوم: زادگاه. زاد و بوم که متداول است درست نیست.

صَنْعاء: شهری از کشور یمن.

سِقْلاب: قوم اسلاو و در این جا سرزمین آنان مقصودست.

روم: به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود.

ب ۲۱۰. چاشت: موقع چاشت و چاشتگاه منظورست یعنی پس از برآمدن آفتاب، یک پاس از روز گذشته در صورتی که روز را چهار پاس قرار دهند.

ب ۲۱۱. برگشته باد: زیر و زبر باد.

کز او مردم،...: یعنی که ازان سرزمین مردمی چنین فتنه‌انگیز برخیزند.

ب ۲۱۲. عمل: شغل دیوانی، بخصوص امور مالی. معنی مصراع آن است که برای شغل دیوانی و کارهای مالی مردم توانگر را در نظر بگیر.

مُفلِس: بی چیز، تهیدست.

فروبُرد گردن به دوش: یعنی سرش را پایین انداخت، کنایه از بیچارگی و اندوهگینی از بینوایی. مفهوم بیت آن است که اگر تهیدست عهده‌دارِ کاری شد و مال دیوان رابُرد در مقام بازخواست از او جز اظهار درماندگی و فغان و زاری فایده‌ای دیگر حاصل نخواهد شد.

ب ۲۱۴. مُشرِف: بمعنی مُراقب، خبرگزار، مباشر. در دستگاه حکومت قدیم «دیوانِ اِشراف در حقیقت در ادارهٔ اموال دیوانی و ضبط محاسبات و جمع دخل و خرج مکمّلِ دیوان استیفا بوده و مشرفِ کلّ مملکت که مثل مستوفیِ کلّ به هر ولایت از جانب دیوان خود یک نفر مشرف نایب می فرستاده، حکم رئیس تفتیش کلّ مالی را داشته است.»

(عباس اقبال، وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، تهران ۱۳۳۸، ص۳۱).

دو دست از امانت بداشت: یعنی امانت‌داری را رها کرد و راه خیانت پیش گرفت.

ب ۲۱۵: اگر ناظر نیز با اندیشهٔ خیانتِ مُشرف موافقت کرد هم مشرف و هم ناظر را از کار برکنار کن.

ب ۲۱۶. امانت گزار: ادا کنندهٔ امانت، امین. معنی مصراع آن است که شخصِ مورد اعتماد باید از خدا بترسد تا امانت را ادا کند.

ب ۲۱۷. اندیشناک: نگران، بیمناک.

رَفْعِ دیوان: تعیین و محاسبهٔ درآمد و عایدی، نظیر بیتی دیگر از سعدی:

نیاورده عامل غش اندرمیان نیندیشد از رفع دیوانیان

زَجْر: منع کردن، راندن، طرد کردن و در فارسی بمعنی آزار و شکنجه نیز هست.

ب ۲۱۸. بیفشان و بشمار...: یعنی مال را پراکنده ساز اما با حساب و کتاب، آنگاه آسوده خاطر باش.

ب ۲۱۹: دو کاتبِ همکار را که از قدیم با یکدیگر دوست و همدستند با هم به یک‌جا به مأموریت نفرست.

ب ۲۲۰. پرده‌دار: راز پوش.

ب ۲۲۱. کاروانی: آن که در کاروان است، مسافر.

سَلیم: سالم و بی‌گزند.

ب ۲۲۳. به از قید...: یعنی از گسستن زنجیر هزار زندانی بهترست.

ب ۲۲٤: نویسنده (دبیر) اگر از کار خود معزول گردد رشتهٔ آرزویش از انتصابِ مجدّد بریده نمی‌شود.

ب ۲۲۸. رگ‌زن: یافَصّاد کسی بوده که مطابق اصول طب قدیم برای معالجهٔ برخی از بیماریها رگ مخصوصی را می‌زده و مقداری از خون بیمار را می‌گرفته و بر آن محل مرهم می نهاده و رگ را می بسته است.

ب ۲۳۱. خانی: چشمهٔ آب، قنات.

خان: کاروان‌سرا، رباط.

ب ۲۳۳. اَلحَمْد: مقصود سورهٔ فاتحة الکتاب است که قرآن با آن آغاز می‌گردد و بمنظور طلبِ آمرزش برای مردگان آن رامی‌خوانند.

ب ۲۳۵. همین نقش برخوان: همین سرگذشت را از دفتر روزگار بخوان و قیاس کن.

ب ۲۳۸: پیشنهاد آزار رسانـدن (ایذاء) بـه کسان را با رضایت و قـبول مشنو و اگر در این زمینه چیزی به تو گفتند درآن ژرف بیندیش.

ب ۲۳۹: از گناهکـار بعذر آن کـه فرمان تو را فراموش کرده پوزش بـپذیر و اگر از تو امان خواهـنـد امـان بده. در چاپ گـراف و شرح سودی «عذرِ نسیـان» بصورت اضافه خوانده شده است که مفید همین معنی است.

ب ۲٤۱. گوش‌مالش: یعنی گوشمالش بده و مجازاتش کن.

ب ۲٤٤. لعلِ بَدَخْشان: لعل سنگی است قیمتی که بهترین نوع آن ازبدخشان‌بدست‌می‌آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد. بدخشان ولایتی است در مشرق افغانستان.

حکایت در...: در دورنگری و دیر کردن در مجازات.

ب ۲٤۵. دریای عُمان: دریایی است منشعب از اقیانوس هنـد، درجنوب ایران. تلفّظِ درست آن بدون تشدید میم است و در این بیت به اقتضای وزن شعر با تشدید میم است.

هامون: دشت، زمین وسیع هموار.

ب ۲٤٦. تاجیک: ایرانیان فارسی زبان، درمقابل ترکان.

ب ۲٤۷. صحبت: مصاحبت، همنشینی، آداب همنشینی.

ب ۲٤۸. برگ: ساز، نوا، اسباب، وسائل زند گی، دستگاه. بی برگی یعنی تهیدستی.

ب ۲۵۰. نکونامی اندیش: یعنی در اندیشهٔ نام نیکو و جویای حُسنِ شهرت.

ب ۲۵۲. دست بر برنهاد: دست بر سینه گذاشت.

ب ۲۵۳. که بختت...: می‌گفت که بخت تو جوان و دولت بندهٔ تو باد. در نسخهٔ اساس کـلمهٔ جوان با ضمّ جـیم آمده است که با صورت پـهـلویِ کلمه قابل مقایسه است و معلوم می‌شود که لااقل در روزگار کتابت نسخه این کلمه چنین تلفّظی داشته است.

ب ۲۵٤: در این مملکت به جایی نرفتم که در آن دلی را از گزند تو آزرده ببینم.

ب ۲۵۵. مُلک پیرایه: پیرایهٔ مُلک، آرایش و زیور سلطنت.

ب ۲۵٦. سرگران: در این جا معنی سرمست از شراب.

خرابات: میکـده، مرکز فسق و فساد. مفهوم مصراع دوم این است که درمملکت تو فقط میکده‌هـا ومراکز فساد را ویران دیـدم زیـرا مردم بسبب پرهـیـزگاری به چنیـن جـاها رو نمی‌آورند.

ب ۲۵۷. دامانِ گوهر فشاند: یعنی سخنان گوهرمانند پاشید و نثار کرد.

آستین برفشاند: آستیـن بـرافشاندن یعـنـی دست (آستین) را بـه نشانهٔ تحسیـن و شادی

بحرکت درآوردن و در این جا کنایه از به نشاط آمدن است.

ب ۲۵۹. به شُکرِ قُدوم: بعنوان سپاس و خیرمقدم.

گوهر: در مصراع دوم یعنی نژاد، تبار، اصل.

زاڈبوم: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

ب ۲۶۰. به قُربت: از لحاظ نزدیکی به پادشاه.

ب ۲۶۱. دستِ وزارت: مسند و اختیارِ وزارت.

ب ۲۶۲: امّا واگذاری کار وزارت به وی باید بتدریج صورت گیرد تا مردم به سست‌رأیی و ضعف اندیشهٔ من نخندند.

ب ۲۶٤: آن کسی که کارها را ناآزموده و بی‌تجربه انجام دهد ناگزیر بر دلش از غم بارها خواهد بود و رنج خواهد برد.

ب ۲۶۵. سوفار: دهانهٔ تیر، جایی از تیر که چِلّهٔ کمان را در آن بند کنند.

ب ۲۶۶. به یک سال باید...: چنین است در اکثر نسخه ها. در روایات مربوط به یوسف(ع) یک جا چنین آمده است: ملک مصر پس از بیرون آوردن یوسف از زندان بدو گفت: «عزیزی و سپاه‌سالاری به تو دهم. گفت: نخواهم. گفت: چرا؟ گفت: زیرا عزیز را بر من حقهای بسیارست برای حرمت او نکنم. ملک گفت: پس چه خواهی؟ گفت: اگر چاره نیست مرا انبارداری ناحیت بده به کشتها و کشاورزیها... ملک گفت: دادم... و پسِ یک سال عزیز فرمان یافت. یوسف را به عزیزیِ مصر بنشاند.» (قصص الانبیاء ۱۱٤—۱۱۵). قرینهٔ دیگر آن که، مطابق روایت تورات، پس از ان که یوسف(ع) خواب رئیس ساقیان و رئیس خبّازان فرعون را در زندان تعبیر می‌کند و بعد از سه روز آن دو از زندان بیرون می آیند و تعبیر او درست درمی‌آید، یک سال می‌گذرد که فرعون خوابی می بیند و با معرّفی رئیس ساقیان، یوسف(ع) را از زندان می‌آورند واو خواب را تعبیر می‌کند و فرعون حکومت مصر را به وی می دهد (رک: ع. خیّام‌پور **یوسف وزلیخا**، تبریز، مرداد ۱۳۳۹، ص ۳—٤). ضبط دو نسخه: به چل سال؛ و چاپ گراف: بسی سال. آقای محمدعلی ناصح «چل» را در بیان کثرت یا بَسی (با فتح اول) سال را بمعنی بسیار سال مناسب دانسته اند و «به یک سال» را که ضبط چاپ خودشان است، نادرست شمرده‌اند.

ب ۲۶۷. رسیدن به غَور کسی: یعنی به کُنه و حقیقت اخلاق کسی پی بردن.

ب ۲۶۹. روشن‌قیاس: دارای استدلال روشن. قیاس در منطق نوعی استدلال است

مرکّب از دو یا چند قضیّه که قبول آنها مستلزم پذیرفتن نتیجهٔ آنها باشد و یا از اصل به نتیجه و از کلّی به جزئی پی بردن.

مقدارِ مردم‌شناس: شناسندهٔ ارزش اشخاص.

ب ۲۷۰. مِهَش دید: او را بزرگتر و برتر یافت.

دستور: وزیر.

ب ۲۷۱. درونی نَخَست: هیچ دلی آزرده نشد.

ب ۲۷۲. درآورد... به زیرِ قلم: به زیرِ قلم درآوردن یعنی به زیرِ فرمان درآوردن و اداره‌کردن.

آلَم: درد، رنج.

ب ۲۷۳. حرف گیران: خُرده گیران، عیب‌جویان.

که حرفی بدش...: زیرا یک حرف ناروا و ناشایست از او بظهور نپیوست.

ب ۲۷٤: حسود (وزیر قدیم) که در رفتار آن مرد اندک خیانتی نتوانست بیابد، در کارِ خود مانند گندم بر تابه به تب و تاب افتاد. ضبط چاپ گراف «زکارش» یعنی از درستکاری آن مرد مانند گندم الخ... «چو گندم به تابه» مناسب‌تر می‌نماید.

ب ۲۷۷. نشاید در او...: یعنی مور چه بزور نمی‌تواند طشت را سوراخ کند.

ب ۲۷۸. به سر بر، کمربسته...: یعنی همیشه بالای سرش (درحضورش) آمادهٔ خدمت‌بودند.

ب ۲۷۹. از سدیگر بری: یعنی سومی نداشتند و بی مانند بودند.

ب ۲۸۰: یعنی دو چهره که گفتی از همانندی یکی بودند. انگار یکی در آیینه نگریسته و تصویر خود را در آن نشان داده است.

ب ۲۸۱. گرفت: تأثیر کرد. گرفتن اندر (در) کسی یعنی تأثیر کردن.

شمشادبُن: درخت شمشاد: اشاره است به دو غلام خوش‌قد و بالا.

ب ۲۸۵. ساده‌رویان: ساده‌روی آن کسی است که بر صورتش موی نرسته باشد، زیبارو.ی.

ب ۲۸۶. هَیبت: بزرگی، شکوه.

ب ۲۸۷. بخُبث: یعنی از روی بدنهادی و بدخواهی، بداندیشی.

ب ۲۸۸. بسامان: در این جا یعنی به شیوهٔ راست و درست.

ب ۲۸۹. لاأُبالی زیند: بی قید و بی پروا زندگی می‌کنند و بسر می‌برند. لاأُبالی در

عربی فعل است بمعنی باک ندارم و در فارسی صورت صفت پیدا کرده است یعنی بی قید، بی پروا.

ب ۲۹۰. با بندگانش سرست: یعنی او را با بندگان (غلامان) سروسرّی است.

ب ۲۹۱. خیره‌روی: بی حیا، بی شرم.

ب ۲۹۲. خامُش کنم: سکوت بورزم، خاموش بنشینم.

ب ۲۹٤. گوش داشت: گوش داشتن یعنی مراقب بودن و متوجه شدن.

آغوش: در مورد اوّل، نام خاص ترکی است از نامهای غلامان و بندگان ترک. فاعلِ «در آغوش داشت» وزیر جدیدست.

ب ۲۹۵. مَلِک راست‌رای: یعنی رأی رأیِ پادشاه است.

ب ۲۹۶. که بد مرد را...: یعنی نیکبختی نصیبِ مردِ بدنهاد مباد.

ب ٤۹۷. خُرده: نکتهٔ مورد ایراد. امّا خُرده در بیت ۲۹۸ بمعنی تراشه و خردهٔ چوب و نیز شرار آتش است.

ب ۲۹۹. مِرجَل: دیگ.

ب ۳۰۰: خشم پادشاه، او را به ریختن خون مرد درویش برمی انگیخت اما شکیبایی و خویشتن‌داریش مانع این کار می شد.

ب ۳۰۱. پرورده: به یادداشت ب ۲۰۱ رجوع شود.

سردی بوَد: ناگوار و ناسزاوارست.

ب ۳۰۲. چو تیرِ تو دارد...: چون در پناه حمایت و امانِ تو است او را به تیر مزن. تیرِ اول بمعنی تیرِ امان است. «سلاطین چون کسی را امان دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان به او نرسد تیری که نام پادشاه بر آن نقش کرده باشند از جعبهٔ خاص به او دهند و این نشانِ امان باشد (فرهنگ آنندراج). سعدی در بیتی دیگر گفته است:

یا تیر هلاکم بزنی بردل مجروح — یا جان بدهم تا بدهی تیرامان‌را

(غزلیّات ۱۱)

برخی نیز تیر اول را بمعنی بهره، حصّه و قسمت دانسته‌اند. در این صورت یعنی کسی را که از احسان تو بهره یافته به تیر مزن. به این صورت نیز مفید معنی تواند بود: کسی را که خود به او تیر داده و قدرت بخشیده‌ای به تیر مزن.

ب ۳۰۵. که قولِ حکیمان...: زیرا سخن دانایان را شنیده بود و بکار بست.

ب ۳۰۸. زی: به سویِ، به.

ب ۳۱۰. مُستَسقی: کسی که به مرض استسقاء (تشنگی و آب بسیار خواستن) مبتلی است.

دِجْله: نام رودی در کشور عراق، یا رود بطور مطلق.

ب ۳۱۱. سَودا: براساس عقیدهٔ حکمای قدیم سلامت و اعتدالِ آدمی در ترکیبِ مناسب و معتدل اخلاط چهارگانه یعنی صَفرا و سَودا و بلغَم و خون بود و معتقد بودند که چون سودا بر مزاج غالب شود خشم و غضب بر انسان چیره می‌گردد. در این بیت، سودا یعنی خشم و غضب.

ب ۳۱۲. بآهستگی: بنرمی، با ملایمت.

ب ۳۱٤. خیره: گستاخ، بی شرم.

ب ۳۱٦. بدگهر: بداصل، بدنهاد، بدسرشت.

لاجَرَم: ناگزیر.

حَرَم: اندرون‌سرای، روپوشیدگان و اهل خانه.

ب ۳۱۸. خُبث: به یادداشت ب ۲۸۷ رجوع شود.

ب ۳۲۳. بیند بجای خودم: مرا در مقام و منصب خود ببیند.

ب ۳۲٤. اِنگاشتم: اِنگاشتن یعنی پنداشتن، تصوّر کردن.

ب ۳۲۵: آیا خود نمی‌دانی که چون پادشاه درجهٔ مرا از وزیرِ قدیم برتر قرار دهد وی دشمنی در پیِ آزار من خواهد شد؟

ب ۳۲٦. نگیرد بدوست: دوست نشمرد، دوست نداند.

ذُل: ذلّت، خواری.

ب ۳۲۷. حدیث: در این جا بمعنی سخن و نقل موضوعی است.

ب ۳۲۸. ابلیس: معرّب diabolos یونانی: کذّاب و سخن‌چین، بمعنی شیطان، اهریمن.

ب ۳۲۹. صَنَوبر: درختی از تیرهٔ مخروطیان که همیشه سبزست و از درختهای زینتی است و تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند (فرهنگ فارسی). یعنی قد و بالایش به صنوبر می‌مانست.

حور: کلمه‌ای است عربی، جمعِ حوراء، بمعنی زنِ سیاه‌چشم، زن بهشتی که در زبان‌فارسی بصورت مفرد بکار می‌رود.

ب ۳۳۰. فرا رفت: پیش رفت.

ب ۳۳۱. سَمَر: به یادداشت ب ۱۷۷ رجوع شود.

ب ۳۳۲. نقش‌بند: نقّاش.

دُژَم‌روی: ترش‌روی.

ب ۳۳۳. غَریو: فریاد.

ب ۳۳۵. زعلّت نگوید...: بدخواه از روی غرض دربارهٔ من بنیکی سخن نمی‌گوید.

ب ۳۳۶. آب: آبرو.

ب ۳۳۷. نیندیشم: نگران نیستم، بیمی به خاطر راه نمی‌دهم.

ب ۳۳۸. اگر مُحتَسِب گردد...: مُحتَسِب «مأموری که کار او نظارت در اجرای احکام دین بود. در مواردی که وظایف امینِ صلح یا رئیس دادگاه بخش را انجام می‌داد صلاحیت و اختیارات او منحصر به نظارت در معاملات تجارتی، منع از استعمال اوزان و مقادیر ناقص و منع تقلّب در معاملات و ادا نکردن دیون بود» (**فرهنگ فارسی**). معنی عبارت این است: اگر محتسب در بازار به گردش و بازرسی بپردازد...

ب ۳۳۹. حرف گیران: به یادداشت ب ۲۷۳ رجوع شود.

ب ۳۴۰. سرِ دستِ فرماندهی...: یعنی آمرانه و از روی خشم دست خود را تکان داد و سخنش را رد کرد.

ب ۳۴۱. زَرق: دورنگی، دورویی، نیرنگ و فریب و خوش ظاهری.

بَری: بی گناه، پاک.

ب ۳۴۲. به چشمِ خودت: یعنی به چشم خودم تو را.

ب ۳۴۳. زُمره: گروه، جماعت، دسته.

ب ۳۴۶. بی‌دستگاه: بی سر و سامان.

ب ۳۴۸. زیب: آرایش، زیور.

ب ۳۴۹. گُلپام: گلفام.

ب ۳۵۰. در این مرحلهٔ باز پسینِ عمر که مویم چون پنبه سفید و تنم مانند دوک لاغر شده‌است باید در اندیشهٔ رشتنِ کفنِ خود یعنی مردن باشم.

ب ۳۵۱. جَعدِ شَبرنگ: موی پیچیدهٔ سیاه‌رنگ. کلمهٔ «فربهی» در متن مبنی بر نسخهٔ اساس است و با مصراع دوم بیت پیشین تناسب دارد. بعضی از شارحان بوستان، با توجه به ضبطی دیگر، کلمهٔ «نازکی» را بجای «فربهی» اختیار کرده و برای آن معنایی قائل شده‌اند.

ب ۳۵۲. رَسته: ردیف، رشته.

ب ۳۵۳. سور: دیوار گرداگرد شهر، باره.

ب ۳۵۶. بگفت این...: یعنی این سخن را بگفت که جوابی از این بهتر گفتن محال است.

ب ۳۵۸. شاهد: خوبروی، محبوب. «بدین شاهدی» در مصراع دوم یعنی به این زیبائی و حُسن بیان.

ب ۳۵۹: اگر از روی خرد ملایمت و خویشتن‌داری نمی‌کردم به گفتار دشمن او را آزرده می‌ساختم.

ب ۳۶۰. تَبُک: فوری، بی درنگ.

به دندان بَرَد...: این مصراع کنایه است از پشیمان شدن و از روی پشیمانی و تأسف پشت دست خود را به دندان گرفتن.

ب ۳۶۱. تا سخن نشنوی: زِنهار (مواظب باش) تا سخنی نپذیری.

ب ۳۶۲. تشریف: بزرگداشت، خلعت دادن.

ب ۳۶۳. دَستور: به یادداشت ب ۲۷۰ رجوع شود. ضمیر شین در قافیهٔ دو مصراع، مربوط است به پادشاه.

ب ۳۶۵. به بازوی دین...: یعنی به نیروی دین، گوی دولت را می‌ربایندو کامیاب‌می‌شوند.

ب ۳۶۶. بوبکرِ سعد: به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع شود.

ب ۳۶۷. کُشِش: اسم مصدر از کُشتن، به همین معنی، قتل.

ب ۳۶۸. سُتوه: دلتنگ، ملول، درمانده.

ب ۳۷۰. پای‌دار: پایداری کن.

ب ۳۷۱: کسی که آن چنان خردی دارد که خشم نمی‌تواند بر آن پیروز شود، بردباری و شکیبایی از خود نشان می‌دهد.

ب ۳۷۲: فاعلِ «برون تاخت» خشم است.

ب ۳۷۴. نه بر حُکمِ شَرع...: آب نوشیدن برخلاف دستور شریعت خطا شمرده می‌شود. شَرع بمعنی روش، راه و کیش است. در این جا دین اسلام مقصودست.

فَتوی: رأی و نظر فقیه (عالم دین) در موضوعی شرعی.

ب ۳۷۵. کِرا: هر کس را.

آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود.

ب ۳۷۶: اگر دردودمان و خانواده‌اش کسانی را می‌شناسی (می‌دانی که عیالوارست) بر آنان رحمت آور و خاطرشان را آسوده دار.

ب ۳۷۷. تاوان: غرامت، جریمه، وجهِ خسارت. یعنی مرد ستمگار گناه کرد و کیفر دید، زن و بچه‌اش چرا باید جریمهٔ گناه او را بدهند؟

ب ۳۷۸: اِقلیم: به یادداشت ب ۱۶۳ رجوع شود.

ب ۳۷۹. حصار: دژ، قلعه.

ب ۳۸۱. به مالش خَساست...: دستبرد زدن به مال او فرومایگی است.

ب ۳۸۶. تَطاوُل: دست درازی.

مالِ عام: اموال مردم.

ب ۳۸۸. زپهلوی مسکین...: یعنی از مال و نان نیازمندان خود را سیر نکرد.

شفقت: مهربانی.

ب ۳۸۹. قبا داشتی...: جامه‌ای داشت که رویه و آسترش یکی بود (معمولاً رویه گران‌تر از آسترست) یعنی ساده و ارزان‌قیمت بود.

ب ۳۹۰. نیکروز: خوشبخت.

دیبای چینی: دیبا پارچه‌ای ابریشمین و رنگین بوده که نوع چینی آن شهرت داشته‌است.

ب ۳۹۱. سِتْر: پوشش.

زیب: به یادداشت ب ۳۴۸ رجوع شود.

ب ۳۹۲. خَراج: مالیات ارضی، مالیات.

ب ۳۹۳. حُلّه: جامهٔ نو و گرانبها؛ بُرد (پارچهٔ کتانی) یمنی.

ب ۳۹۴. آز: حرص، زیاده‌خواهی

ب ۳۹۵. آذین: آرایش، زینت.

ب ۳۹۷. باج: مالی که پادشاهان از رعایا می‌گرفتند.

ده‌یک: یا عُشریّه، نوعی مالیات یا عوارضی بود که بابت اراضی می‌گرفتند.

ب ۳۹۸. خَراج: به یادداشت ب ۳۹۲ رجوع شود.

ب ۳۹۹. دون: پست، فرومایه.

ب ۴۰۱. حَیف: ستم.

ب ۴۰۴. مَشام: در اصل با تشدید میم آخر، جمع مشم (محل حسّ شامّه) است یعنی بینی ها که در فارسی بمعنی مفرد (بینی) بکار می‌رود.

ب ۴۰۵. به مردی: قسم به مردانگی.

ب ۴۰۶. جمشید: از پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی که در داستانهای کهن ایران مشهورست.

فرّخ‌سرشت: مبارک‌نهاد.

ب ۴۰۸: بسیار کسان مانند ما در کنار این چشمه اندکی بسر بردند و تا چشم بهم زدند عمرشان بسر رسید و رفتند.

ب ۴۱۰. به از خون او...: بهتر از ان که دشمن را کشته باشی و خونش به گردن تو باشد.

ب ۴۱۱. دارا: یا داریوش نام چند تن از پادشاهان هخامنشی است: داریوش اول یا داریوش بزرگ پسر ویشتاسپ که از ۵۲۱ تا ۴۸۶ق.م. پادشاهی کرد، داریوش دوم پسر اردشیر اول که از ۴۲۴ تا ۴۰۴ق.م. و داریوش سوم نوادهٔ داریوش دوم که از ۳۳۶ تا ۳۳۰ ق.م. سلطنت داشتند.

فرّخ‌تبار: والا نژاد.

ب ۴۱۲. فرخنده کیش: مبارک آیین، نیک آیین.

ب ۴۱۳. مگر: در این جا یعنی شاید، گویی (شک و تردید).

خَدَنگ: درختی با چوب سخت که از ان تیر و نیزه و زین اسب می‌ساخته اند. تیرِ خدنگ مقصود تیری است از چوب این درخت.

ب ۴۱۴. کیانی: منسوب به کیان، یعنی شاهی، سلطنتی. کیانیان دومین سلسله از پادشاهان دورهٔ تاریخِ افسانه ای ایرانند.

زِه: وَتَر کمان که از رودهٔ تابیده می‌ساخته اند.

ب ۴۱۵. تور: توران، سرزمین تور که آن سوی جیحون بوده است.

ب ۴۱۶. مَرغزار: علف زار، سبزه‌زار، چراگاه.

ب ۴۱۷. مَلِک را...: دلِ بی آرام و بیمناک پادشاه آرامش یافت.

نکوهیده‌رای: ناپسندیده فکر، کم خرد.

ب ۴۱۸. فرّخ: به یادداشت ب ۹۳ رجوع شود.

سُروش: فرشته.

ب ۴۱۹. مَرْعیٰ: چراگاه.

مُنیم: ولینعمت، نعمت دهنده.

ب ۴۲۲. حَضَر: حضور و اقامت در شهر، مقابل سفر.

خَیل: گروه اسبان.

ب ۴۲۶. از خَلَل غم بوَد: بیم فساد و خرابی می‌رود.

ب ۴۲۷. به کیوان برت...: در حالی که سراپرده و پشه‌بند خوابگاهت سر به اوجِ کیوان می‌ساید. کیوان ستارهٔ زحل است.

ب ۴۳۰: سگ نبود که دامن اهل قافله را درید بلکه در حقیقت این کار ازان دهقان نادانی سر زد که سگ را چنین درنده خوی پرورد.

ب ۴۳۲: عشوه‌ده: فریبنده.

ب ۴۳۳: طمع بند و...: اگر اهل طمع و آز هستی بناچار باید دفتر شعرت را از سخنانِ حکمت‌آمیز خالی کنی.

ب ۴۳۴: از زیرِ طاق: از زیر ایوان کاخ او.

ب ۴۳۷: مصراع اول فاعلِ «براندازد» است.

ب ۴۳۸. حَرَم: اندرون‌سرای، خانه.

نیمروز: ظهر.

ب ۴۴۰. اهلِ تمیز: اهل شناخت و معرفت.

ابنِ عبدالعزیز: منظور عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است که از ۹۹ تا ۱۰۱هـ.ق. خلافت کرد و به عدالت و پاک‌سیرتی و پرهیز از تجمّل معروف است.

ب ۴۴۱. جوهری: گوهرفروش، جواهری ــ که در تعیین قیمت جواهر بصیرت دارد. ضبط نسخهٔ اساس «جوهری» است، «مشتری» که در برخی نسخه‌ها آمده نیز مفید معنی است.

ب ۴۴۲. آن جرم... از روشنایی ــ که در بعضی نسخه‌ها و چاپها آمده نیز مناسب است.

ب ۴۴۳. بَدر، هِلال: بدر ماهِ تمام را گویند که شکل آن کاملاً گردست. هلال ماه نو و شکلِ کمانی ماه است. تشبیه مصراع دوم برای نمایش لاغر شدن چهرهٔ مردم است.

ب ۴۴۵. نوشین: شیرین، گوارا.

ب ۴۴۹. دَمْع: اشک.

عارض: صورت، چهره.

ب ۴۵۰. پیرایه: آرایش و زیور.

فگار: مخفف افگار یعنی آزرده، مجروح

ب ۴۵۱. مرا شاید: برای من شایسته است.

ب ۴۵۲. خُنُک: خوشا.

ب ۴۵۳. هنرپروران: در این جا دارندگان فضایل معنوی و اخلاقی منظورست.

ب ۴۵۴. سَریر: به یادداشت ب ۱۱۳ رجوع شود.

ب ۴۵۵. وگر زنده دارد...: اگر پادشاه شب دراز را بخواب نرود و در بیداری و هشیاری بروز آرد. «دیرتاز» در دیوان ناصرخسرو، تصحیح سید نصرالله تقوی، مجتبی مینوی (تهران ۱۳۰۷، ص ۲۲۹) آمده و در چاپ مینوی، دکتر مهدی محقق از همان کتاب (تهران ۱۳۵۳، ص ۴۷۹) ضبط کلمه در بیت منظور «دورتاز» است. «دیرتاز» که در این جا ضبط نسخهٔ اساس است یعنی شبی که بمدّت طولانی می‌تازد، دیر تازنده، کُندسیر امّا «دیریاز» بمعنی شبی که به درازا کشیده است مأنوس‌تر می‌نماید و به نظرِ آقای دکتر احمد تفضلی مرجح است.

ب ۴۵۶. تُکْلِه: پسر اتابک زنگی، از سلسلهٔ اتابکان سُلغری فارس که از ۵۷۱ تا ۵۹۱ هـ.ق. حکومت کرده است. تختِ زنگی در مصراع دوم یعنی تخت سلطنت پدرِ او.

ب ۴۵۷. سَبَق بُرد گر...: سَبَق بردن یعنی سبقت جُستن و بر دیگران پیشی گرفتن. بیت ۱۲۶۷ نیز دیده شود. مفهوم مصراع آن است که اگر تکله فقط همین کار (یعنی عدالت و تأمین آسایش مردم در روزگارش) را کرده بود باز هم بر دیگر پادشاهان برتری-داشت.

ب ۴۵۸. یک ره: یک بار.

صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

ب ۴۶۰. روشن‌نَفَس: روشن دل، روشن ضمیر.

ب ۴۶۱. طریقت: به یادداشت ب ۱۵۲ رجوع شود.

سَجّاده: جانماز.

دَلَق: جامهٔ پشمینهٔ درویشان.

ب ۴۶۳. میان بسته‌دار: آماده و مهیّای خدمت باش.

طامات: سخنـان پراکنده، دعویها و سخنان گزافه مانند که برخی صوفیان برزبان‌ـ می‌آورده‌اند.

ب ۴۶۴: در طریقت باید گام برداشت نه آن که فقط سخن گفت و دعوی کرد زیرا حرف بی عمل، اصل و اعتباری ندارد.

ب ۴۶۵. نقدِ صفا: سرمایهٔ صفا.

خِرقه: جامهٔ پشمینهٔ پاره دوختهٔ درویشان. معنی بیت این است که بزرگانِ طریقت و دارندگانِ صفا (روشندلی) بدین‌سان خرقهٔ درویشی را در زیر قبای خود می‌پوشیدند. یعنی به درویشی تظاهری نمی‌کردند.

ب ۴۶۶. روم: به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود.

ب ۴۶۷. پایاب: آن مقدار آبی را گویند که پا بر زمین آن برسد و بتوان پیاده ازان گذشت و نیز بمعنی تاب و توان و مقاومت است و در این جا معنی اخیر منظورست.

ب ۴۶۹. دست‌یافت: قدرت یافت و بر من چیره شد.

سرِ دستِ مردی...: پنجهٔ مردانگی و بازوی کوششِ مرا از کار انداخت.

ب ۴۷۰. بفرسود: فرسودن یعنی ساییده و کهنه شدن، کاستن و نابود شدن.

ب ۴۷۱. که ازعمر...: زیرا بهترین و بیشترین قسمتِ عمر گذشت.

ب ۴۷۴. مشقّت نیرزد...: جهانداری به سختی و رنج آن نمی‌ارزد.

ب ۴۷۵. خسروانِ عَجَم: پادشاهان ایران. خسرو در پهلوی husrūv یعنی نیک‌شهرت و در فارسی بمعنای پادشاه است. عَجَم در عربی یعنی غیرعرب، بخصوص ایرانی.

فریدون: پادشاه پیشدادی و شخصیّت مشهور داستانی در شاهنامهٔ فردوسی.

ضَحّاک: معرّب اژدهاک، نام پادشاه داستانی که پس از جمشید در ایران به سلطنت دست‌یافت و اهریمن او را فریفت و به بیداد و ستم پرداخت تا به دست فریدون و کاوه از پادشاهی برکنار و گرفتار شد.

جَم: جمشید. به یادداشت ب ۴۰۶ رجوع شود.

ب ۴۷۶. تَعال: مخفّف تَعالیٰ است که بضرورت قافیه بکار رفته. تعالی یعنی برترست.

ب ۴۷۸. کِرا: به یادداشت ۳۷۵ رجوع شود.

ب ۴۷۹. خیری بمانَد روان: خیرِ روان معادل صدقةٌ جاریة است بمعنی کار خیری که

همیشه باقی بماند مثل ساختن پل و آب‌انبار و جاری کردن قنات آب و امثال اینها.

دمادم: با فتح دو دال یعنی لحظه بلحظه، وباضمّ دو دال یعنی پشت سر هم. هر دو صورت مفید معنی است.

ب ۴۸۰. اهلِ دل: صاحبدلان، آگاهان.

ب ۴۸۱. آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود.

ب ۴۸۲. دیوان: به یادداشت ب ۲۴ رجوع شود.

مَنازل: جمع منزل، بمعنی پایگاه و مرتبت.

ب ۴۸۴. بازپس: باز پس‌مانده.

ب ۴۸۵: بگذار تا از پشیمانی پشت دست به دندان گزد زیرا فرصتی چنین مساعد بدست آورد و ازان بهره نبُرد.

ب ۴۸۷. اَقصای شام: دورتر نقاط شام، جاهای دوردست شام. به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود.

ب ۴۸۸. در آن گوشهٔ تاریک به برکتِ صبر و عزّت‌نفس به گنج قناعت و رضایت به دادهٔ حق دسترسی یافت.

ب ۴۹۰. که درمی‌نیامد...: زیرا به آستان دیگر کسان سر فرود نمی‌آورد (و برخلافِ سیرهٔ صوفیان برای خواهشی به نزد اشخاص نمی‌رفت). دربارهٔ این شیوهٔ تربیت نفس در نظر صوفیان، رک: اسرارالتوحید، چاپ دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران ۱۳۴۸، ص۳۴.

ب ۴۹۱. مرز، مرزبان: در این جا مرز بمعنی ناحیه، خطّه است و مرزبان بمعنی فرمانروای آن.

ب ۴۹۲. به سر پنجگی پنجه برتافتن: بزور و ستم، او را از پا درمی‌آورد.

ب ۴۹۳. خیره‌کُش: کسی که بی سبب مردم را بکشد، ظالم و بی پروا.

ب ۴۹۴. دیار: شهر، سرزمین.

ب ۴۹۵. چرخه: چرخ ریسندگی دستی.

ب ۴۹۶. یَدِ ظلم: دستِ ستم.

ب ۴۹۸. بنفرت زمن...: با تنفر و بیزاری، بتلخی از من روی برمگردان. در قدیم حکمرانانِ باجگزارِ ایالات را که تابع فرمان سلطان (پادشاه مستقل) بوده‌اند مَلِک می‌نامیده‌اند (رک: فرهنگ فارسی) در بیت ۴۹۱ نیز از او بعنوان «مرزبان» یادشده‌است.

ب ۴۹۹. سرِ دوستی: اندیشهٔ دوستی، قصدِ دوستی.

ب ۵۰۰. گرفتم: گرفتن در این جا بمعنی فرض کردن و پنداشتن است.

ب ۵۰۱. فضیلت نهم: یعنی مرا ترجیح بده.

ب ۵۰۲. هوش دار: توجه کن، بهوش باش.

نگه داشتنِ خاطر: رعایت خاطر، دلجویی.

ب ۵۰۹. مِه، کِه: مهتر، بزرگتر؛ کهتر، کوچکتر.

نَمَط: روش، طریق.

ب ۵۱۰: با شخص ناتوان پنجه درمیفکن و اورا آزار مده زیرا اگر قدرت یابد تو را ناچیز و نیست خواهد کرد.

ب ۵۱۱. کَلان: بزرگ، بزرگ‌اندام.

ب ۵۱۶. میناز درپای...: نسبت به کار کسی بی اعتنائی و او را تحقیر مکن.

ب ۵۱۸. پشتْ‌ریش: پشتْ مجروح.

ب ۵۱۹. چرا نیستی؟: چرا نمی‌ایستی و درنگ نمی‌کنی و به کمک وی نمی‌شتابی؟ چرا بیستی؟: چرا ایستی؟ — که در برخی از نسخه ها آمده — نیز مفید معنی است، یعنی چرا می‌ایستی و به کمک او نمی‌شتابی؟

ب ۵۲۰. که سستی بوَد...: یعنی گذشتن و صرف‌نظر کردن از این حکایت، نارواست.

ب ۵۲۱. دمشق: نام شهری در سوریّه که امروز پایتخت آن است. در اصل با کسرِ دال و فتح میم است.

ب ۵۲۲. نَخیل: درخت خرما..

ب ۵۲۳. بخوشید: خوشیدن یعنی خشکیدن، خشک شدن.

ب ۵۲۴. اگر بر شدی...: اگر دودی از روزنه‌ای برمی‌خاست.

ب ۵۲۵: درخت را مانند مردمِ تهیدست بی برگ و عریان دیدم. بازوان قویش سست‌شده و سخت درمانده بود.

ب ۵۲۶. شَخ: شاخهٔ درخت.

ب ۵۲۸. مُکنت: ثروت، دارایی.

خداوند: صاحب، مالک.

ب ۵۳۲. نه بر می‌رَوَد...: نه دودِ آهِ مستمندان و نالندگان به آسمان می‌رسد یعنی تأثیری نمی‌کند.

ب ۵۳۳. تریاک: پازهر، ضدّ زهر.
ب ۵۳۴. بَط: مرغابی.
ب ۵۳۵. فقیه: دانا، دانشمند، کسی که به احکام شرع عالم است. در این جا در مقابلِ «سفیه: نادان» و بمعنی داناست.
ب ۵۳۸، ۵۳۹. ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.
ب ۵۴۰. مُنَغَّص: تیره، ناگوار، ناخوش.
رنجور: دردمند، بیمار.
ب ۵۴۱. درویشِ مسکین: فقیر تهیدست.
ب ۵۴۲. یکی را به زندان...: کسی که دوستانش را زندانی کنی...
ب ۵۴۳. بغداد: مرکز خلافت بنی عباس که امروز پایتخت کشور عراق است.
ب ۵۴۷. وقتی مردم از شدّت گرسنگی سنگ بر شکم بسته اند تا کمتر رنج ببرند، آن که معدهٔ خود را از غذا پر کند کسی جز سنگدل نیست.
ب ۵۴۹. رنجوردار: بیماردار، پرستارِ بیمار.
ب ۵۵۰: مردِ نرم دل و حسّاس را هر چند یاران او به منزل رسند خواب دست نمی‌دهد زیرا واماندگان هنوز عقب مانده اند و به منزل نرسیده اند.
ب ۵۵۱. بارکش: در این جا یعنی گرانبار از اندوه، اندوهگین.
ب ۵۵۳. بَسَنده: کافی، بس.
سَمَن: یاسمن به لاتینی jasminum، گلی است درشت و معطر به رنگهای سفید یا زرد و یا قرمز (فرهنگ فارسی).
ب ۵۵۴. خسروانِ عَجَم: به یادداشت ب ۴۷۵ رجوع شود.
ب ۵۵۶. مَظالِم: جمع مظلمة، بمعنی ستمها. جهان ماند یعنی دنیا را بجا گذاشت.
ب ۵۵۷. خُنُک: به یادداشت ب ۴۵۲ رجوع شود.
دارد مَقَر: مقر داشتن یعنی جای داشتن.
ب ۵۶۰. سِگالند: سِگالیدن یعنی اندیشه کردن. معنی مصراع آن است که نیکمردان از فرمانروای ستمگر دوری می‌جویند.
ب ۵۶۱. منت‌شناس: سپاسگزار باش.
ب ۵۶۵. عامی: فردی از عامّهٔ مردم، رعیّت.
خَردَله: یک خردل.

سلطان شبان است...: به یادداشت ب ۵۰ رجوع شود.

ب ۵۶۶. **پرخاش:** در این جا یعنی درشتی و خشونت.

ب ۵۶۷. **بدانجام:** بدفرجام، بدعاقبت.

ب ۵۶۸. **بسُستی و سختی بر این...:** در هر صورت ایّام بسستی یا سختی بر زیردستان می‌گذرد...

ب ۵۷۲. **سهمگن:** سهمگین، با هیبت و شکوه.

جَولان: تاخت و تاز. در عربی با واو مفتوح است.

ناوَرْد: نبرد، مبارزه.

ب ۵۷۵. **روزگاری شمُرد:** روزگاری گذرانید، چندی بسر بُرد.

ب ۵۷۶. **اجل بگسلاندش...:** مرگ رشتهٔ آرزوهای او را از هم گسست.

ب ۵۷۷. **مقرّر شد:** قرار گرفت.

مَر: شمار.

ب ۵۷۸. هر یک از ان دو، به نظر و فکر خود، راهی را در خیر و صلاح خویش انتخاب کرد.

ب ۵۸۰. **تیمارِ درویش خورد:** تیمار خوردن یعنی غمخواری کردن.

ب ۵۸۱. **شب خانه:** جایی که شب در آن اقامت کنند.

ب ۵۸۲. **پُر کرد جَیش:** بر عدهٔ لشکریان افزود.

ب ۵۸۳. **بوبکرِ سعد:** به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع شود.

ب ۵۸۴. **کودک:** در این جا بمعنی جوان است، نظیر این جمله در کلیله و دمنه: «سعی سه تن ضایع باشد: آن که جامه‌ای سپید پوشد و شیشه گری کند؛ و گازری که همّتِ جامهٔ مرتفع دارد و همه روز در آب ایستد؛ و بازرگانی که زنِ نیکو و کودک گزیند و عمر در سفر گذارد.» در جملهٔ اخیر نیز کودک بمعنی جوان و بجای «الشّابّة» در متن عربی بکار رفته است (کلیله و دمنه، چاپ مجتبی مینوی، ص ۳۸۱/۳ح).

پسندیده‌پی: نیکو روش.

ب ۵۸۵. **مُلازم:** پیوسته مراقب و مواظب.

ب ۵۸۶. **قارون:** مردی از بنی اسرائیل و معاصر و مخالف موسی (ع) ــ که به ثروتمندی مشهور و ضرب‌المثل است.

ب ۵۸۸. **تأیید:** نیرو دادن، توفیق بخشیدن.

نهادند سر بر خطش...: سر بر خطِ کسی نهادن یعنی فرمان او را اطاعت کردن.

ب ۵۸۹. خَراج: به یادداشت ب ۳۹۲ رجوع شود.

ب ۵۹۲. گُربُزی: حیله گری.

ب ۵۹۵. چو اقبالش...: چون بخت از یاری به او روی گرداند و مددش نکرد.

ب ۵۹۷. خَراج: به یادداشت ب ۳۹۲ رجوع شود.

ب ۵۹۸. بی صفا: تیره دل.

قَفا: پسِ گردن، پشت سر.

ب ۶۰۲. ضعیفان میفگن...: ناتوانان را به بازوی زورمند از پا در میاور.

ب ٦۰٤. فردا بُوِی: فردا باشی.

ب ۶۰۵. بقهر: بزور و خشم، از سرِ انتقام.

ب ۶۰۶. پنجه از ناتوانان بدار: به ناتوانان ستم و درازدستی مکن.

بفگنندت: افگندن یعنی از پا درآوردن و زبون کردن.

ب ۶۰۸. فرزانگی: دانایی، خردمندی.

جمعیّت اوقات: آسودگی خاطر.

ب ٦١٤. خَراج: به یادداشت ب ۳۹۲ رجوع شود.

ب ۶۱۵. کیوان: به یادداشت ب ٤۲۷ رجوع شود.

ب ۶۱۶. خَیلِ اجل: لشکر مرگ. این صورت بر ضبطِ «خِنگِ اجل» (در دو نسخه) بمعنی اسب سفید رنگِ مرگ ترجیح دارد و گمان می‌رود «خیلِ اجل» را کاتب «خنگِ اجل» خوانده و نوشته است.

ب ۶۱۷. حِلّه: محلّه، کوی، محل اجتماع.

ب ۶۱۸. کلاهِ مِهی: تاج پادشاهی و بزرگی.

ب ۶۱۹. وِفاق: سازگاری و موافقت.

ب ۶۲۲. نوَرزد کسی بد...: کسی نیست که بدی کند و نیکی عایدش گردد.

ب ۶۲۳. چو کژدُم که با...: مانند کـژدُم که کمتر به خانه‌اش می‌رسد و چون گزنده است او را می‌کشند.

٦٢٤. چنین جوهر...: چنین نهاد و سرشتی همانند سنگِ سخت است.

ب ۶۲۶. تنگ را: از بابت ننگ، بسبب ننگ.

ب ۶۲۷. دَد: جانور درنده، وحشی.

ب ۶۲۹. گُدامش...: او را چه برتری بر چار پایان است؟

ب ۶۳۰. بی‌راه‌رو: کسی که به بی راهه می‌رود.

گِروْبَرَد: گرو بردن یعنی پیش افتادن، پیشی گرفتن، موفق شدن در مسابقه و شرط بندی.

شِحنه: داروغه، پاسبان شهر و برزن، نگهبان.

ب ۶۳۳. گزیر: پیشکار، داروغه، عَسَس (شبگرد).

ب ۶۳۷. لاجَرَم: به یادداشت ب ۳۱۶ رجوع شود.

ب ۶۳۸. ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود. جانِ ریش در مصراع اول یعنی جانِ آزرده و مجروح؛ ریش در مصراع دوم یعنی جراحتی که تو در دلها پدید آورده‌ای.

ب ۶۴۰. نیک محضر: خوش معاشرت، خوش سلوک، کسی که حضور و معاشرتش برای دیگران نیکو و مفیدست.

ب ۶۴۱. تشنه را: برای تشنه.

ب ۶۴۲. گَز: درختچه‌ای است که در نواحی کویری و نیز در کنار آبها و رودخانه‌ها می‌روید و انواعی دارد. در این جا بمناسبت بی میوه بودن با انگور مقایسه شده است.

ب ۶۴۴. درختِ زَقّوم: درختی در جهنم دارای میوه‌ای بسیار تلخ که در قرآن کریم (سورهٔ دخان (۴۴) آیهٔ ۴۳ و ۴۴) نیز از ان یاد شده است؛ کنایه از هر چیز تلخ.

ب ۶۴۵. خَرزَهره: گیاهی بوته‌مانند دارای شاخه‌های باریک و گلهای سرخ و سفید با برگهای دراز شبیه برگ بید (فرهنگ فارسی). در مورد مضمون مصراع اول به یادداشت ب ۶۴۲ رجوع شود.

ب ۶۴۶. حَجّاجِ یوسف: حجّاج بن یوسف ثقفی والی حجاز و عراق در عهد بنی امیه که بسبب سختگیری و ستمگریش معروف است و در سال ۹۵هـ.ق. درگذشت. معنی مصراع دوم این است که آن نیکمرد نسبت به حجّاج بن یوسف بزرگداشت واحترامی‌نکرد.

ب ۶۴۷. سرهنگِ دیوان: صاحب منصب نظامیِ دستگاه حکومت.

نگه کرد تیز: با خشم نگاه کرد.

نَطع، ریگش بریز: فرش چرمین که محکوم به مرگ را بر آن می نشانده گردن‌می‌زده‌اند. بعلاوه در آن جا ریگ نیز می‌ریختند تا خون آن محل را آلوده نکند.

ب ۶۴۸. حُجّت: دلیل.

پرخاش: به یادداشت ب ۵٦٦ رجوع شود.

ب ٦۵٤. بدو روی دارند وپشت: چشم امید و تکیه به او دارند.

ب ٦۵۸. سیاست نراند: سیاست راندن یعنی عقوبت کردن، مجازات کردن.

ب ٦۵۹. برآرد یا رَبی: ناله برآرد: ای خدا! (به فریادم برس).

ب ٦٦۰. نخفته‌ست مظلوم...: یعنی از ستم تو نتوانسته است بخوابد و بیاساید.

دودِ دل: آه و ناله.

ب ٦٦۱. ابلیس: به یادداشت ب ۳۲۸ رجوع شود. این مصراع اشاره است به سرکشیِ شیطان در برابر فرمان خداوند و سجده نکردن به آدم که بدین سبب از درگاه الهی رانده‌شد.

ب ٦٦۲. برنیایی: یعنی از عهده برنمی‌آیی و نمی‌توانی برابری کنی.

ب ٦٦۳. نگه‌دار: به خاطر بسپار.

ب ٦٦٤. که یک روزت...: که یک روز کسی از تو بزرگتر و زورمندتر بر تو چیره شود.

ب ٦٦٦. به خُردی دَرَم...: در هنگام کودکی مرا سر پنجه‌ای زورمند بود.

رنجه: رنجور، آزرده.

ب٦٦۷.بالاغران: به لاغران، نسبت به ناتوانان. «با» بمعنی «به» در فارسی قدیم بکار می‌رفته است.

نواخت: دلجویی.

ب ٦٦۸. آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود.

نَوم: خوابیدن، خواب.

ب ٦٦۹. زینهار: بمعنی پرهیز و اجتناب است، در مقام آگاهاندن. معمولاً وقتی زینهار کلمهٔ تحذیر و نهی است با فعل مضارع منفی بکار می‌رود (مجتبی مینوی، کلیله و دمنه ۱۰/٤۵ ح) و با فعل امر کمتر آمده است. در ابیات زیر، نظیر بیت موردنظرست:

یک شب که دوست فتنهٔ خفته‌ست زینهار بیدار باش تا نرود عمر برفسوس

(غزلیّات سعدی۱۷۳)

ای که بر چرخ ایمنی زنهار تکیه بر آب کرده‌ای هشدار

(سنائی غزنوی، حدیقة الحقیقة، چاپ مدرّس رضوی، تهران ۱۳۲۹، ص ٤۳۷)

ب ٦۷۱. بیماریِ رشته: مرضی که بواسطهٔ کرم پیو در زیر پوست بدن انسان بوجود می‌آید. پیو pizu یا پیوک piyuk کرمی است باریک و دراز که زیر پوست و رویِ

عضلات در جاهایی که عصب زیادترست تولید می‌شود. معالجهٔ آن یعنی بیرون آوردن این کرم از زیر پوست در چند روز بتدریج صورت می‌گیرد. بدین نحو که جوش یا تاولی را که سر کرم زیر آن است می‌شکافند و با چوب کبریت سر کرم را بیرون می‌آورند و دورِ چوب می پیچند و هر روز با احتیاط چند سانتیمتر از کرم را به این ترتیب از زیر پوست خارج می‌کنند و دور چوب کبریت می‌پیچند تا همهٔ کرم از زیر پوست خارج شود. اگر بسببی کرم پاره شود و سرِ پارگی آن زیر پوست باشد، ترشّحات بدن کرم موجب ورم بدن و درد بسیار می‌شود و خطرناک است. این مرض در میان ساکنان بنادر جنوب ایران شیوع دارد **(فرهنگ فارسی)**.

دوک: آلتی که در ریسندگی نخ یا ریسمان را دور آن می‌پیچند. در این جا نمودارِ باریکی و لاغری است.

ب ۶۷۳. عرصه: میدان، در این جا یعنی صفحهٔ شطرنج. شاه نیز مهمترین مهرهٔ شطرنج است و یادآورِ پادشاه است.

چو ضعف آمد: اشاره است به این که شاه در بازی شطرنج دچار ضعف شود و بتوان او را مات (مغلوب) کرد. مات شدن شاه شطرنج یعنی به وضعی گرفتار شود که نتواند با یک حرکت از ان وضع خلاص گردد.

بَیذَق: معرّب پیادک، پیاده است که یکی از مهره‌های بازی شطرنج است.

ب ۶۷۴. زمینِ مَلِک بوسه داد: پیش پادشاه زمین ادب بوسید.

خداوند: به یادداشت ب ۵۲۸ رجوع شود. در این جا پادشاه منظورست.

ب ۶۷۵. مبارک دَم: کسی که دَم و نَفَسش با برکت و نیکو تأثیرست.

ب ۶۷۶. مُهمّات: جمع مهمّة، امور مهم، کارها و چیزهای ضروری.

درنَفَس: بی درنگ، همان دم.

ب ۶۷۸. بخوان: او را دعوت کن.

ب ۶۷۹. مِهترانِ خَدَم: سران خدمتگزاران.

مبارک قدم: کسی که قدمش با برکت است، فرخنده پی.

ب ۶۸۰. فقیر: درویش، نیازمند به حق.

مُحتشم: با حشمت و بزرگی.

ب ۶۸۱. دررشته چون...: کنایه است از مبتلی بودن پادشاه به بیماری رشته و این گرفتاری او تشبیه شده است به پابند بودن رشتهٔ نخ در دام سوزن. بنابراین رشته هر دو

معنی را می‌رساند و با ایهام بکار رفته است.

ب ۶۸۴. تا اسیران نیازمند به دستور تو در چاه و بند گرفتارند، دعای خیر من در حق تو کی اثر تواند کرد؟

ب ۶۸۷. **دعای ستمدیدگان:** در این جا یعنی نفرین ستمدیدگان.

ب ۶۸۸. **شهریارِ عجم:** به یادداشت ب ۴۷۵ رجوع شود.

ب ۶۹۴. **برفرازندهٔ آسمان:** بر پای دارندهٔ آسمان.

به جنگش گرفتی...: به خصومت او را بیمار و زبون کردی اینک بر سرِ صلح آی و آسوده و زنده‌اش بگذار.

ب ۶۹۳. **وَلی:** در لغت بمعنی دوست است و در اصطلاح تصوّف کسی است که در سلوک به مرحلهٔ اعلی رسیده و به تصرّف در نفوس خلق قادر باشد، رک: تهانوی، **کشّاف اصطلاحات الفنون**، کلکته ۱۸۶۲، ص ۱۵۲۸.

ب ۶۹۴. **رشته:** هم اشاره است به بیماری رشته و هم بمعنی قید و بندست.

ب ۶۹۵. **گوهرش... سرش:** مرجع ضمیر شین، پیر روشن ضمیرست.

ب ۶۹۶. **از ان جمله دامن بیفشاند:** از دریافت آن زر و گوهر روی گرداند واعراض‌کرد.

ب ۶۹۷. **مرو با سرِ رشته...:** طرز رفتار گذشته را از سر مگیر.

ب ۷۰۱. **سَریرِ سلیمان:** در باب «سریر» به یادداشت ب ۱۱۳ رجوع شود. مضمونِ بیت اشاره است به این که باد به فرمان سلیمان بن داود، از انبیای بنی اسرائیل، بود و تخت او را به هر جا سلیمان می‌خواست می‌برد. در آیهٔ ۱۲ از سورهٔ سبا (۳۴) آمده: باد را مسخّر سلیمان ساختیم تا (سریرش را) صبح یک ماه راه برد و عصر یک ماه (نیز رک: ابواسحاق ابراهیم نیشابوری، **قصص الانبیاء**، تصحیح حبیب یغمایی، تهران ۱۳۴۰، ص ۲۸۴).

ب ۷۰۲. **برباد رفت:** از میان رفت، نابود شد.

خُنُک: به یادداشت ب ۴۵۲ رجوع شود.

ب ۷۰۳. **گویِ دولت ربود:** کامیاب شد. بیت ۳۶۵ و یادداشت آن نیز دیده شود.

ب ۷۰۴. **بکار آمد...:** ثواب کارهای خیری که کردند و با خود توانستند بُرد بکارشان‌آمد.

تغیُّر: دگرگونی.

ب ۷۰۵. آجَل: در مصراع اول بمعنی بزرگ است (در لغت بزرگتر) و در مصراع دوم بمعنی مرگ.

ب ۷۰٦. چو خور...: چون خورشید نزدیک غروب به زردی گرایید از روز چندان نمانده است.

ب ۷۰۷. گزیدند فرزانگان...: خردمندان در برابر مرگ دست افسوس به دندان گزیدند.

ب ۷۰۸. همه تخت و مُلکی...: متأثرست از آیهٔ شریفه: سورهٔ رحمٰن (۵۵) آیهٔ ۲٦ و ۲۷: هر که روی زمین است دستخوش فناست و ذات پروردگار، خداوند بزرگواری و احسان، پایدار می‌ماند.

ب ۷۱۰. عزیز (مصر): در قرآن آمده و بمعنی قوی و مقتدرست و بمنزلهٔ صفتی است برای شخصی به نام پوتیفار (معرّبش فطیفر)، مولای یوسف بن یعقوب(ع) و شوهر زلیخا، که در دستگاه فرعون بسیار مقتدر و بانفوذ بود (به نقل از: **فرهنگ فارسی**) بعدها این کلمه در روایات به پادشاه و نیز به وزیر اعظم مصر اطلاق شده است.

ب ۷۱۲. ازپیِ خویشتن: از برای خویش.

ب ۷۱۳. با تو مانَد مقیم: با تو همیشه باقی بماند.

ب ۷۱٤. خواجه: بزرگ، سَروَر.

بسترِ جان گداز: بستر مرگ منظورست.

ب ۷۱۵. می‌نماید به دست: با دست اشاره می‌کند.

دَهشَت: اضطراب، ترس و سرگشتگی.

ب ۷۱۸. پروین: یا ثریّا شش ستارهٔ کوچک که در برج ثور قرار دارند و آنها را به خوشهٔ انگور تشبیه می‌کنند.

هور: خورشید، آفتاب.

ب ۷۱۹. قِزِل ارسلان: به یادداشت ب ۱۳٤ رجوع شود.

گردن به آلوند...: از بلندی سرش به الوند (کوهی در جنوب همدان) می‌رسید.

ب ۷۲۰. نه اندیشه از کس: آن قلعه (مقصود ساکنان قلعه اند) را از کسی پروا و بیمی نبود.

ب ۷۲۱. چنان نادر افتاده: آن چنان بی مانند و زیبا قرار گرفته بود.

رَوضه: باغ، گلزار.

بَیضه: تخم مرغ.
ب ۷۲۲. مبارک حضور: خجسته دیدار، کسی که حضور و دیدارش فرخنده است.
ب ۷۳۰. پَشیز: سکّهٔ کوچک و کم‌بهای مسی یا برنجی.
ب ۷۳۳. شوریده: در لغت آشفته‌حال، پریشان، عاشق، شیدا، دیوانه، مردم وارسته و سرمست از عشق حق را نیز گفته‌اند.
عَجَم: به یادداشت ب ۴۷۵ رجوع شود.
کِسریٰ: معرّب خسرو، پنج تن از پادشاهان ساسانی خسرو نام داشته‌اند. خسرو اوّل ملقّب به انوشروان است. یادداشت ب ۴۷۵ نیز دیده شود.
جَم: جمشید، به یادداشت ب ۴۰۶ رجوع شود.
ب ۷۳۵. قارون: به یادداشت ب ۵۸۶ رجوع شود.
نمانَد مگر...: جز آنچه بخشش کنی چیزی برای تو نمی‌ماند که با خود به آخرت بری.
ب ۷۳۶. آلْپ‌ارسلان: پادشاه سلجوقی که پس از طُغرِل به سلطنت رسید و از ۴۵۵ تا ۴۶۵هـ.ق. حکومت کرد.
ب ۷۳۷. تُربت: خاک، گور، آرامگاه.
آماجگاه: جای نشانهٔ تیر.
ب ۷۳۸. دیوانه‌ای هوشیار: خردمندی که بظاهر شوریده و شیفته می‌نمود.
چو دیدش پسر...: چون روز بعد ملکشاه پسر الپ‌ارسلان را بر مرکب سوار دید.
ب ۷۳۹. زِهی: کلمهٔ بیان تحسین و آفرین. در این جا معنی استهزاء و شگفتی دارد.
سر در نشیب: رو به زوال.
رِکیب: رکاب (مُمال). پا در رکاب داشتن کنایه از سوار بودن است.
ب ۷۴۰. سبک‌سیر: زود گذر.
ب ۷۴۱: وقتی پیر سالخورده‌ای عمرش بسر رسید جوان‌بختی از گهواره سر‌برمی‌آورد.
ب ۷۴۴. دهخُدا: خداوندِ ده، صاحب ده.
ب ۷۴۵. غور: ناحیه‌ای در افغانستان، در جنوب غزنین. پادشاهان غور یا غوریان که از قدیم در این خطه حکومت می‌کردند دو سلسله بودند: یک سلسله در غور حکمروایی داشتند و پایتختشان فیروزکوه بود و سلسلهٔ دیگر در طخارستان فرمان می‌راندند و پایتختشان بامیان بود.

ب ۷۴۷. سِفْله: پست، فرومایهٔ

ب ۷۴۸. بَول: پیشاب، ادرار.

ب ۷۵۰. تَگاوَر: اسب تندرو. در مورد ضبط کلمه، رک: مجتبی مینوی، کلیله و دمنه ۳۴۵/۹ح.

شبش درگرفت: شب در رسید، با فرا رسیدن شب روبرو شد.

حَشَم: خدمتگزاران، چاکران.

ب ۷۵۱. بینداخت ناکام...: برخلاف میل خویش شب در دهی فرود آمد.

ب ۷۵۳. شادبَهر: بهره‌ور از شادکامی و نیکبختی.

ب ۷۵۴. که تابوت بینمش...: نفرین است و بصورت جملهٔ معترضه یعنی اورا در تابوت بینم نه بر تخت.

ب ۷۵۵. گوش به فرمان اهریمن است و از ستم او فریاد مردم به آسمان بلندست.

ب ۷۵۷. سیه‌نامه: گناهکار، ستمکار، کسی که نامهٔ اعمالش سیاه است.

بی‌صفا: به یادداشت ب ۵۹۸ رجوع شود.

ب ۷۵۸. نیارَم: یارِستن یعنی توانستن، جرأت کردن.

ب ۷۵۹. رایی بزن: رای زدن یعنی مشورت کردن، اظهارنظر کردن.

ب ۷۶۱. خرِنامور: در این جا یعنی خرِ نجیب، نژاده.

فَگار: به یادداشت ب ۴۵۰ رجوع شود.

ب ۷۶۲. مگر: به یادداشت ب ۴۶ رجوع شود.

ب ۷۶۳. جَبّار: قاهر، مسلّط، متکبّر، مستبد، سخت‌دل. مضمون بیت اشاره است به آیه های ۷۱ و ۷۹ از سورهٔ کهف (۱۸) که مصاحب دانای موسی(ع) (مفسّران او را خضر دانسته‌اند) وی را بشرطی در مصاحبت خود می‌پذیرد که دربارهٔ آنچه از او سر می‌زند موسی پرسشی نکند. بعد به کشتی سوار می‌شوند و مصاحب موسی کشتی را در دریا می‌شکند. موسی می‌گوید: کشتی را شکستی تا اهل کشتی را غرق کنی؟ مصاحب موسی می‌گوید: نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی با من تاب بیاوری. بعد، برای موسی توضیح‌می‌دهد که کشتی را معیوب کردم زیرا از مردمی فقیر بود که با آن در دریا کار و کسبِ معاش می‌کردند و در آن جا مَلِکی بود که همهٔ کشتیها را بغصب می‌گرفت. کشتی را معیوب کردم تا مَلِک آن را نستاند.

ب ۷۶۴: به یادداشت ب ۷۶۳ رجوع شود. فاعل «گرفت» همان جبّارِ ظالم است که

کشتیها را غصب می‌کرد.

ب ۷۶۵. تُفو: تُف، آب دهن. در مورد تحقیر و توهین بکار می‌رود.

شُنعَت: زشتی، بدی، سرزنش.

ب ۷۶۶. حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

سر از خط...: یعنی مطابق دستور او رفتار کرد.

ب ۷۶۸. سرِ خویش گیر: سرِ خویش گرفتن یعنی از پی کار خود رفتن.

ب ۷۷۰. روی در آستان: یعنی به آستان خدا رو آورده بود.

به سَجّادهٔ راستان: سجّاده جانمازست. یعنی به عبادت راستکاران سوگند.

ب ۷۷۱. از... برآید دَمار: هلاک شود. «گویا دَمار در این تعبیر بمعنای ریشهٔ غضروفی زردرنگِ دوال مانندی باشد که در دو طرف ستون فقرات در طول عضلات پشت مازه قرار دارد، نه دَمار بمعنی هلاک» (مجتبی مینوی، کلیله و دمنه ۲/۹۶ح) و در تعبیرات دمار از سرِ کسی (روزگار کسی یا نهادِ کسی) برآوردن (درآوردن) بمعنی او را بهلاک رسانیدن بکار می‌رود.

ب ۷۷۳. دیوسار: دیو مانند، اهریمن سیرت.

ب ۷۷۴. نمد زین: نمدی که بر پشت اسب و زیرِ زین می‌گسترند.

ب ۷۷۵. سَودا: به یادداشت ب ۳۱۱ رجوع شود.

ب ۷۷۸. عَرْصه: میدان.

ب ۷۸۰. حاجِب: پرده‌دار، دربان. صاحب ــ که در برخی از نسخه‌ها آمده ــ در این جا یعنی مصاحب و همنشین.

ب ۷۸۱. نُزل: غذا و جز آن که برای مهمان آورند. برگ ــ که دربرخی از نسخه‌های آمده ــ نیز مفید معنی است. به یادداشت ب ۲۴۸ رجوع شود.

ب ۷۸۲. نیارِست: به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.

کردن حدیث: حدیث کردن یعنی سخن گفتن و نقلِ موضوع.

خُبث: به یادداشت ب ۲۸۷ رجوع شود.

ب ۷۸۴. ولی دستِ...: یعنی امّا دشنام بسیار شنیدم.

ب ۷۸۵. خوان: سفره.

ب ۷۸۶. دوشینه: منسوب به دوش، دیشبی، دیشب.

ب ۷۸۸. برآهِخت: آهختن، آهیختن یعنی کشیدن و بیرون کشیدن و برکشیدنِ

شمشیر.

ب ۷۸۹. نشاید شبِ گور...: یعنی چون مرگ فرا رسد مجال آسایش و درنگ در خانه نیست. این مَثَل است. در قابوس‌نامه (تصحیح غلامحسین یوسفی، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۲، ص ۹۸) نیز آمده: «آن را که به گور باید خفت به خانه نتواند خفتن».

ب ۷۹۳. ایدون: چنین، این چنین.

ب ۷۹۵. گیر: به یادداشت ب ۵۰۰ رجوع شود.

ب ۷۹۹. چرخه: به یادداشت ب ۴۹۵ رجوع شود.

ب ۸۰۰. قَدَر: سرنوشت، تقدیر.

ب ۸۰۱: یعنی چون قلم را با کارد بتراشند روان‌تر می‌نویسد. کسی نیز که کشتنِ خود را به چشم ببیند هر چه در دل دارد بی پروا می‌گوید.

ب ۸۰۲. فرّخ سروش: به یادداشت ب ۹۳ و ۴۱۸ رجوع گردد.

ب ۸۰۳. گیر: به یادداشت ب ۵۰۰ رجوع شود.

ب ۸۰۴. بعفو آستین برفشاند: یعنی دست را به نشانهٔ عفو بحرکت در آورد، به عفو اشاره کرد.

ب ۸۰۵. به دستانِ خود: با دستهای خود.

ب ۸۰۶. بِهی: بهروزی، خوبی.

ب ۸۱۰. وَبال: سختی، بدی عاقبت. در این جا بمعنی بدفرجام و خطاست.

رنجور: به یادداشت ب ۵۴۰ رجوع شود.

ب ۸۱۱. شیرین‌مَنِش: مَنِش یعنی طبیعت، خوی. شیرین منش بمعنی نیک‌سرشت و خوش نهادست و خوش رفتار.

ب ۸۱۲. اگر عاقلی...: مضمون مَثَل معروف عربی است: وَالْحُرُّ تَكْفيهِ الْإِشارَةُ: آزاده را اشاره‌ای کافی است (مجمع الامثال ۲۰۳).

ب ۸۱۳. مأمون: هفتمین خلیفهٔ عباسی که از ۱۹۸ تا ۲۱۸ هـ.ق. خلافت کرد.

ب ۸۱۴. گلبُن: بوتهٔ گل.

به عقل خردمند...: عقلِ خردمند را شیفتهٔ خود می‌کرد.

ب ۸۱۵. عُنّاب رنگ: عنّاب درختی دارای میوه‌ای به رنگ مایل به قرمز و باندازهٔ سنجد و زیتون. عنّاب رنگ یعنی عنّابی، به رنگ سرخ.

ب ۸۱۶. خِضاب: آنچه موی سر و صورت و پوست بدن را با آن رنگ کنند. مانند

وسمه که در اینجا منظورست.

ب ۸۱۷. لُعبتِ حورزاد: لعبت یعنی بازیچه و در اصطلاح شعرا معشوق و محبوب را گویند. لعبتِ حورزاد یعنی معشوق حورنژاد. در مورد «حور» به یادداشت ب ۳۲۹ رجوع شود.

مگر: در این جا یعنی گویا؛ بمعنی «از قضا» هم تواند بود.

ب ۸۱۸. جوزا: یا دو پیکر، یکی از صورتهای منطقة البروج ــ که به شکل دو توأم است ــ و از برجهای دوازده گانه. در این جا دو نیمه کردن سرِ کنیزک به دو جزء جوزا تشبیه شده است.

ب ۸۱۹. خُفت وخیز: خفتن و برخاستن، هم‌بسترشدن.

ب ۸۲۳. برآشفت نیک: سخت خشمگین شد، بسیار خشمگین شد.

ب ۸۲۵. طبیعت‌شناسان: پزشکان دانا.

ب ۸۲۶. درحال: همان دَم.

ب ۸۲۸. فلان خار: چنین است عموم نسخه‌ها و چاپها، فقط چاپهای ناصح و ایران‌پرست: فلان چاه. بیت ۳۱۶۹ نیز دیده شود.

ب ۸۳۰. هنر دانی...: از نادانی عیب خود را هنر خواهی شمرد.

ب ۸۳۱. شَهد: انگبین، عسل.

فایق: برگزیده، اَعلیٰ، بهترین از هر چیز؛ درمان‌بخش (با توجه به سورهٔ نحل ۱۶/۶۸—۶۹).

سَقمونیا: معرّب کلمهٔ یونانی skammonia و همان است که به عربی محمودة گویند. گیاهی است از تیرهٔ پیچکها و یکی از گونه های نیلوفر. از ریشهٔ آن صمغ و سقزی بدست می‌آید به نام اسکامونه که مسهلی قوی است و از قدیم بکار می رفته (فرهنگ فارسی).

ب ۸۳۴. به پرویزنِ معرفت...: پرویزن یعنی آرد بیز، آلک، غربال. بیختن چیزی را از غربال گذراندن است. مضمون مصراع این است که پند سعدی با آرد بیزِ معرفت و آگاهی پاک و غربال شده است و معرفت آموزست.

ب ۸۳۶. مگر: به یادداشت ب ۸۱۷ رجوع شود.

ز گردن کشی تزوی...: از روی تکبّر و غرورِ فرمانروایی بر او خشم گرفته بود.

ب ۸۳۷. زورآزمای است...: بازوی صاحب جاه و قدرت، زورمند و تواناست.

ب ۸۳۸. **مَصالح نبود...:** گفتن این سخن مصلحت نبود.

ب ۸۳۹. **رسانیدنِ امرِ حق...:** یعنی ابلاغ و اعلام دستور خداوند فرمانبرداری از اوست.

ب ۸۴۰. **در خُفیه:** در نهان، پنهانی.

ب ۸۴۱. **ظَنِ بیهوده بُرد:** گمانی سست و نادرست دارد.

ب ۸۵۱. **وگر بر سر آید...:** اگر صاحب قدرتی به اوج بزرگی رسد.

ب ۸۵۲: در حالی که آزردگی خاطر از چهره‌اش هویدا بود از سرِ ستم دستور داد از پشتِ سر زبان درویش را بیرون کشند یعنی قطع کنند.

ب ۸۵۳. **حقایق‌شناس:** آگاه از حقیقت.

ب ۸۵۴. **ناگفته داند همی:** خداوند از سخنان ناگفته آگاه است.

ب ۸۵۶. اگر پایان کار، نیکبختی باشد مرگ (عزای مرگ) برای تو بمنزلهٔ عروسی خواهد بود.

ب ۸۵۷. **بختِ روزی نداشت:** اقبال کسب معاش نداشت.

چاشت: آنچه به هنگام چاشت خورند.

ب ۸۶۰. **خیره کُش:** که بناروا و بی سبب مردم را کُشد.

ب ۸۶۲. **زیستی:** یعنی زیستنی.

ب ۸۶۳. **شَهد:** به یادداشت ب ۸۳۱ رجوع شود.

تره: نوعی سبزی خوردنی. مصراع دوم یعنی حتی تره ندارم که با نان بخورم.

ب ۸۶۵. **چه بودی:** چه می‌شد اگر.

ب ۸۶۶. **مگر:** در بیان تمنّی است. به یادداشت ب ۴۶ رجوع شود.

ب ۸۶۷. **عِظامِ زَنَخدان:** استخوانهای چانه. عِظام جمع عَظم است.

ب ۸۶۸. **عِقد:** رشتهٔ مروارید. در مقام تشبیه دندانها به گوهر و مروارید، عِقد (با کسرِ اول) مناسب‌ترست. عَقد (با فتح اول) بمعنی گره، بند نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۸۷۲. **خاطر:** آنچه در ضمیر گذرد، اندیشه، فکر (در مصراع اوّل).

رَخت یک سو نهاد: بیرون شد، رفت.

ب ۸۷۳. **بکش بارِ تیمار:** بارِ غم را تحمّل کن.

ب ۸۷۷. **پای دارد:** پایدار می‌ماند.

دیهیم: تاج.

ب ۸۷۸. **خَشم:** به یادداشت ب ۷۵۰ رجوع شود.

ب ۸۷۹. خداوندِ دولت: صاحب دولتِ نیکبخت.

که دنیا...: زیرا دنیا در هر حال گذرنده و ناپایدارست.

ب ۸۸۰. برآید بهم: درهم آشفته و پریشان شود.

بِهَم: باهم.

ب ۸۸۱. افشاندن: ریختن و پاشیدن، پراگندن. بیت ۱۴۱۳ نیز دیده شود.

ب ۸۸۴. دستِ پاکان از او...: پاکان دست به دعا برداشته زوال او را می‌خواستند و نفرینش می‌کردند.

ب ۸۸۵. شیخ: مرد پیر، در این جا یعنی پیر، مُرشد، پیشوای طریقت. «پیر» در بیت بعد نیز به همین معنی است.

گِرِستند: گِرِستن: گریستن، گریه کردن است.

ب ۸۸۶. پیر: به یادداشت ب ۸۸۵ «شیخ» رجوع گردد.

فرخنده‌رای: مبارک اندیشه، نیک‌رای.

ب ۸۸۷. دریغ آیدم: حیفم می‌آید.

درخوُرْد: سزاوار، شایسته.

ب ۸۸۸. بر کران: برکنار، بدور.

ب ۸۸۹. سِفْله: به یادداشت ب ۷۴۷ رجوع گردد.

شوره‌بوم: شوره‌زار، زمین شوره که چیزی در آن بعمل نمی‌آید.

ب ۸۹۰. چو در وی نگیرد...: چون سخن حق در او تأثیر نمی‌کند تورا دشمن خود خواهد دانست.

ب ۸۹۱. در موم گیرد: در موم اثر می‌کند و نقشی از خود بجا می‌گذارد.

ب ۸۹۳. مُدارای دشمن: نرمی کردن و سازگاری با دشمن. مدارا در اصل عربی مُداراة است.

ب ۸۹۴. به نعمت: با صرف مال و ثروت.

ب ۸۹۵. تَعْوِیذ: دعائی که برای دفع چشم زخم یا بلا به گردن یا بازو می‌بندند.

ب ۸۹۶. خَسَک: خار کوچک، خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن می‌ریخته اند (فرهنگ فارسی). در عربی حَسَک (رک: کلیله و دمنه ۵/۵۲ح؛ بنقل از صراح).

ب ۸۹۷. اسفندیارش...: اسفندیار از کمند او رهایی نیافت. اشاره است به ازپا-

درآمدن اسفندیار بر اثر چاره گری رستم در جنگ و تیر انداختن به چشم وی.

ب ۸۹۸. مُدارا: به یادداشت ب ۸۹۳ رجوع شود.

ب ۹۰۰. مزن بر ابرو گره: گره بر ابرو زدن یعنی خشمگین شدن، روترش کردن.

ب ۹۰۱. تازه: تازه‌روی، شاد کام.

ریش: آزرده دل، آزرده خاطر. به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

ب ۹۰۲. مزن با سپاهی...: به سپاهی بیشتر و نیرومندتر از لشکرِ خود حمله مکن.

با نیشتر: به نیشتر. «با» در فارسی قدیم گاه بمعنی «به» بکار می‌رفته است.

ب ۹۰۵. چو دست...: وقتی از هر چاره‌ای برای مُدارا و آشتی دست کوتاه شد و راهی نماند.

ب ۹۰۶. عِنان بر مپیچ: عِنان بر متاب، از جنگ رو برمگردان.

ب ۹۰۷. ببندد درِ کارزار: راهِ جنگ را ببندد و مسالمت پیش گیرد.

ب ۹۰۸. حَشْر: روز رستاخیز، قیامت.

ب ۹۰۹. تو هم جنگ را...: وقتی جنگ و کین بر پا شد تـو نیز آمادهٔ جنگ باش.

ب ۹۱۰. سِفْله: به یادداشت ب ۷۴۷ رجوع گردد.

ب ۹۱۱. برآر گَرد. به یادداشت ب ۶۰ رجوع شود.

ب ۹۱۲. و گرمی برآید...: اگر با لطف و تدبیر مشکل حل می‌شود.

ب ۹۱۳. پرخاش جویی: پرخاش جُستن یعنی کین جُستن و پیکار کردن. نیز دیده‌شود.

ب ۹۱۴. زِنهار خواهد: زِنهار خواستن یعنی امان خواستن.

ب ۹۱۶. بنیادِ رویین: بنیان و پایهٔ ساخته شده از روی، بنیان استوار.

ب ۹۱۷. بیندیش در قلبِ هَیجا: در میان میدان نبرد (هَیْجا) گریزگاه خود را نیز درنظر بگیر.

کَران: در این جا بمعنی پایان و انتهاست، نظیر این شعر حافظ:

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن   ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

معنی مصراع این است: چه می‌دانی که پایان جنگ، پیروزی خواهد بود؟

ب ۹۱۸. لشکر ز هم دست داد: سپاه پراگنده و از هم جدا شد، درهم شکست.

ب ۹۱۹. لِیْس: به یادداشت ب ۱۳۸ رجوع شود. معنی بیت این است که هنگامِ پراگنده‌شدن لشکر اگر در کنار هستی سعی کن از میدان بگریزی و اگر در میان میدانی

جامه‌ای مثل سپاه دشمن برتن کن تا تورا نشناسند.

ب ۹۲۰. **اِقلیم**: به یادداشت ب ۱۶۳ رجوع شود.

ب ۹۲۱. **هَیبت**: ترس، بیم.

ب ۹۲۲. **بُریدن... راهها**: بریدن در این جا بمعنی طی کردن است.

ب ۹۲۴. **افراسیاب**: پادشاه توران که مدتها با سپاه ایران می‌جنگید و داستان او در شاهنامه آمده است.

ب ۹۲۶. **بر لشکرِ مانده زن**: بر لشکر خسته حمله آور. مانده در این جابمعنی خسته‌است و زدن بمعنی حمله آوردن.

ب ۹۲۷. **بیفگن عَلَم...**: درفش او را سرنگون کن تا زخمش بار دیگر بهبود نیابد.

ب ۹۲۸. **بسی در قفای...**: در پی دشمن شکست خورده بسیار متاز و دور مشو. هزیمت یعنی شکست خوردن و فرار سپاهیان. دراین جا بمعنی هزیمتی (شکست خورده و فراری) بکار رفته است.

نباید: در این جا یعنی مبادا.

ب ۹۲۹. **هَیجا**: به یادداشت ب ۹۱۷ رجوع شود.

میغ: ابر، مه.

زوبین: نیزه‌ای کوچک که سرش دوشاخه بوده و در جنگهای قدیم آن را به طرفِ دشمن پرتاب می‌کرده‌اند.

ب ۹۳۰. **به دنبالِ غارت...**: یعنی سپاه نباید به غارت دشمن بپردازد و دنبال این کار برود.

نواخت: دلجویی.

ب ۹۳۱. **تَهَوُّر**: بی باکی کردن، بی پروایی از خود نشان دادن.

بباید به مقدارش...: باید بر رتبه و مستمرّیش افزود.

ب ۹۳۲. **یأجوج**: به یادداشت ب ۱۲۴ رجوع شود.

ب ۹۳۴. **فرو کوفت کوس**: طبل جنگ را نواخت.

ب ۹۳۵. **کارش نباشد ببرگ**: ساز و برگ و وسائل زندگانیش فراهم نباشد.

هَیجا: به یادداشت ب ۹۱۷ رجوع شود.

ب ۹۳۶. **بدسِگال**: بداندیش، بدخواه، دشمن.

ب ۹۳۷. **مَلِک را بوَد...**: دست پادشاه بر دشمن مسلّط و پیروز می‌شود.

ب ۹۳۸. می‌خورَد... سختی بَرَد: فاعل هر دو فعل «سپاهی» و لشکری است.

ب ۹۳۹. دارند... دریغ: دریغ داشتن یعنی مضایقه کردن چیزی را از کسی.

ب ۹۴۱. هِزَبر: شیر بیشه.

آورد: جنگ، نبرد.

ب ۹۴۳. بسیارفن: پُر نیرنگ.

ب ۹۴۴. دَستان: حیله، نیرنگ.

ب ۹۴۶. بخت‌وَر: دارای بخت، سعادتمند.

ب ۹۴۷. مُعَظم: بزرگ.

نوخاسته: تازه بپاخاسته، نوجوان.

ب ۹۴۸. سپه را مکن پیشرو: پیشرو و فرمانده سپاه مکن.

ب ۹۴۹. سِندان: ابزاری آهنی که فلز را با پتک یا چکش بر روی آن می‌کوبند.

ب ۹۵۱. ناکاردیده: کار نکرده، جنگ ندیده، بی تجربه.

ب ۹۵۴. نخچیر: نخجیر، شکار.

آماج: تودهٔ خاک که نشانهٔ تیر را بر آن قرار دهند، نشانه و هدف. دراین جا منظور تیراندازی است.

پرخاشجوی: جنگجوی.

ب ۹۵۵. خیش: پرده‌ای از کتان که آن را در اطاق می‌آویختند و برای خنک کردنِ هوا نمناکش می‌کردند.

برنجد: رنجه و آزرده گردد.

ب ۹۵۶. بوَد کِش: ممکن است که او را.

ب ۹۵۷. دیدی تو در...: دیدی که در جنگ پشت به دشمن کرده و گریخته است.

مَصاف: جمع مَصَف، میدان جنگ، رزمگاه.

ب ۹۵۸. مُخَنَّث: پسر یا مردی که رفتارش شبیه زنان و مفعول باشد، زن‌صفت، نامرد.

وَغا: جنگ.

ب ۹۵۹. گُرگین: پسر میلاد، پهلوانی است ایرانی که در داستان بیژن و منیژه در شاهنامه موجب گرفتاری بیژن می‌شود.

قُربان: تسمه‌ای باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند بطوری که

ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن نگاه دارند، جای کمان (فرهنگ فارسی).

کیش: تیردان.

ب ۹۶۰. آب: به یادداشت ب ۳۳۶ رجوع شود.

ب ۹۶۱. نه خود را...: نه فقط خود را بلکه جنگاوران نامدار رانیز به کشتن می‌دهد زیرا فرار امثال او موجب شکست سپاه خواهد شد.

ب ۹۶۳. هَیجا: به یادداشت ب ۹۱۷ رجوع شود.

ب ۹۶۵. هزیمت: فرار. به یادداشت ب ۹۲۸ نیز رجوع شود.

دلداری: دل‌نوازی.

ب ۹۶۷. گویِ دولت برند: به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع شود. یعنی آن فرمانروایان که مردم دانا و شمشیرزن را موردتوجه و حمایت قرار دهند از دیگر نامداران گوی دولت را می‌ربایند و بر آنان پیشی می‌گیرند.

ب ۹۶۸. قلم را نورزید و تیغ: در نویسندگی وسپاهیگری کار نکرد و اهل قلم یا شمشیر نبود.

ب ۹۷۰. در اسبابِ جنگ: در ساز و برگ جنگ، سرگرم تهیهٔ اسباب جنگ و آمادهٔ پیکار.

ب ۹۷۱. مُلکت: مملکت، پادشاهی.

ب ۹۷۲. درآوازهٔ صلح: چون آوازهٔ صلح افکند.

ب ۹۷۳. آیتِ صلح خواند: معنی عبارت در مصراع اول این است که ازصلح سخن‌گفت و پیشنهاد صلح کرد.

ب ۹۷۴. مرد آوژَن: مردافکن. بیت ۱۸۰۱ نیز دیده شود.

ب ۹۷۵. برهنه نخسبد: یعنی بی سلاح و بی زره نمی‌خوابد.

ب ۹۷۶. جنگ را ساختن: آمادهٔ جنگ شدن و وسائل آن را فراهم کردن.

ب ۹۷۷. حَذَر: پرهیز و احتیاط کردن.

یَزَک. پیش‌قراول، دیده‌بان.

روین: به یادداشت ب ۹۱۶ رجوع شود.

ب ۹۷۸. نه فرزانگی...: آسوده و ایمن در میان آن دو نشستن (به خیال این که ناتوانند) از خردمندی نیست.

ب ۹۷۹. با هم سِگالند راز: با یکدیگر همراز و متحد شوند، در نهان با هم بسازند.

ب ۹۸۰. برآور ز هستی دمار: به یادداشت ب ۷۷۱ رجوع شود.

ب ۹۸۵. مُشتَغِل: مشغول، سرگرم.

ب ۹۸۷. لشکر کشوف: در ضبط این کلمه در نسخه‌ها اختلاف است. لشکر کشوف یعنی لشکرگشای، لشکرشکاف از کُشُفتن بمعنی گشودن (به این معنی با گاف)، شکافتن و پراگنده و پریشان کردن (**برهان قاطع**). لشکرشکوف یعنی دلاور و لشکرشکاف از شکوفیدن بمعنی گشودن و رخنه کردن و شکستن لشکر (**برهان قاطع**). استاد مجتبی مینوی نوشته‌اند: «گویا لشکرشکوفان درست باشد، اسدی نیز می‌گوید:

قلا دید در لشکر افتاده نوف   از آن زخم و آن حملهٔ صف‌شکوف

گرشاسپ‌نامه»

مِغْفَر: خود، کلاه فلزی.

مَصاف: به یادداشت ب ۹۵۷ رجوع شود.

ب ۹۸۸: در خفا دل دشمن جنگجو را بدست آر زیرا ممکن است به اطاعت تو درآید.

ب ۹۸۹. کرد باید درنگ: درنگ کردن یعنی تأخیر کردن، آهستگی کردن.

ب ۹۹۰. چنبر: حلقه، قید، گرفتاری. معنی بیت این است: زیرا اتفاق می‌افتد که از لشکر تو نیز سالاری اسیر بند شمن شود.

ب ۹۹۱. بَندی: اسیر، گرفتار، زندانی.

ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

ب ۹۹۴. اگر سر نهد بر خطت: به یادداشت ب ۵۸۸ رجوع شود. مقصود آن است که اگر یکی از سران سپاه دشمن به اطاعت تو درآید چون با او بخوبی رفتار کنی دیگری نیز به فرمان تو درخواهد آمد.

ب ۹۹۵. خُفیه: پنهان.

شبیخون بری: شبیخون بردن، شبیخون زدن، شبیخون کردن یعنی حملهٔ ناگهانی به دشمن در شب. یعنی اگر دل ده تن از دشمنان را پنهانی بدست آوری و آنان را مطیع خود کنی بهتر از صد بار حملهٔ شبانه به سپاه دشمن است.

ب ۹۹۶. تَلبیس: نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت.

زینهار: به یادداشت ب ۶۶۹ رجوع شود.

ب ۹۹۷. ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

پیوند: خویشاوند.

ب ۹۹۸. انگبین: عسل.

ب ۹۹۹. که مر دوستان را...: که از روی احتیاط دوستان را نیز دشمن گمان کرد و در برابر همه کس هشیار بود.

ب ۱۰۰۰. عاصی شود: عاصی شدن یعنی عِصیان کردن، نافرمان شدن.

ب ۱۰۰۱. غَدر: به یادداشت ب ۲۰۱ رجوع شود.

ب ۱۰۰۲. استوارش مدار: به او اعتماد مکن.

ب ۱۰۰۳. اقلیم: به یادداشت ب ۱۶۳ رجوع شود.

حصار: در این جا بمعنی محاصره کردن است.

به زندانیانش سپار: یعنی فرمانروای دشمن را در اختیار زندانیان او بگذار.

ب ۱۰۰۴. بَندی: به یادداشت ب ۹۹۱ رجوع شود.

ب ۱۰۰۵. دیار: به یادداشت ب ۴۹۴ رجوع شود.

بسامان: نیک، خوب، منظّم، آسوده‌خاطر.

ب ۱۰۰۶. باز کوبد درِ کارزار: دوباره به جنگ روی آورد.

برآرند... دَمار: به یادداشت ب ۷۷۱ رجوع شود.

عام: عامّهٔ مردم، رعایا.

ب ۱۰۰۸: بر دَرست: بر دروازهٔ شهرست.

انَباز: شریک.

ب ۱۰۰۹: مَصالح بیندیش: به آنچه مصلحت و ضرورت است فکر کن، به چارهٔ کار بپرداز.

ب ۱۰۱۱: می‌گویند اسکندر مقدونی (که از ۳۳۶ تا ۳۲۳ پیش از میلاد سلطنت کرد) وقتی قصد داشت با شرقیان جنگ کند درِ خیمه اش را رو به سوی غرب داشت تا از نیّت او کسی آگاه نگردد. رسم بوده است درِ خیمه را به جانبی باز می‌کردند که قصدِ حرکت به آن سمت داشتند.

ب ۱۰۱۲: بهمن: پسر اسفندیار پسر گشتاسپ پادشاه کیانی که پس از کشته شدنِ پدر و تربیت شدن زیر نظر رستم چون به پادشاهی رسید به خونخواهی اسفندیار به زابلستان (ناحیه‌ای واقع در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان و شمال بلوچستان) لشکر کشید و خاندان رستم را تار و مار کرد.

آوازه افگند: آوازه افگندن یعنی شهرت دادن.

ب ۱۰۱۴: پرخاش: به یادداشت ب ۹۱۳ رجوع شود.

به زیرِ نگین آوری: به زیرِ نگین آوردن یعنی مطیع فرمان خود کردن.

ب ۱۰۱۷. همّت... بخواه: همّت خواستن یعنی دعای خیر خواستن.

ب ۱۰۱۹. فریدون: پادشاه پیشدادی و شخصیّت مشهور داستانی در شاهنامهٔ فردوسی.

زد: در این جا زدن یعنی حمله کردن.

ب ۱۰۲۱. کِرا: به یادداشت ب ۳۷۵ رجوع شود.

ب ۱۰۲۵. پراگنده‌دل: پریشان‌خاطر.

پراگندگان: پریشان خاطران.

مَهِل: هلیدن (= هِشتن) یعنی فرو گذاشتن، واگذاشتن، رها کردن.

ب ۱۰۲۶. پریشان کن: در این جا یعنی بذل و بخشش کن.

چُست: بی درنگ، زود.

ب ۱۰۲۷. متأثرست از آیهٔ شریفه، سورهٔ شعراء (۲۶) آیهٔ ۸۸: روزی که مال و فرزندان به حال انسان سودی ندارد.

ب ۱۰۲۸. گویِ دولت... بَرَد: به یادداشت ب ۱۱۰ و ب۹۶۷ رجوع شود.

عُقبیٰ: آخرت، جهان دیگر.

ب ۱۰۳۰. بر کفِ دست نِه: یعنی ببخش.

به دندان بری پشتِ دست: به یادداشت ب ۳۶۰ رجوع شود.

ب ۱۰۳۳. خستگان: آزرده‌دلان. خَستن بمعنی مجروح کردن و آزردن است.

مگر: به یادداشت ب ۴۱۳ رجوع شود.

ب ۱۰۳۵. خواهنده: خواهش کننده، نیازمند، گدا.

نواخت: دلجویی.

ب ۱۰۳۶. غبارش بیفشان: افشاندن در این جا بمعنی زدودن و پاک کردن است.

ب ۱۰۳۷. نمی‌دانی چه بر سرش آمده که سخت درمانده شده بود؟ آیا درخت بی ریشه هرگز تر و تازه تواند بود؟

ب ۱۰۳۹. که بارش بَرَد؟: چه کسی بار خشمش را تحمّل می‌کند؟

ب ۱۰۴۰. آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود. مضمون بیت متأثرست از این حدیث:

إِنَّ الْيَتيمَ اِذابَكىٰ اِهْتَزَّلَهُ الْعَرْشُ: هرگاه یتیم بگرید عرش بلرزه درمی‌آید (بحارالانوار ۱۲۰/۱۶ به نقل از: المتنبی وسعدی ۱۱۴).

ب ۱۰۴۱. بیفشانش: به یادداشت ب ۱۰۳۶ رجوع شود.

ب ۱۰۴۲. سایهٔ خود: منظور سایهٔ حمایت پدرش است. چاپ فروغی: سایه‌ای خود ـ که مفید معنی است.

ب ۱۰۴۵. نَصیر: یار، مددکار.

ب ۱۰۴۷. صَدْرِ خُجَند: خُجَند نام شهری در ماوراءالنهر بر ساحل سیحون که امروز جزء ازبکستان شوروی است. آلِ خجند خاندانی بودند که در قرن ششم هـ. ریاستِ شافعیان اصفهان را داشتند و خود مردمی فاضل و ادب پرور و شاعر بودند وممدوح برخی از شاعران مشهور شدند. چند تن از خجندیان ملقّب به صدرالدین بوده‌اند از ان جمله: صدرالدین محمدبن عبداللطیف و فرزندش صدرالدین عبداللطیف بن محمد (متوفّی ۵۸۰هـ.ق.) و صدرالدین محمود بن عبداللطیف ابن محمد (مقتول ۵۹۲هـ.ق.) (رک: دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، تهران ۱۳۳۶، ۶۰/۲).

ب ۱۰۴۸. رَوضه: به یادداشت ب ۷۲۱ رجوع شود.

می‌چمید: چمیدن یعنی بناز راه رفتن، خُرامیدن.

ب ۱۰۴۹. بَری: در مصراع اول بمعنی دور، روگردان و برکنارست.

رحمت برندت: رحمت بردن یعنی رحمت آوردن، عطوفت و مهربانی کردن.

ب ۱۰۵۰. اِنعام کردی: اِنعام کردن یعنی بخشش کردن، احسان کردن.

ب ۱۰۵۱. نه شمشیرِ دوران...: آختن یعنی کشیدن. معنی مصراع این است: مگر نه این است که شمشیر روزگار هنوز برکشیده است؟

ب ۱۰۵۵. اِبْنُ السَّبیل: پسرِ راه. مسافری که در شهر خود محتاج نیست اما در سفر و غربت درمانده و بی چیز شده و مستحق احسان و زکوة است.

خلیل: منظور ابراهیم خلیل الله(ع) از انبیاست که در قرآن کریم (سورهٔ نساء(۴) آیهٔ ۱۲۵) دوست خدا خوانده شده است. وی به مهمان‌نوازی معروف است.

ب ۱۰۵۶. بگاه: بگاه (به گاه) یعنی به موقع خود، به وقت. پَگاه بمعنی صبح زود نیز در این بیت مفید معنی است.

ب ۱۰۵۷. وادی: گشادگی میان کوهها یا تپه‌ها، بیابان.

ب ۱۰۵۹. مَرحبایی بگفت: مرحبا گفتن در این جا یعنی خوش‌آمد گفتن.

صَلایی بگفت: صَلا گفتن یعنی صلا دادن. به یادداشت ب ۲۶ رجوع شود.

ب ۱۰۶۰. **یکی مردُمی کن...:** با خوردن نان و نمکی نسبت به من جوانمردی کن.

ب ۱۰۶۱. **نَعَم گفت:** نَعَم یعنی آری، بلی. منظور این است که گفت قبول دارم و دعوت را پذیرفت.

ب ۱۰۶۲. **رقیبان:** رقیب در این جا یعنی مراقب و نگهبان.

ب ۱۰۶۳. **خوان:** به یادداشت ب ۷۸۵ رجوع شود.

همگِنان: جمع همگِن است بمعنی همه. همگنان یعنی همگان. مقصود آن است که همهٔ حاضران بر اطراف سفره نشستند.

ب ۱۰۶۴. **نیامد زپیرش...:** سخنی از پیر به گوش ابراهیم نرسید یعنی او بسم‌الله نگفت.

ب ۱۰۶۵. **دیرینه روز:** سالخورده.

صدق و سوز: راستی در عقیده و شور ایمان.

ب ۱۰۶۶. **خداوندِ روزی:** روزی دهنده.

ب ۱۰۶۷. **آذر پرست:** آتش پرست. منظور از پیر آذر پرست، موبد زردشتی است.

ب ۱۰۶۸. **نیک‌فال:** نیک اختر، نیکوطالع.

گبر: کافر، زردشتی. در این جا معنی دوم منظورست.

ب ۱۰۶۹. **مُنکر:** ناپسند، زشت.

ب ۱۰۷۰. **سروش:** به یادداشت ب ۴۱۸ رجوع گردد.

هَیبت: در این جا یعنی درشتی.

ب ۱۰۷۲. **تو با پس چرا...:** چرا تو در احسان نسبت به او دست خود را واپس می‌کشی؟

شوخ دیده: گستاخ.

ب ۱۰۷۳. **زبان‌دان:** سخندان، فصیح، زبان‌آور.

صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع گردد.

ب ۱۰۷۴. **سِفْله:** به یادداشت ب ۷۴۷ رجوع شود.

ده دِرَم بر من است: درم، درهم کلمه‌ای است در اصل یونانی draxmē که واحد پولِ نقره بوده و وزن و بهایش در دوره‌های مختلف فرق کرده است. معنی جمله این است که ده درم از من طلبکارست.

دانگ: واحد وزن معادل هشت حبّه و برابر دو قیراط.

ب ۱۰۷۶. خاطرپریش: پریشان کنندهٔ خاطر.

ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

ب ۱۰۷۸. خور: خورشید.

قَلْتَبان: دَیّوث، قُرُمْساق.

حلقه بر در نَزَد: حلقه بر در زدن یعنی کوبیدنِ در، در زدن.

ب ۱۰۷۹. تا کدامم کریم...: تا کدام بخشنده مرا...

ب ۱۰۸۰. فرّخ‌نهاد: مبارک سرشت.

دُرُستی دو: دُرُست یعنی سکّهٔ تمام عیار. درستی دو بمعنی دو دُرُست، دو سکّه است.

درآستینش نهاد: در روزگار قدیم در آستین جامه چیزی کوچک که می‌گنجیده است می‌نهاده‌اند مانند پول و جز آن (رک: **قابوس‌نامه** ۳۴۰).

ب ۱۰۸۱. افسانه گوی: یاوه گوی.

ب ۱۰۸۳. مردِ زبان: اهلِ سخن. یعنی تو نمی‌دانی چه باید گفت و از حقیقت مطلب خبر نداری.

ب ۱۰۸۵. شوخ چشمی: بی شرمی، گستاخی.

سالوس کردن: حیله کردن، فریب دادن.

آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود.

افسوس کردن: ریشخند کردن، بمسخرگی گرفتن.

ب ۱۰۸۶. گُربُز: به یادداشت ب ۵۹۲ رجوع شود.

یافه گوی: یاوه گوی.

ب ۱۰۸۸. خُنُک: به یادداشت ب ۴۵۲ رجوع شود.

صحبت: به یادداشت ب ۲۴۷ رجوع شود.

صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

ب ۱۰۸۹. بعزّت: با حرمت.

ب ۱۰۹۰. اغلب بدین شیوه...: بیشتر گفتارش در این باب است.

مُمسک: بخیل، خسیس.

ناخَلَف: فرزندی که بر راه پدر نرود.

ب ۱۰۹۱. دینار: معرّب کلمهٔ یونانی denarios است بمعنی واحد پول طلا در

کشورهای اسلامی که ارزشش در دوره‌های مختلف تفاوت پیدا کرده است.

خَلَف: جانشین، فرزند صالح. معنی مصراع این است: فرزند شایسته‌اش که روشن‌ضمیری هوشمند بود آن صد هزار دینار را ارث برد.

ب ۱۰۹۲. **مُمْسِک**: امساک کننده، بخیل.

ب ۱۰۹۵. **بادْدَست**: دست بباد، اسراف کار، ولخرج.

به یک ره: یک باره.

ب ۱۰۹۷. **فراخی**: فراوانی، وفور نعمت، گشایش، در مقابل تنگدستی.

حِسیب: حساب (مُمال). حساب نگاه داشتن در مصرف مال منظورست.

ب ۱۰۹۸. **نَوا**: وسائل زندگانی، لوازم معاش. روزِ نوا یعنی هنگام رفاه و توانگری.

برگ: به یادداشت ب ۲۴۸ رجوع شود. برگِ سختی یعنی لوازم و آزوقه برای موقع دست‌تنگی و نیازمندی.

ب ۱۱۰۰. **پنجه برتافتن**: پنجهٔ کسی را پیچیدن و او را از پا درآوردن.

ب ۱۱۰۳. **در خوبرویان مپیچ**: گردِ زیبارویان مگرد، به آنان دل مده.

ب ۱۱۰۴. **دیوِ سپید**: اشاره است به دیو یا پهلوانی که رستم در مازندران کشت و داستان او در شاهنامهٔ فردوسی آمده است.

ب ۱۱۰۶. **به کف برنهی**: بذل و بخشش کنی.

ب ۱۱۰۸. **مَنّاعِ خیر**: بازدارنده از کار خیر.

جوانمرد را رگ نخفت: خون در رگ آن جوانمرد بجوش آمد.

ب ۱۱۰۹. **پراگنده دل**: به یادداشت ب ۱۰۲۵ رجوع شود.

پراگنده گوی: بیهوده گوی.

ب ۱۱۱۲. این بیت بدون استفهام نیز مفید معنی است.

ب ۱۱۱۳. **بیغما بردن**: غارت کردن.

ب ۱۱۱۵. **مانَد**: ماندن در این جا یعنی باقی گذاشتن.

ب ۱۱۱۷. **عقبیٰ**: آخرت، جهان دیگر.

ب ۱۱۱۸. **بزارید**: زاری کرد، گریست. بیت ۳۹۶۸ نیز دیده شود.

ب ۱۱۱۹. **جوفروشِ گندم‌نمای**: مَثَل است برای کسی که دورنگ و ظاهر و باطنش متفاوت باشد یا متاعی کم ارزش را بجای کالایی بهتر عرضه کند و بفروشد.

ب ۱۱۲۰. **صاحب نیاز**: در این جا یعنی صاحبدل، درویش خوی.

ای روشنایی، بساز: یعنی ای روشنیِ چشم یا مایهٔ روشنایی خانه، سازگاری و مدارا پیشه کن.

ب ۱۱۲۴. وَلی: به یادداشت ب ۶۹۳ رجوع شود.

علی(ع): به یادداشت ب ۶۹ رجوع شود.

ب ۱۱۲۵. حِجاز: قسمت غربی شبه جزیرهٔ عربستان که شهرهای مهم ومعروف آن مکّه و مدینه است. در این جا منظور آن است که پیر در راه سفر حج بود.

خُطوَه: گام، قدم.

ب ۱۱۲۶. گرم‌رَو: رونده با شوق و اخلاص و چالاکی.

خارِ مُغیلان: (اُمّ‌غیلان: مادر غولان) خار شتر، درختچه‌ای پر خارهای درشت که در صحرای عربستان بسیارست.

ب ۱۱۲۷. وسواس: وسوسهٔ نفس، فریب شیطان.

خاطرپریش: به یادداشت ب ۱۱۸۶ رجوع شود.

ب ۱۱۲۸. تلبیس: به یادداشت ب ۹۹۶ رجوع شود.

ابلیس: به‌یادداشت به ۳۲۸ رجوع شود.

ب ۱۱۲۹. گرش رحمتِ حق...: اگر رحمت حق به او نمی‌رسید و شامل حالش نمی‌شد.

ب ۱۱۳۰. هاتِف: آوازدهنده، ندا دهنده (که خود او دیده نشود).

ب ۱۱۳۱. نُزل: به یادداشت ب ۷۸۱ رجوع شود.

حضرت: پیشگاه، درگاه.

ب ۱۱۳۲. آلف رکعت: هزار رکعت نماز.

ب ۱۱۳۳. سرهنگِ سلطان: به یادداشت ب ۶۴۷ رجوع شود.

ای مبارک...: یعنی ای همسر فرخنده برخیز و در کسب روزی بکوش.

ب ۱۱۳۴ خوان: بـه یادداشت ب ۷۸۵ رجوع شود. در این جا سفرهٔ سلطان مقصودست.

فرزندکان: جمع فرزندک یعنی فرزند کوچک، فرزند محبوب.

ب ۱۱۳۶. فاقه: نیازمندی، تنگدستی.

ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

ب ۱۱۳۷. اِفطار: روزه گشادن با خوردن چیزی. یعنی روزه گشایی پادشاه برای

کودکانِ ما عید و جشن است.

ب ۱۱۳۸. خورنده: در این جا یعنی روزه‌خوار.

صائِمُ الدَّهر: کسی که همیشه روزه‌دار باشد.

ب ۱۱۳۹. روزه‌داشت: در این جا یعنی روزه داشتن. مصراع اول یعنی روزه داشتن برای کسی مسلّم است و از کسی پذیرفته می‌شود...

دَرمنده: صورت مختصر درمانده است (شرفنامهٔ منیری، فرهنگ نفیسی، لغت‌نامهٔ دهخدا). ابیات ۱۱۹۷ و ۳۳۹۴ نیز دیده شود.

چاشت: به یادداشت ب ۲۱۰ رجوع شود.

صاحبدل: روشندل، دل آگاه، پارسا.

ب ۱۱۴۱. کَفاف: آن قدر درآمد که برای گذراندن زندگانی کافی باشد. معنی مصراع دوم این است که درآمدش باندازهٔ جوانمردی و بلندهمّتیش نبود تا بتواند احسان‌-کند.

ب ۱۱۴۲. سِفْله: به یادداشت ب ۷۴۷ رجوع شود. معنی مصراع اول این است که فرومایه و پست صاحب ثروت و نعمت مباد!

ب ۱۱۴۳. مُرادش کم...: کمتر به مقصود خود می‌رسد.

ب ۱۱۴۵. درخورد: به یادداشت ب ۸۸۷ رجوع شود.

تُنُک‌مایه: تُنُک یعنی نازک، لطیف، اندک. تُنُک‌مایه بمعنی کم‌مایه است.

لاجَرَم: به یادداشت ب ۳۱۶ رجوع شود.

ب ۱۱۴۶. خوب‌فرجام: نیک‌عاقبت.

ب ۱۱۴۷. یکی: در این جا یعنی یک بار.

دِرَم: به یادداشت ب ۱۰۷۴ رجوع شود.

ب ۱۱۴۸. به چشم اندرش...: یعنی مال در نظرش قدر و قیمت نداشت.

پَشیز: به یادداشت ب ۷۳۰ رجوع شود.

ب ۱۱۴۹. بَندی: به یادداشت ب ۹۹۱ رجوع شود.

ب ۱۱۵۰. ضَمان بر مَنَش: ضمانتِ (بر عهده گرفتن) آوردن او با من خواهد بود.

ب ۱۱۵۳. صَبا: بادی که از شمال شرقی بوزد، باد خنک و لطیف.

ب ۱۱۵۴. حالی: همان دم، در حال، فوراً.

ب ۱۱۵۶. نه شَکوَت نِبِشت: نه شکوه و شکایتی نوشت.

فریاد خواند: فریاد خواندن یعنی دادخواهی کردن.

ب ۱۱۵۹. جَلیس: همنشین.

مبارک‌نَفَس: که دَم و نفسش با برکت و فرخنده است.

ب ۱۱۶۰. ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

خلاصش ندیدم...: برای رهایی او راهی بجز زندانی شدن خود نیافتم.

ب ۱۱۶۲. زِهی: کلمهٔ بیان تحسین، آفرین. معنی مصراع این است: آفرین بر چنین زندگانی که نامش جاودان مانْد.

ب ۱۱۶۵. برون از: یعنی بغیر از.

ب ۱۱۶۶: دَلْو: سطل. یعنی از کلاه خود بجای سطل استفاده کرد.

حَبْل: ریسمان، طناب.

دَستار: عمامه.

ب ۱۱۶۷. میان‌بست: میان بستن یعنی آمادهٔ کاری شدن.

ب ۱۱۶۹. آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود.

ب ۱۱۷۱. کِت: که تو را.

ب ۱۱۷۲. قِنْطار: معرّب کلمه‌ای یونانی بمعنی پوست گاوی که پر زر کرده باشند و نیز واحد وزن بوده که در دوره‌های مختلف تفاوت کرده است.

قیراط: معرّب کلمهٔ یونانی Keration واحد وزن، معادل چهار جو و چهار حبّه.

ب ۱۱۷۳. درخورد: به یادداشت ب ۸۸۷ رجوع شود.

گران است رانِ ملخ...: اشاره است به مهمان کردن مور، سلیمان پیغمبر را و آوردنِ یک پای ملخ به نزد او، رک: **قصص الانبیاء** ۲۹۰—۲۹۱.

ب ۱۱۷۴. سهلی کن: آسان بگیر، نرمی کن.

ب ۱۱۷۵. که افتادگان را...: کسی که افتادگان را دستگیری کند...

ب ۱۱۷۶. رهی: بنده، چاکر.

ب ۱۱۷۷. تمکین: قدرت و احترام.

ب ۱۱۷۸. بَیدَق: مهرهٔ پیاده در شطرنج.

فَرزین: مهرهٔ وزیر در شطرنج.

ب ۱۱۸۰. سرگران می‌کند: یعنی تکبّر می‌کند.

ب ۱۱۸۱. این بیت بدون استفهام، با لحنی طعن‌آمیز، نیز مفید معنی است.

ب ۱۱۸۴. خداوندِ مال: ثروتمند.

ب ۱۱۸۵. دانگ: به یادداشت ب ۱۰۷۴ رجوع شود.

از ظیره: از روی خشم.

ب ۱۱۸۶. سائل: خواهنده، گدا.

ب ۱۱۸۷. تلخيِ خواست: تلخی و ناگواریِ تقاضا کردن.

ب ۱۱۸۸. زَجْر: به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود.

ب ۱۱۹۰. عُطارِد: یا تیر نام یکی از سیّارات که قدما آن را دبیرِ فلک می‌خوانده‌اند. مفهوم مصراع دوم این است که دبیر فلک برای او سیاهی و تباهی رقم زد.

ب ۱۱۹۱. بدبختی او را مانند سیر برهنه و عریان کرد. نه کالایی برای او ماند و نه ستورِ بارکشی.

ب ۱۱۹۲. فاقه: به یادداشت ب ۱۱۳۶ رجوع شود.

مُشَعْبِد صفت: مانند شعبده‌باز، حقّه‌باز. مفهوم مصراع این است: نظیر شعبده‌بازی که از کیسه سیم و زر بیرون می‌آورد ولی در حقیقت همه حقّه‌بازی است و چیزی ندارد.

ب ۱۱۹۴. روشن‌نهاد: پاک‌سرشت.

ب ۱۱۹۵: فاعلِ «شاد بودی» مرد کریم مذکور در بیت پیش است.

ب ۱۱۹۷. دَرمنده: به یادداشت ب ۱۱۳۹ رجوع شود.

ب ۱۱۹۸. خوان: به یادداشت ب ۷۸۵ رجوع شود.

ب ۱۱۹۹. دیباجه: در این جا منظور روی و چهره است. یعنی اشک روان بر چهره‌اش رازِ درونِ او را آشکار می‌کرد.

ب ۱۲۰۰. سالار: سَروَر، صاحب‌اختیار.

ب ۱۲۰۱. شوریده‌بخت: واژگون‌بخت، تیره‌روز.

ب ۱۲۰۲. مَملوک: بندهٔ زرخرید، آنچه به ملکیّت درآید.

خداوند: صاحب، مالک.

ب ۱۲۰۹. مُفلِس: به یادداشت ب ۲۱۲ رجوع شود.

مُنْعِم: توانگر، مقابل «مُفلِس».

ب ۱۲۱۱. شِبْلی: عارف مشهور قرن سوم و چهارم هجری که از دوستان و معتقدانِ حسین بن منصور حلّاج بود و از ۲۴۷ تا ۳۳۴هـ.ق. زیسته است. این حکایت را در بارهٔ بایزید بسطامی نوشته‌اند، رک: الرسالة القُشیریّة ۵۲؛ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ۱۶۳.

حانوت: دکّان.
آنبان: کیسهٔ بزرگ که از پوست درست گوسفند تهیه می‌کردند.
ب ۱۲۱۳. نیارِست: به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.
ب ۱۲۱۴: ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.
ب ۱۲۱۵: پراگندگان: به یادداشت ب ۱۰۲۵ رجوع شود.
که جمعیّت باشد...: تا از روزگار آسوده خاطر باشی.
ب ۱۲۱۶: فردوسی: ابوالقاسم فردوسی، سرایندهٔ شاهنامه که در ۴۱۱ یا ۴۱۶ هـ.ق. درگذشته است.
تُربت: خاک، گور، آرامگاه.
ب ۱۲۲۱. گرفتم: به یادداشت ب ۵۰۰ رجوع شود.
ب ۱۲۲۲: ای پسر احسان و بخشش کن زیرا دل آدمی‌زاد را با نیکوکاری می‌توان‌ربود و حیوان وحشی را با زنجیر ممکن است دربند کرد.
ب ۱۲۲۴. خُبث: به یادداشت ب ۲۸۷ رجوع شود.
ب ۱۲۲۵. نباید زتخمِ بدی...: به یادداشت ب ۶۴۲ رجوع شود.
ب ۱۲۲۸. بتگ: در حال دویدن.
ب ۱۲۳۰. تَبُک: به یادداشت ب ۳۶۰ رجوع شود.
پوییدن: به یادداشت ب ۴۹ رجوع شود.
ب ۱۲۳۱. تازیان: تازان، در حال تاختن و دویدن.
خوید: واوِ آن تلفظ نمی‌شود و بر وزنِ بیدست بمعنی غلّهٔ نارسیده.
ب ۱۲۳۲. خداوند: به یادداشت ب ۱۲۰۲ رجوع شود. خداوندِ رای یعنی خردمند، صاحب اندیشه.
ب ۱۲۳۴. دَمان: نَفَس‌زنان، خروشان، خشمگین، مهیب.
ب ۱۲۳۶. یوز: یوز پلنگ، جانوری شبیه پلنگ و کوچکتر ازان که چون زود اهلی می‌شود در قدیم آن را برای شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند. «به دوستی پنیر و پرخوابی مَثَل است» (علی اکبر دهخدا).
ب ۱۲۳۹. شوریده‌رنگ: شوریده (آشفته) حال. به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع گردد.
ب ۱۲۴۱. قوتِ روزش بداد: رزق روزانهٔ روباه را به او رساند.
ب ۱۲۴۲. یقین: به یادداشت ب ۴۸ رجوع شود. یعنی ایمان قلبی (به قدرت خداوند)

چشمِ دلِ مرد را بینا گردانید.

ب ۱۲۴۴. زَنَخدان فرو برد...: زَنَخدان به جَیب فرو بردن یعنی چانه در گریبان بردن کنایه از بتفکر فرو رفتن و در این جا نشستن و کوشش نکردن نیز مقصودست.

ب ۱۲۴۵. تیمار خوردش: به یادداشت ب ۵۸۰ رجوع شود.

ب ۱۲۵۰. فَضْله: بازماندهٔ (غذا)، زیادی.

گوش کن: گوش کردن در این جا یعنی منتظر بودن، توجه داشتن و چشم دوختن.

ب ۱۲۵۱. که سعیّت بود...: زیرا نتیجهٔ کوشش تو عاید خودت خواهد شد.

ب ۱۲۵۲. مُخَنَّث: پسر یا مردی که رفتارش شبیه زنان و مفعول باشد، زن‌صفت، نامرد.

ب ۱۲۵۳. مَه خود را بیفگن: مه (= نه) علامت نهی است. یعنی نه خود را بیفگن.

ب ۱۲۵۷. پاکیزه‌بوم: پاک‌سرشت.

شناسا: شناسندهٔ حق، عارف.

رَهرو: رونده، سالِک طریقت.

اَقصای روم: به یادداشت ب ۷۸ و ۸۱ رجوع شود.

ب ۱۲۵۸. سالوک: فقیر، درویش. معرّب آن صُعلوک است.

قاصد: قصد کننده.

ب ۱۲۵۹. بتمکین: با احترام.

ب ۱۲۶۰. شاگرد: در این جا بمعنی خدمتگارست.

رَخْت: در این جا یعنی اسباب خانه، کالا.

ب ۱۲۶۱. لَبَق: چرب‌زبانی. معنی مصراع این است که در مهربانی نمودن و چرب‌زبانی چالاک و ماهر بود.

دیگدانش سرد بود: کنایه است از این که بخیل و خسیس بود. دیگدان یعنی جایِ گذاشتن دیگ، اجاق.

ب ۱۲۶۲. هُجوع: خفتن، خواب.

تَسبیح: سُبحانَ الله گفتن، خدا را نیایش کردن.

تَهلیل: لااله الاّ الله گفتن.

جوع: گرسنگی.

ب ۱۲۶۳. میان‌بست: به یادداشت ب ۱۱۶۷ رجوع شود. یعنی به خدمت پرداخت.

پرسیدن: در این جا بمعنی احوال‌پرسی است.

ب ۱۲۶۴. رَبْع: سرا، خانه، محل فرود آمدن، منزل.

ب ۱۲۶۵. تصحیف: بکار بردن کلماتی که با تغییر نقطه‌ها معنی آنها دگرگون شود، نظیر بوسه و توشه. در این جا نیز درویش شوخ‌طبع به میزبان می‌گوید بوسه به تصحیف یعنی توشه و چیزی به او بدهد از بوسه دادن بهترست.

ب ۱۲۶۷. ایثار: عطا کردن، دیگری را بر خود ترجیح دادن.

سَبَق برده‌اند: به یادداشت ب ۴۵۷ رجوع شود.

شب زنده‌داران: به یادداشت ب ۶۹ رجوع شود. معنی بیت آن که مردان به بخشش و رادمردی بر دیگران پیشی گرفته‌اند نه از راه شب‌زنده‌داری به زهدپیشگی امّا دلی مرده داشتن.

ب ۱۲۶۸. تَتار: تاتار، نام یکی از قبایل مغول که وحشی و زردپوست و ساکن آسیایِ شمالی بودند. پس از تسلط یافتن چنگیز بر ایشان نام این طایفه بر همهٔ قبایلِ زردپوست زیر فرمان چنگیز اطلاق شده و درآغاز حملهٔ مغول نام عمومی مغولان بوده است (فرهنگ فارسی). در این جا نیز پاسبانِ مغول‌نژاد منظورست و شب‌زنده‌داران دل‌مرده به او تشبیه شده‌اند.

ب ۱۲۶۹. کَرامت: بزرگی ورزیدن، جوانمردی. در اصطلاح تصوّف یعنی کارهای خارقِ عادت که به اولیاء نسبت داده‌اند در برابر معجزه که از پیغمبر بظهور می‌رسد. در این جا همان معنی نخستین مناسب است.

طبلِ تهی: نمودار هر چیز پرآواز و توخالی است و در این جا گفتارهای بیهوده.

ب ۱۲۷۰. دعوی بهشت: یعنی ادّعا کردن را رها کرد و کنار گذاشت.

ب ۱۲۷۱. دمِ بی‌قدم: گفتارِ بی‌عمل.

ب ۱۲۷۲. حاتِم: حاتم طائی از قبیلهٔ طی در جاهلیّت که به جوانمردی و بخشندگی معروف بوده است و به او مَثَل می‌زده‌اند.

خَیل: به یادداشت ب ۴۲۲ رجوع شود.

بادپا: تندرو، منظور اسب است.

ب ۱۲۷۳. صَبا سرعت: در تندی مانند باد صبا. به یادداشت ب ۱۱۵۳ رجوع شود.

اَدهَم: اسب سیاه‌رنگ. تشبیه اسب به دود در بیت ۱۲۷۲ نیز نمودار سیاهی اوست.

مگر: به یادداشت ب ۴۱۳ رجوع شود.

نَیسان: معرّب کلمه ای سریانی، نام ماه هفتم از تقویم سریانی، برابر فروردین و اردیبهشت. دراین بیت مقصود آن است که اسب هنگام تاخت و دویدن عرق از تن خود مانند شبنم به کوه و دشت می‌پاشید. برخی نیز ژاله را بمعنی تگرگ گرفته اند یعنی سنگ ریزه هایی را که از زیر نعل او برمی‌خاست مثل تگرگ بر کوه و دشت می‌ریخت.

ب ۱۲۷۴. هامون: به یادداشت ب ۲۴۵ رجوع شود. هامون نَوَرد یعنی هامون گُذار.

ب ۱۲۷۵. روم: به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود.

ب ۱۲۷۶. جَولان: به یادداشت ب ۵۷۲ رجوع شود.

ناوَرْد: به یادداشت ب ۵۷۲ رجوع شود.

ب ۱۲۷۸. دَستور: به یادداشت ب ۲۷۰ رجوع شود.

ب ۱۲۷۹. مَکرُمت کرد: مکرمت کردن یعنی جوانمردی کردن، بزرگواری نمودن.

ب ۱۲۸۰. مِهی: بزرگی.

بانگِ طبلِ تهی: به یادداشت ب ۱۲۶۹ رجوع شود.

ب ۱۲۸۱. طَی: تیره ای است از قوم عرب که حاتم نیز ازان بود.

ب ۱۲۸۲. صَبا: به یادداشت ب ۱۱۵۳ رجوع شود.

ب ۱۲۸۳. زنده‌رود: زاینده‌رود، رودخانه ای که سر چشمهٔ آن دامنهٔ شرقی زرد کوهِ بختیاری است و خاک اصفهان را مشروب می‌کند.

ب ۱۲۸۴. سِماط: سفره.

ب ۱۲۸۷. موبَد: در اصل بمعنیِ روحانی زردشتی است و در این جا یعنی دانشمند، عالم که در بیت ۱۲۸۱ نیز صفتِ فرستادهٔ فرمانروای روم بود.

ب ۱۲۸۸. باد رفتار: بادپا، تندرو.

دُلدُل‌شتاب: به سرعتِ دُلدُل. به یادداشت ب ۶۹ رجوع شود.

ب ۱۲۸۹. خَیل: به یادداشت ب ۴۲۲ رجوع شود.

ب ۱۲۹۱. مروّت: مردانگی، جوانمردی.

فاقه: به یادداشت ب ۱۱۳۶ رجوع شود. در این جا گرسنگی مقصودست.

ب ۱۲۹۲. اِقلیم: به یادداشت ب ۱۶۳ رجوع شود.

ب ۱۲۹۳. دِرَم: به یادداشت ب ۱۰۷۴ رجوع شود.

تشریف: خلعت.

نه کسب: اکتسابی نیست.

ب ۱۲۹٦. یَمَن: ناحیه‌ای در جنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان.

ب ۱۲۹۷. گویِ دولت ربود: به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع گردد.

ب ۱۲۹۸. سَحاب: ابر.

فشاندی: به یادداشت ب ۸۸۱ رجوع شود.

دِرَم: به یادداشت ب ۱۰۷٤ رجوع شود.

ب ۱۲۹۹. سَودا: به یادداشت ب ۳۱۱ رجوع شود. مفهوم بیت آن است که هر کس نام حاتم را نزد وی می‌بُرد سبب خشم او می‌شد.

ب ۱۳۰۰. بادسنج: بیهوده کار، یاوه گو، مصراع اول یعنی تا کی در بارهٔ آن مردِ بیهوده کار (حاتم) سخن می‌گویید؟

ب ۱۳۰۱. چَنگ: از آلات زِهیِ موسیقی.

نواخت: نواختن در این جا هم بمعنی زدنِ چنگ است و هم بمعنی دلجویی و مهربانی نسبت به مردم.

ب ۱۳۰۳ برگماشت: گماشتن یعنی کسی را به کاری مأمور و منصوب کردن.

ب ۱۳۰۵. بلاجوی: جویندهٔ بدبختی و مصیبت. در این جا صفتی است برای مردی که مأمورِ کشتنِ حاتم شده بود.

بَنی طَی: به یادداشت ب ۱۲۸۱ رجوع شود.

پی گرفت: پی گرفتن یعنی دنبال کردن، در عقب کسی یا چیزی رفتن.

ب ۱۳۰٦. کز او بوی...: که آثار آشنایی و محبّت در سیمای او دیده می‌شد.

ب ۱۳۰۸. پوزش نمود: عذرخواهی کرد.

ب ۱۳۰۹. بپای: بمان. پاییدن یعنی توقف کردن، ماندن، درنگ کردن.

ب ۱۳۱۰. نیارَم: به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.

مُهِم: کار بزرگ و شایستهٔ توجه.

ب ۱۳۱۲. پرده‌پوش: رازدار.

ب ۱۳۱۳. بوم: سرزمین، ناحیه، زمین.

فرخنده‌رای: به یادداشت ب ۸۸٦ رجوع شود.

نیکوسِیَر: نیکورفتار.

ب ۱۳۱٦. بُرنا: جوان.

ب ۱۳۱۷. نباید: به یادداشت ب ۹۲۸ رجوع شود.

ب ۱۳۱۹. گهش خاک بوسید: خاک بوسیدن یعنی بوسیدن زمین از روی احترام، بخاک افتادن.

ب ۱۳۲۰. تَرکَش: جعبه یا کیسه‌ای که تیرهای کمان را در آن می‌گذاشته‌اند.

کَش: سینه، بر. دست بر کش نهادن یعنی دست بر سینه نهادن برای احترام.

ب ۱۳۲۳. درمیان دو ابروی...: یعنی در پیشانیِ وی خواند.

حالی: به یادداشت ب ۱۱۵۴ رجوع شود.

ب ۱۳۲۴. فِتراک: ترک‌بند، تسمه‌ای که از پس و پیش زین آویزان است. معنی مصراع این است که چرا سر حاتم را نبریده و به ترک بندِ زین نبسته‌ای؟

ب ۱۳۲۶. شاطر: زیرک، چابک و چالاک.

تمکین نهاد: احترام کرد.

ب ۱۳۲۹. دوتا کرد پشت: پشت دوتا کردن یعنی پشت خم کردن. در این جا منظور این است که بار سنگین لطف او پشت مرا خم کرده است.

ب ۱۳۳۰. آلِ طَی: خاندان طی. به یادداشت ب ۱۲۸۱ رجوع شود.

ب ۱۳۳۱. مُهری دِرَم: کیسهٔ مهر شده‌ای از دِرَم. به یادداشت ب ۱۰۷۴ رجوع شود.

مُهرست برنامِ...: یعنی بخشندگی به نام حاتم ثبت شده است و از او بخشنده‌تری نیست.

ب ۱۳۳۲. معنی و آوازه‌اش...: شهرتش به نیک‌نامی با حقیقت کردارش سازگارست.

ب۱۳۳۳. طَی: به یادداشت ب ۱۲۸۱ رجوع شود.

مَنشور: به یادداشت ب ۲۰ رجوع شود. معنی مصراع دوم این است که به اسلام ایمان نیاوردند.

ب ۱۳۳۴. بَشیر نَذیر: مژده دهندهٔ نیکوکاران به پاداش و بیم دهندهٔ بدکاران از کیفر. صفت پیغمبرست که در قرآن مکرر یاد شده.

ب ۱۳۳۷. بجای من: در حقِ من، در بارهٔ من.

مَولی: سَروَر، مخدوم. در این جا منظور پدر دخترست. (کلمهٔ مولی از اضدادست و معنی بنده نیز می‌دهد).

ب ۱۳۴۱. مروّت: به یادداشت ب ۱۲۹۱ رجوع شود.

ب ۱۳۴۲. اِخْوان: برادران، برادرخواندگان.

ب ۱۳۴۳. هرگز نکرد...: اصل و نهادِ پاک هرگز خطا نمی‌کند مقصود آن که از چنان

پدری (حاتم) چنین بزرگوار دختری بوجود می‌آید.

ب ١٣٤٤. بُنگاه: مسکن، محل اقامت، جایی که نقد و جنس در آن قرار دهند، انبار.

دِرَم سنگ: وزن یک دِرَم. به یادداشت ب ١٠٧٤ رجوع شود.

فانید: پانید، پانیذ یعنی شکر سرخ (یا زردرنگ)، قند سفید، قند مکرّر.

ب ١٣٤٥. تَنگِ شکر: بارِ شکر.

ب ١٣٤٧. نامبُردارِ طی: منظور حاتم است. به یادداشت ب ٩٤ رجوع شود.

حَی: قبیله.

ب ١٣٤٨. درخور: سزاوار، شایسته، مناسب.

آلِ حاتم: خاندان حاتم.

ب ١٣٤٩. سَودا: در این جا یعنی خشم و اضطراب.

ب ١٣٥٠. فرو هِشته ظلمت...: تاریکی بر جهان دامن گسترده بود. فرو هشتن یعنی فروآویختن.

ب ١٣٥١. سَقَط گفت: سَقَط گفتن یعنی سخن درشت بر زبان آوردن، دشنام دادن.

ب ١٣٥٣. قضا را: از قضا: اتفاقاً.

خداوند: صاحب، مالک. در این جا فرمانروای آن سرزمین مقصودست.

مُنکَر: به یادداشت ب ١٠٦٩ رجوع شود.

ب ١٣٥٥. سیاست: مجازات، کیفر.

سَودا: به یادداشت ب ٣١١ رجوع شود.

ب ١٣٥٧. وَحَل: گِلِ و لای.

ب ١٣٥٨. سخنهای سرد: سخنان ناخوش آیند، دشنامها.

ب ١٣٥٩. قبا پوستین: پوستینِ قبا مانند.

ب ١٣٦١. اِنعام فرمود: به یادداشت ب ١٠٥٠ رجوع شود.

درخوَرْد: به یادداشت ب ٨٨٧ رجوع شود.

ب ١٣٦٢. اَحْسِن...: این حدیث را به این صورت ضبط کرده اند: اَحْسِنْ اِلٰی مَنْ اَسٰاءَ اِلَیْکَ وَ اعْفُ عَمَّنْ جَنیٰ عَلَیْکَ: به کسی که به تو بدی کرده است نیکویی کن و آن کس را که نسبت به تو گناهی کرده ببخش (به نقل از: المتنبی وسعدی ١١٦).

سائل: به یادداشت ب ١١٨٦ رجوع شود.

ب ١٣٦٤. جگر گرم و...: منظور آن است که جگر و سینه اش از اندوه در گداز بود و آهِ

سرد از دل می‌کشید. آه سرد کنایه از یأس است و سرد با گرم و تَف (گرمی) تقابلی دارد.

ب ۱۳۶۵. پوشیده چشم: نابینا.

ب ۱۳۶۷. افطار کن: افطار کردن یعنی روزه گشادن و شاید در این جا بمعنی خوردنِ چیزی باشد.

ب ۱۳۶۸. فریب: در این جا یعنی خوش‌زبانی و دلجویی.

خوان کشید: سفره گسترد.

ب ۱۳۶۹. ایزدت...: خداوند به چشمهای تو روشنایی بخشد.

ب ۱۳۷۰. نرگس: کنایه از چشم.

دیده بر کرد: چشم گشود و بینا شد.

ب ۱۳۷۴. که بر کردت...: یعنی شمع جهانتاب تو (چشمهایت) را که روشنایی بخشید؟

ب ۱۳۷۵. جُغد، همای: نام دو پرنده که اولی را شوم و دومی را مبارک می‌دانسته‌اند.

ب ۱۳۷۶. کردی... درفراز: درفرازکردن یعنی دربستن.

ب ۱۳۷۷. به مردی: سوگند به مردانگی.

ب ۱۳۷۸. کسانی که...: آنان که چشم دلشان نابیناست.

توتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که گرد آن را برای مداوای چشم بکار می‌بردند (فرهنگ فارسی).

ب ۱۳۸۱. جُرّه‌باز: باز نر، باز سفید شکاری. مفهوم بیت این است: آن که مانند موش به طعمه‌ای حقیر حرص می‌ورزد چگونه ممکن است بازِ نر را بدست آورد؟

ب ۱۳۸۲. آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود.

ب ۱۳۸۳. حَمام: کبوتر.

ب ۱۳۸۵. چوبه: در این جا منظور تیرست.

ب ۱۳۸۶. راحله: ستور بارکش یا نیرومند، مرکب. در این جا ظاهراً مقصود کاروان است، بصورت مجاز یعنی ذکرِ جزء و ارادهٔ کُلّ.

ب ۱۳۸۷. روشنایی: در این جا منظور فرزند و نور چشم است.

ب ۱۳۸۸. ساروان: ساربان، شتربان، جلودار.

ب ۱۳۹۲. مَلاخ: نام جزیره‌ای از جزایر زیر باد (در هندوچین: **فرهنگ نفیسی**). مُناخ

ـ که در برخی از نسخه‌ها و چاپها آمده‌ـ «در **اساس البلاغة** و **محیط المحیط** و در مقامهٔ ۲۵ از **مقامات حریری** بمعنی اقامتگاه است» (مجتبی مینوی) و نیز جای فرود آمدنِ شتران.

لعل: به یادداشت ب ۲٤٤ رجوع شود.

ب ۱۳۹۵. **اوباش:** فرومایگان. مفرد آن وَبْش است که در فارسی بکار نمی‌رود.

شوریده‌رنگ: به یادداشت ب ۱۲۳۹ رجوع شود.

ب ۱۳۹۷. **که افتی...:** که شاید روزی به همنشینی با صاحبدلی (به یادداشت ب ۱٤٥ رجوع شود) نایل شوی. زیرا جاهلان و صاحبدلان در جامعه با هم درآمیخته اند.

ب ۱٤۰۱. **صاحب ولایت:** دارای مقام ولی، به یادداشت ب ٦۹۳ رجوع شود.

ب ۱٤۰۲. **فراز:** بسته.

ب ۱٤۰۳. **حُلّه:** به یادداشت ب ۳۹۳ رجوع شود. منظور بیت آن است که بسیارند کسانی که زندگی تلخی دارند ولی فردای قیامت با جامهٔ نو و گرانمایه خواهند خُرامید.

ب ۱٤۰٤. **نواخانه:** زندان، محبس (**فرهنگ فارسی**).

ب ۱٤۰٥. **شهربند:** زندان، محاصره.

ب ۱٤۰٦. **خَریف:** پاییز، خزان.

بخیل: خسیس.

لاأبالی: بی قید، بی پروا.

ب ۱٤۰۷. **زَهرهٔ...نداشت:** زهره داشتن یعنی دل و جرأت کاری را داشتن.

ب ۱٤۰۹. **لئیم:** فرومایه. یعنی زر و سیم از دست او بیرون نمی‌آمد و چیزی خرج‌نمی‌کرد.

ب ۱٤۱۰. **مُمیک:** به یادداشت ب ۱۰۹۲ رجوع شود.

ب ۱٤۱۳. **کم‌زن:** کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند (**فرهنگ فارسی**)، بدآور در قمار، بازنده. کم‌زدن بمعنی باختن در قمارست (رک: **کلیّات شمس** ٤۰۳/۷).

میزَر: در عربی مِئْزَر، به کسر اول، بمعنی پارچه‌ای که به کمر بندند، اِزار. معنی بیت در این جا این است که وی از ان گونه بدآوران در قمار و دغل‌بازان بود که کلاه و شلوارش در بازار به گرو رفته بود.

ب ۱٤۱٤. **چنگی، نایی:** چنگ‌نواز، نی زن.

ب ۱٤۱۹. **عِیال:** زن و فرزندان، اشخاص واجب النفقهٔ مرد.

ب ۱۴۲۰. **چشمارو:** معنی آن در لغت چیزی است که بمنظور دفعِ چشم زخم از انسان، حیوان، باغ، کشتزار، خانه و جز آن بسازند. اما بنا بر توصیف عطّار نیشابوری در اسرارنامه و رسم موجود در برخی از روستاهای ایران چشمارو کوزه یا سفالی است که بر آن چشم و روی آدمی را بزیبایی می‌کشیده اند و آن را با پارچه های رنگین می‌آراسته اند و برای دفعِ چشم‌زخم از اهلِ خانه و اموال و باغ و کشتزار در آن سکّه های سفید و سیاه می‌ریخته اند و در شب چهارشنبه‌سوری از بام خانه به کوچه می‌افکنده اند تا بشکند و سکّه‌هایش را منتظران و عابران بردارند. معنی بیت سعدی، با توجه به بیت پیش، این است که به مرد بخیل می‌گوید: کسان تو وقتی می‌توانند از نعمت و مال تو سیر بخورند و بهره‌ور شوند که مانند چشمارو از بام پنجاه ذرعی فرو افتی و بمیری. برای اطلاع بیشتر، رک: دکتر احمدعلی رجائی، چشمارو چیست؟، **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد**، سال اول، شمارهٔ ۴ (زمستان ۱۳۴۴) ص۳۹۶—۴۰۳.

ب ۱۴۲۱. **طِلِسم:** در این جا منظور شکل و صورتی است عجیب که بر سر دفینه ها و گنجینه ها تعبیه می‌کرده اند (**فرهنگ فارسی**).

ب ۱۴۲۵. **کاربند:** بجای آورنده، بکار برنده.

ب ۱۴۲۶. **روی برتافتن:** روی برگرداندن.

ب ۱۴۲۷. **دانگ:** به یادداشت ب ۱۰۷۴ رجوع شود.

ب ۱۴۲۹. **تُرکان:** اشاره است به نگهبانان و دژخیمان ترک‌نژاد در آن روزگار.

ب ۱۴۳۱. **بخَست:** آزرده شد، بدرد آمد.

ب ۱۴۳۲. **جهان مانْد:** ماندن در این جا یعنی بجا گذاشتن و فعل متعدی است: جهان را بجا نهاد.

ب ۱۴۳۳. **بهم بر...:** یعنی با تأسف دستهای خود را بر هم می‌مالید.

آهِخته تیغ: شمشیر کشیده. آهیختن (آهِختن) یعنی کشیدن، برکشیدن، برآوردن.

ب ۱۴۳۴. **تپانچه‌زنان:** سیلی زنان، لطمه زنان.

ب ۱۴۳۹. **ای حلقه...:** ای کسی که جهان حلقه بگوش فرمان تو و مطیع تو است.

ب ۱۴۴۳. **چارسوی قِصاص:** میدانِ (چهار راهِ) کیفر، مجازات.

ب ۱۴۴۶. **عوج:** اشاره است به عوج بن عنق که مردی است افسانه‌ای و به بلندیِ قامت معروف. گویند موسی (ع) اورا به ضرب عصای خود هلاک کرد.

ب ۱۴۴۷. **بخشایش و خیر...:** این بیت اشاره است به حدیث نبوی: اَلصَّدَقَةُ تَمْنَعُ

سَبْعِینَ نوعاً مِنْ اَنْواعِ الْبَلاءِ: صدقه هفتاد گونه بلا را دفع می‌کند (به نقل از: احادیثِ مثنوی ۲۰۸).

ب ۱۴۴۸. تَفته: تافته، گداخته.

ب ۱۴۴۹. تَبِش: حرارت، تابش.

ب ۱۴۵۰. در سایه‌ای: یادآور آیهٔ ۳۰ از سورهٔ واقعه (۵۶) است در وصف بهشت: وَ ظِلٍّ مَمْدُودٍ: و سایه‌ای گسترده.

خُلد: معنی لغوی آن بقا و همیشگی است و در این جا مقصود بهشت است.

پیرایه: به یادداشت ب ۴۵۰ رجوع شود.

ب ۱۴۵۱. پایمرد: شفیع، یاری دهنده، دستگیر.

ب ۱۴۵۲. رَز: درخت انگور.

ب ۱۴۵۶. حَطَب: هیزم.

ب ۱۴۵۷. ولیکن نه...: اما نیکوکاری با هر کسی روا نیست.

ب ۱۴۶۱. سر ندارد گران: سرگران داشتن یعنی غرور و تکبّر کردن.

ب ۱۴۶۷. مکَن: لانه شان را برمکن.

ب ۱۴۷۱. بدان را...: بردباری در برابر بدان، بدکاری آنان را بیشتر می‌کند.

ب ۱۴۷۳. خوان: به یادداشت ب ۷۸۵ رجوع شود.

ب ۱۴۷۵. عَسَس: جمع عاس، شبگردان، پاسبانان. در فارسی این کلمه بمعنی مفرد بکار می‌رود (فرهنگ فارسی).

نیارَد: به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.

ب ۱۴۷۸. گرگ یوسف درَد: اشاره است به ادعای برادران یوسف(ع) که به پدرشان گفتند گرگ او را دریده است.

ب ۱۴۷۹. هَراس: فعل امر از هراسیدن یعنی بترس.

ب ۱۴۸۰. بهرام صحرانشین: شارحان بوستان این بیت را اشاره به بهرام گور پادشاهِ ساسانی (۴۲۱ —۴۳۸م.) دانسته‌اند که در حیره در نزد نُعمان از ملوک عرب تربیت شد.

یکران: اسب اصیل، اسبی که به هنگام رفتن پای پس را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد، اسبی به رنگ میان زرد و بور (فرهنگ فارسی).

تَوسَن: سرکش.

ب ۱۴۸۲. دِجْله: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود.

آب کاست: کاسته شدن آب، کم آبی.

ب ۱۴۸۳. خبیث: زشت سیرت، بدنهاد.

ب ۱۴۸۴. ابلیس: به یادداشت ب ۳۲۸ رجوع شود. این مصراع اشاره است به خودداری ابلیس از سجده کردن در برابر آدم که در قرآن کریم مذکورست.

ب ۱۴۸۵. دیو در شیشه: اشاره است به افسانه های قدیم که بنا بر روایت آنها جادوگران دیوها را در شیشه محبوس می‌کرده اند.

ب ۱۴۸۷. قلم زن: کاتب، نویسنده، کسی که با قلم سر و کار دارد.

قلم: در زبان محاوره قلم کردن بمعنی بریدن و قطع کردن است. معنی مصراع دوم این است: بهترست دست او را به شمشیر قطع کرد.

ب ۱۴۸۹. مُدبِر: کسی که اعمالش اثر بد کند و بعکس نتیجه دهد، برگشته بخت، بدبخت.

ب ۱۴۹۱. شوریدگان: در باب «شوریده» به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود. معنی بیت این است: خوشا روزگار شیفتگان عشق به خدا که اگر دلشان را مجروح کند یا بر آن مرهم نهد، هر دو را بجان می‌پذیرند.

ب ۱۴۹۲. گدایان: به یادداشت ب ۶۸۰ «فقیر» رجوع شود.

نَفور: رمنده، گریزان.

ب ۱۴۹۳. دَمادَم: دم بدم، لحظه بلحظه.

اَلَم: درد.

درکشند: درکشیدن یعنی نوشیدن.

دَم در کشند: به یادداشت ب ۲۰۴ رجوع شود.

ب ۱۴۹۴. مُل: شراب. معنی بیت با توجّه به ابیات پیشین چنین است: زیرا بلای خمار لازمهٔ عیش و شراب نوشی است و خار سلاحدار و محافظِ پادشاهِ گُل است.

ب ۱۴۹۵. صبر: گیاهی از تیرهٔ سوسنیها که شیرابهٔ آن دارویی است و بسیار تلخ است (فرهنگ فارسی). در این بیت صبر هم بمعنی شکیبایی تواند بود و هم بمعنی گیاه مزبور، در مقابل شکَر.

ب ۱۴۹۸. یعنی پادشاهانی هستند خلوت گزین اما درمیان قبیله ومردم چون گدایان می‌نمایند(برخی شارحان **بوستان** «حَی» را در این جا بمعنی زندهٔ جاوید (خداوند) دانسته اند و گدایان حَی را نیازمندان به حق تعبیر کرده اند). منازلِ طریقتِ حق (رک:

یادداشت ب ۱۵۲) را خوب می‌شناسند اما اثری از قدم خود بر جای ننهند و کسی از احوالشان باخبر نیست.

ب ۱۴۹۹. آبِ حیوان: آب حیات، آب زندگی، برطبق روایات کهن نام چشمه‌ای در ناحیه‌ای تاریک موسوم به ظلمات که نوشیدن ازان زندگی جاوید بخشد.

ب ۱۵۰۰. بَیتُ المقدس: خانهٔ مقدس، اورشلیم که اهمیّت آن از زمان داود آغاز شد و سلیمان با ساختن معبدی بر شکوهش افزود. این شهر مرکز فلسطین و در نظر مسلمانان و یهودیان و مسیحیان مقدّس است.

قِباب: جمع قُبّه بمعنی بارگاه، گنبد. در بیت‌المقدس قبّه‌های متعدد وجود دارد، رک: **سفرنامهٔ ناصرخسرو**، تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، چاپ انجمن آثارِ ملی، تهران ۱۳۵۴، ص ۳۴ ببعد.

دیوارِ بیرون: ظاهراً اشاره است به خرابی بیت‌المقدس و دیوار نُدبه و آن دیوار سنگیِ عظیمی است به ارتفاع پانزده متر در بیت‌المقدّس نزدیک مسجد عمر و حوالی معبد قدیم سلیمان. یهودیان هر روز جمعه در جلو آن گرد می‌آمدند و بر ویرانی بیت‌المقدس ندبه می‌کردند. این رسم از قرن اول میلادی سابقه داشته است (**دائرة‌المعارف فارسی**).

ب ۱۵۰۲. دلارام در بر...: محبوب (خداوند) در کنارشان است و آنان همچنان مشتاق و جویای اویند. یادآور آیهٔ شریفه است: سورهٔ قٓ (۵۰) آیهٔ ۱۶: ما از رگ گردن به او (انسان) نزدیکتریم.

ب ۱۵۰۳. شاطی: در عربی شاطئ بمعنی کنار رود، ساحل دریا.

نیل: رودخانهٔ معروف و پربرکت در مصر.

مُستَسقی: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود.

ب ۱۵۰۴. همچون خودی...: کسی که مانند خود تو از آب و گِل سرشته است.

ب ۱۵۰۵. فتنه: مفتون، شیفته.

خَدّ: رخسار، گونه. معنی مصراع این است که در بیداری شیفتهٔ رخسار و خال اوبی...

ب ۱۵۰۶: از سرِ ارادت چنان سر بر قدم او می‌گذاری.

ب ۱۵۰۷. وقتی زر و مالت در چشم معشوق خوار و بی مقدار نماید.

ب ۱۵۰۸: دیگر با کسی (جز محبوب) دمی برنیاوری و همنشین نشوی.

ب ۱۵۰۹. به چشم اندرش...: جایگاهش در دیدهٔ تو است.

ب ۱۵۱۳. سالِکانِ طریق: به یادداشت ب ۴۱ و ۱۵۲ رجوع شود.

ب ۱۵۱۴. سَودا: در این جا یعنی عشق. معنی مصراع این است: چندان به عشقِ محبوب سرگرمند که به جان توجهی ندارند و به آن نمی‌پردازند.

ب ۱۵۱۵. ساقی: در این جا به اصطلاح تصوّف کنایه است از حق تعالی که «بادهٔ عشق و محبّت به عاشقان خود دهد و ایشان را محو و فانی گرداند» (**کشّاف اصطلاحات الفنون** ۷۲۵).

ب ۱۵۱۷: مضمون بیت اشاره است به آیه‌ای از قرآن کریم. به یادداشت ب ۴۶ رجوع شود.

اَزَل: زمانِ بی آغاز.

ب ۱۵۱۸. عمل‌دار: در لغت یعنی حاکم، مأمور دیوانی، تحصیلدار مالیات. در این جا سعدی رهروان مذکور را به فرمانروایانی تشبیه کرده که به امر خداوند در عالم باطن در احوال جهان و مردم دارای تصرّفند ولی گوشه‌ای گرفته‌اند و کسی از احوالشان آگاه نیست.

دَم آتشین: نَفَس گرم و مؤثر.

ب ۱۵۲۰. چالاک‌پوی: سبک‌سیر، چابک در رفتن.

تسبیح گوی: به یادداشت ب ۱۲۶۲ رجوع شود.

ب ۱۵۲۱. کُحل: سُرمه، هر چیز که در چشم کشند.

ب ۱۵۲۲. فَرَس: اسب.

ب ۱۵۲۳. سَودا: به یادداشت ب ۱۵۱۴ رجوع شود.

ب ۱۵۲۴. فتنه: به یادداشت ب ۱۵۰۵ رجوع شود.

صورت نگار: آفریننده، اشاره است به آیاتی از **قرآن کریم**، از جمله: سورهٔ آل عمران(۳) آیهٔ۶: خداست آن که می‌نگارد صورت شما را در رحم مادران هرگونه اراده‌کند.

ب ۱۵۲۵. صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

ب ۱۵۲۶. صِرْف: خالص، ناب.

وحدت: یکی بودن، یگانگی. وحدت در مقابل کثرت است یعنی با همهٔ کثرت و تعدّدِ موجودات عالم، به توحید و وجودِ واحد قائل بودن که بصور گوناگون تجلّی کرده‌است.

عُقبیٰ: آخرت، جهان دیگر.

مُحِبّ: دوستدار.

ب ۱۵۲۸. می‌پخت سَودای خام: سودا پختن یعنی آرزوی دور و دراز و خیالِ باطل‌کردن.

خیالش فروبرده...: خیال باطل بر او مسلّط شده بود.

ب ۱۵۲۹. میل: نشانه‌ای که در میدانِ چوگان بازی نصب می‌کرده‌اند. یعنی مانند میل از میدانِ چوگان او دور نمی‌شد.

اسب، پیل: از مهره‌های شطرنج که موقع چیدن مهره‌ها آنها را پهلوی هم می‌گذارند.

ب ۱۵۳۱. رقیبان: به یادداشت ب ۱۰۶۲ رجوع شود.

ب ۱۵۳۲. خیمه زد...: یعنی مقیم کوی دوست شد.

ب ۱۵۳۳. ایدر: این جا.

ب ۱۵۳۵. بِفَور: به یادداشت ب ۵ رجوع شود.

ب ۱۵۳۶. شوخ: گستاخ.

دیوانه رنگ: دیوانه صفت.

ب ۱۵۳۷. نه شرط است: برخلاف آیین عاشقی است، شرط عشق نیست.

ب ۱۵۳۹. با او هم...: یعنی با او نیز آرامش ندارم.

ب ۱۵۴۱. سرچو میخم...: ریسمان در گردن من کند.

ب ۱۵۴۲: آیا چنین نیست که پروانه چون در پای شمع جان دهد و پرش آتش گیرد و بسوزد بهتر ازان است که در گوشهٔ تاریک خویش زنده بماند؟

ب ۱۵۴۴. نبوَد از وی دریغ: از او مضایقه نخواهم کرد.

ب ۱۵۴۵. تارَک: فرق سر.

ب ۱۵۴۶. عِتیب: عتاب (مُمال). عتاب کردن یعنی خشم گرفتن، ملامت کردن.

ب ۱۵۴۷: اشاره است به نابینا شدن یعقوب پدر حضرت یوسف(ع) در فراق پسر و مربوط است به آیهٔ شریفه: سورهٔ یوسف(۱۲) آیهٔ ۸۴: و از گریهٔ غم چشمان یعقوب سفید شد. در آیهٔ ۸۳ از همین سوره نیز از شکیبایی یعقوب به امید دیدن یوسف و بنیامین (پسرانش) سخن رفته است.

ب ۱۵۴۹. برآشفت: به یادداشت ب ۸۲۳ رجوع شود.

برتافت از وی عِنان: عنان تافتن و عنان برتافتن یعنی روی گرداندن و روگردان شدن. در این جا چون شاهزاده بر اسب سوارست معنی حقیقی عبارت نیز مقصودست یعنی عنان

مَرکَب را بپیچاند.

ب ۱۵۵۰. هیچ: کنایه است از عاشق که در این جا خود را در برابر معشوق هیچ‌انگاشته است.

ب ۱۵۵۲. جَیب: گریبان.

ب ۱۵۵۳. زَهره: دل و جرأت.

دستت زدم...: در رکاب تو دست زدم.

ب ۱۵۵۴. کشیدم قلم...: قلم‌کشیدن در سرِ (برسرِ) چیزی یعنی آن را حذف کردن و خط زدن.

ب ۱۵۵۷. خُنیاگر: آوازخوان، سرودگوی، مطرب.

ب ۱۵۵۸: یعنی از سوز دل عاشقان که در اطرافش بودند شعلهٔ شمع در دامنش گرفت و سوخت. دربارهٔ «شوریده» به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود.

ب ۱۵۶۱. شِرک: شریک قائل شدن (برای خدا). مفهوم مصراع این است: هر کس در برابر یار، خود را فراموش نکند برای او همتا گرفته است.

ب ۱۵۶۲. شوریده: به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود.

ب ۱۵۶۶. نشد گُم...: آن که از مردم روگردان شد گم گشته نیست.

ب ۱۵۶۷. دَد: به یادداشت ب ۶۲۷ رجوع شود.

ب ۱۵۶۸. مَلِک: در این جا یعنی خداوند که پادشاه دو جهان است.

ب ۱۵۶۹: این بیت نیز در وصف عاشقانِ حق و عارفان است که با همه توانایی، دستشان از ناشایست کوتاه است. خردمندانی هستند، به چشم ظاهربینان، دیوانه‌نما و هوشیارانیند سرمست از عشق حق.

ب ۱۵۷۰. خرقه: به یادداشت ب ۴۶۵ رجوع شود.

خرقه‌سوز: ظاهراً اشاره به رسم خرقه دریدن صوفیان که بر اثر وجد و شور و حال، غالباً در مجلس سماع، بی اختیار و در عالم بی‌خودی و مجذوبی (که در این بیت به آشفتگی تعبیرشده) به این کار دست می‌زده اند. بعلاوه طرحِ خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدرآوردن هم در این موارد بوقوع می پیوسته است. از «خرقه سوختن» در منابع مربوط به تصوف سخن نرفته است. شادروان فروزانفر خرقه سوختن را «بکنایت، تباه کردن و نابود ساختن چیزی» تعبیر کرده اند و این بیت را مثال آورده اند:

من صد هزار خرقه ز سودا بدوختم　　　کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو

(کلیّات شمس ۲۷۰/۷)

چنین بنظر می‌رسد که خرقه سوختن در این بیت بوستان سعدی نیز بمعنی تباه کردنِ خرقه باشد. اما علاوه بر موارد بالا، ابیات زیر نیز درخور توجه است:

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم خرقه‌ازسر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

(دیوان حافظ ۱۴)

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته... (دیوان حافظ ۲۱۸).

در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل «خرقه سوختن» آمده‌است: «ظاهراً رسمی بوده صوفیان را که از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔ خود را می‌سوزاندند» و در ذیل «خرقه‌سوز» نیز چنین نوشته‌اند: «صوفیی که از کثرت وجد یا بجهت شکر خرقه سوزاند». استاد جلال‌الدین همایی نظر خود را در این باب به نویسندهٔ این سطور چنین اظهار کردند که خرقه سوختن در میان فقرای اهل‌تصوّف رسمی بوده است نظیر صدقه دادن یعنی اگر بلائی رفع می‌شده یا خبر خوش بسیار مهمی می‌رسیده یکی از اصحاب یا شیخ، خرقهٔ خود را برسم صدقه و شکر می‌سوزانده است مثل اسپندسوزی و نظایر آن. استاد همایی حدس می‌زنند که خرقه‌سوزی شاید مأخوذ بوده است از رسم قدیمِ قُربان به آتش کردن که سابقهٔ آن به عرب پیش از اسلام می‌رسد و در آثار اسلامی نیز ازان سخن رفته است. در این جا «قُربان» یعنی آنچه به وی نزدیکی جویند به الله. در قرآن کریم نیز از قربان به آتش یاد شده‌است، اَلَّذینَ قالُوا اِنَّ اللهَ عَهِدَ اِلَیْنا اَلّا نُؤمِنَ لِرَسولٍ حَتّیٰ یَأتِیَنا بِقُرْبانٍ تأکُلُهُ النّارُ... سورهٔ آل‌عمران(۳) آیهٔ ۱۸۳: آن کسانی که گفتند خدا از ما پیمان گرفته که به هیچ پیغمبری ایمان نیاوریم تا آن که او قربانیی نزد ما بیاورد که آتش او را بسوزد... و سوخته شدن قربانی در آتش را علامت مقبول واقع شدن آن می‌دانسته‌اند؛ نیز در این باب، رک: لسان‌العرب ذیل «قرب»؛ حسین خدیوجم، واژه‌نامهٔ غزلهای حافظ، ص۵۳، ۱۲۴، بمعنی «ترک ریا و زهد».

بیانِ استاد همایی مشابه گفتهٔ شاه‌محمد دارابی در لطیفهٔ غیبی است. امّا در باب این بیت حافظ و «خرقه سوختن» بحثها شده‌است. از متأخّران دکتر قاسم غنی در حاشیهٔ دیوان حافظ (چاپ زوّار، مقابل ص۲۲) ظاهراً با نظر محمد قزوینی نوشته است: «خرقه از سر بدر آوردن در اصطلاح صوفیان یعنی ترک روی و ریا کردن و «بشکرانه» سوخت تأکید همین معنی است. آقای دکتر عباس زریاب خویی نوشته‌اند مقصود آن است که «چشم ظاهربین من خرقهٔ ظاهرساز و بظاهر آراستهٔ زهد و تقوی را دور کرد و آن را بشکرانهٔ این توفیق عظیم بسوخت.» (آیینهٔ جام،

شرح مشکلات دیوان حافظ، تهران ۱۳۶۸، ص ۳۵۰). آقای دکتر محمد امین ریاحی در بحثی نسبتهٔ مفصل یادآور شده‌اند: در شعر حافظ، سوختن خرقه بیشتر بمعنای ترک صوفیگری و خرقه‌پوشی کردن و روی به رندی آوردن است.» (**گلگشت در شعر و اندیشهٔ حافظ**، تهران ۱۳۶۸، ص ۳۳۸). آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی چنین اظهارنظر کرده‌اند: «خرقه سوختن بمعنی جدا شدن از مقام یا حالت پیشین است یعنی به هیچ روی سرِ بازگشت به حالت و مقام قبلی را ندارم (**اسرارالتوحید**، تهران ۱۳۶۶، ۲/۴۷۰). آقای بهاءالدین خرمشاهی بعد از نقل آراء و اقوال پیشینیان و دیگران نوشته‌اند: «غرض از خرقه سوختن در شعر حافظ، سوختن خرقهٔ ریائی است که کاری است مثبت و شکرانه دارد (**حافظ نامه**، تهران ۱۳۶۶، ۱/۱۸۵).

بدین‌ترتیب معنی مصراع دوم بیت ۱۵۷۰ **بوستان** که موردنظرست روشن می‌شود که گاه در مجلسی آشفته‌وار خرقهٔ ریا را می‌سوزانند.

ب ۱۵۷۱. نه سَودایِ خودشان: نه به خویشتن می‌اندیشند.

ب ۱۵۷۲. پریشیده عقل: پریشان‌خرد. سعدی شیفتگی عاشقان حق را درنظر ظاهر بینان با این گونه اوصاف نشان داده است.

آگنده گوش: اندرزناپذیر.

ب ۱۵۷۳. بط: مرغابی.

سَمَندَر: جانوری شبیه چَلپاسه که می پنداشته اند در آتش نمی‌سوزد و نوشته‌اند: از عجایب کار سمندر آن است که از آتش لذّت می‌برد و در آن درنگ می‌کند (**حیاة‌الحیوان** ۲/۲۸؛ **محاضرات الادباء** ۲/۲۹۸، به نقل از: **المتنبی وسعدی** ۱۴۸). مصراع دوم نیز اشاره به نسوختنِ سمندر در آتش است.

عذاب الحریق: اصطلاح قرآنی است و به عذاب دوزخ اطلاق شده است. اما در این جا منظور صدمهٔ آتش است. به یادداشت پیشین «سمندر» رجوع شود.

ب ۱۵۷۵. ندارند چشم: چشم داشتن یعنی توقّع و امید داشتن، انتظار داشتن.

ب ۱۵۷۶. زُنّارداران: زُنّار (از کلمهٔ یونانی zōmárion مصغّر Zōnē کمربند، منطقه) رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن آویزند؛ و نیز کمربند زردشتیان. زنّاردار یعنی زنّاربند (**فرهنگ فارسی**).

دَلَق: به یادداشت ب ۴۶۱ رجوع شود. معنی مصراع دوم این است که بظاهر درویش و در باطن ریاکار نیستند.

ب ۱۵۷۷. آزرق رَز: کبود رنگ، کبود جامه. اشاره است به جامهٔ صوفیان که به رنگِ کبود بود.

ب ۱۵۸۰. نه درزیرِ هرژنده‌ای...: نه چنین است که در زیر هر جامهٔ پاره و فرسوده (خرقهٔ صوفیانه) دلی زنده جا داشته باشد.

ب ۱۵۸۱. اگر ژاله...: اگر هر قطرهٔ شبنم یا باران در صدف جا می‌گرفت ومروارید- می‌شد.

خَرمُهره: نوعی مهرهٔ درشت سفید یا آبی کم‌بها که بر گردن خر و اسب واستر آویزان- می‌کنند.

ب ۱۵۸۲. حریفان: حریف در این جا یعنی همدم.

آلَست: به یادداشت ب ۴۶ رجوع شود.

نَفْخهٔ صور: یک بار دمیدن در بوق و شیپور. اشاره است به دمیدن اسرافیل در صور برای برانگیختن مردگان در قیامت که در قرآن مجید چند بار ازان یاد شده‌است.

ب ۱۵۸۳ :دربرابر زخم شمشیر نیز از مقصود دست برنمی‌دارند زیرا احتیاط و پرهیز با عشق، مانند شیشه و سنگ، سازگاری ندارد.

وَجْد: به یادداشت ب ۱۷۱۳ رجوع شود.

ب ۱۵۸۴. شاهد: به یادداشت ب ۳۵۸ رجوع شود.

سمرقند: شهری در آسیای میانه، نزدیک بخارا که امروز جزء ازبکستان شوروی است.

سَمَر: به یادداشت ب ۱۷۷ رجوع شود. سمر در لغت یعنی افسانهٔ شب اما در این جا سخن و گفتار منظورست و وصفی برای شیرین‌سخنی محبوب.

ب ۱۵۸۵. گروبُرده: به یادداشت ب ۶۳۰ رجوع شود.

شوخی: در این جا عشوه گری و دل‌فریبی منظورست.

ب ۱۵۸۶. تَعالَی الله: برترست خدا. در بیان تحسین و ابراز شادمانی گفته می‌شود.

آیت: نشانه.

ب ۱۵۸۷. برخی: قربان، فدا.

ب ۱۵۸۹. پویی: از پوییدن، به یادداشت ب ۴۹ رجوع شود.

ب ۱۵۹۱. سرِخویش گیر: به یادداشت ب ۷۶۸ رجوع شود.

ب ۱۵۹۲. جان درسرِ دل کنی: جانت را در سرِ کامِ دل از دست بدهی. بیت ۱۷۳۷ نیز دیده شود.

ب ۱۵۹۵. مگر: به یادداشت ب ۴۶ رجوع شود.

ب ۱۵۹۷. گفت: گفتن، گفتار.

اَولی تر: سزاوارتر، شایسته‌تر. استاد مجتبی مینوی در نسخه های خطی قدیم تلفظ آن را با یاء تشخیص داده اند، رک: کلیله و دمنه ۵/۸۷ح؛ ۲۰/۱۰۹؛ ۲۸۳ /۱ح؛ ۱۵/۳۷۱ح؛ ۸/۴۱۰.

ب ۱۶۰۲. خُنُک: به یادداشت ب ۴۵۲ رجوع شود.

ب ۱۶۰۳. نابالغ: در این جا یعنی نرسیده به مرحلهٔ تمیز و تشخیص.

ب ۱۶۰۴. جان... در سر کنم: جان در سرِ چیزی کردن یعنی جان را در راه آن از دست دادن و فدا کردن.

ب ۱۶۰۵. آبدان: جایی عمیق که آب در آن جمع شده باشد.

ب ۱۶۰۷: از بهشتِ آسایش و آسودگی وقتی برخوردار می‌شوی که در آتشِ فنا و نیستی در برابر معشوق، خودخواهیها را سوخته باشی.

ب ۱۶۰۹. به جامی رسید: جامی از بادهٔ عشقِ خدا نوشید و دری از فیض و عالم معنی به روی او گشوده شد.

روندگان: جمع رونده: رهرو طریقت و جویندهٔ شناخت حق.

ب ۱۶۱۰. مردانِ راه: بزرگان اهل طریقت.

فقیرانِ مُنعِم...: این مصراع وصفی است از بزرگان طریقت که بظاهر فقیر و گدا می‌نمایند و در باطن، به برکتِ حق، توانگر و پادشاهند و بی نیاز.

ب ۱۶۱۱. دَریوزه: به یادداشت ب ۱۰۰ رجوع شود.

ب ۱۶۱۲. شوخی: به یادداشت ب ۱۰۶ رجوع شود.

ب ۱۶۱۴. خداوندِ خانه: صاحب خانه.

ب ۱۶۱۵. قِندیل: چراغ، چراغدان، شمعدان که از سقف آویزند.

ب ۱۶۱۷. زردروی: در این جا کنایه از محروم و ناامیدست.

ب ۱۶۱۹. مُجاور: کسی که در مکانی مقدس اقامت گزینند، مُعتَکِف، همسایه.

فریادخواهان: فریادخواه یعنی دادخواه.

ب ۱۶۲۱. رَمَق: بقیهٔ جان، آخرین توان.

ب ۱۶۲۲. غُلغُل کنان: در این جا یعنی زمزمه کنان.

وَ مَنْ دَقَّ...: هر کس درِ خانهٔ کریم (از صفات خداست بمعنی بخشنده) را بزند در به

رویش گشوده می‌شود. از پیغمبر اکرم روایت شده است: بِالصَّبْرِ یُتَوَقَّعُ الْفَرَجُ، وَ مَنْ یُدْمِنْ قَرْعَ الْبابِ یَلِجْ: بر اثر صبر، گشایش انتظار می‌رود و کسی که به کوبیدنِ در ادامه دهد سرانجام به خانه داخل می‌شود (به نقل از: المتنبی وسعدی ۱۱۷).

ب ۱۶۲۳. طلبگار: کسی که خواستار و طالب چیزی است.

حَمول: بردبار، شکیبا.

کیمیاگر: کسی که می‌خواهد فلزّات ناقص را به فلزّات کامل‌تر تبدیل کند نظیر تبدیل مس به طلا.

ب ۱۶۲۵. نخواهی خریدن...: با زر چیزی بهتر از یادِ دوست نخواهی توانست خرید.

ب ۱۶۲۷: اگر محبوبی با تورش‌رویی کند این تلخکامی را تحمّل مکن و با آبِ وصالِ دیگری آتشِ جفای اورا فرو نشان.

ب ۱۶۲۸. دل‌آزار: دل‌آزاری، رنجیدگیِ خاطر.

ب ۱۶۲۹. از کسی دل پرداختن: پرداختن در این جا یعنی خالی کردن،تهی‌کردن. مقصود دل را از عشق کسی خالی کردن است.

ب ۱۶۳۰. شبی زنده داشت: شب را بعبادت گذرانید و نخوابید.

برفراشت: برافراشت. برافراشتن یعنی بلند کردن، برآوردن.

ب ۱۶۳۱. هاتِف: به یادداشت ب ۱۱۳۰ رجوع شود.

سرِ خویش گیر: به یادداشت ب ۷۶۸ رجوع شود.

ب ۱۶۳۲. بخواری برو...: یعنی بخواری از این درگاه برو و یا، اگر خواهی، بمان و بیهوده زاری کن.

ب ۱۶۳۳. ذِکر: در لغت یعنی یاد کردن و در این جا منظور دعا، وِرد، یاد کردنِ خداست.

ب ۱۶۳۵. دیباجه: به یادداشت ب ۱۱۹۹ رجوع شود.

غلام: در این جا یعنی پسر، جوان.

ب ۱۶۳۷. عِنان برشکست: عِنان برشکستن یعنی عنان برتافتن و روی گرداندن.

فِتراک: به یادداشت ب ۱۳۲۴ رجوع شود.

ب ۱۶۳۸. خواهنده: به یادداشت ب ۱۰۳۵ رجوع شود.

ب ۱۶۴۰. زمینِ فدا: زمین تسلیم.

گفتند در...: یعنی از عالم غیب به جانش ندا دادند.

ب ۱٦٤۱. هنر: در این جا بمعنی شایستگی است.

ب ۱٦٤۲. فرضِ خفتن: نماز عِشاء که آن را نماز خفتن نیز می‌گفته اند. معنی عبارت این است که فرزندش نماز عِشاء نگزارده بخواب رفت.

ب ۱٦٤۳. گر کسی: اگر کسی هستی و شخصیتی داری.

ب ۱٦٤٤. فارغ زیان: جمع فارغ زی، بمعنی کسانی که در آسایش و بی‌کار و کوشش زندگی می‌کنند.

ب ۱٦٥۰. فرخنده فال: مبارک طالع.

دیرینه سال: کهنسال.

ب ۱٦٥۲. روی تافتن: به یادداشت ب ۱٤۲٦ رجوع شود.

ب ۱٦٥۳. قلم درکشد: به یادداشت ب ۲۰٤ «به رسمش...» رجوع شود.

ب ۱٦٥٤. یکم روز...: یک روز مرا...؛ یک روز دلم...

فرمانده: در این جا یعنی سَروَر، صاحب.

ب ۱٦٥٥. افتد: افتادن در این بیت بمعنی بدست آمدن و نصیب شدن است.

ب ۱٦٥٦. مَرْو: یاقوت در معجم البلدان (چاپ وستنفلد، لایپزیگ ۱۸۷۰) ٥۰٦/٤–٥۰۷ یکی از مرو رود نام می‌برد که شهری بوده نزدیک مرو شاهجان و بین آن دو، پنج روز مسافت است و مرو رود بر کنار نهری است بزرگ و نسبت به مرو دیگر کوچکترست. مرو شاهجان مرو بزرگ و مشهورترین شهرهای خراسان بوده با مسافتِ هفتاد فرسنگ تا نیشابور، سی فرسنگ تا سرخس و صد و بیست و دو فرسنگ تا بلخ.

ب ۱٦٥۷. ریش: به یادداشت ب ۱٦۰ رجوع شود.

نه ازچشمِ بیمار...: از تأثیر چشمِ بیمار خود در دل دیگران خبر نداشت. چشمِ بیمار یعنی چشمِ خمار و نیم‌بسته که شاعران در توصیف زیباییِ چشم معشوق آورده‌اند.

ب ۱٦٥۸. خوش بود چندی...: مدّتی از دیدار طبیب سرخوش بودم و به‌اودل‌داده‌بودم.

ب ۱٦٦۰. سودا: به یادداشت ب ۱٥۱٤ رجوع شود.

ب ۱٦٦۱. نیارَد: به یادداشت ب ۷٥۸ رجوع شود.

ب ۱٦٦۲. راست کرد: راست کردن در این جا یعنی آماده کردن.

ب ۱٦٦٥. نشاید بدین...: با چنین نیرویی نمی‌توان از جنگ با شیر لاف زد. بعضی کلمهٔ آخر مصراع دوم را «کُفت» از «کوفتن» دانسته‌اند.

ب ١٦٦٦. چیر: چیره، غالب.

ب ١٦٦٧. مَرد آوژن: به یادداشت ب ٩٧٤ رجوع شود.

ب ١٦٦٩. عَم‌زاده: عموزاده.

مهترنژاد: بزرگ‌زاده، از خاندانی بزرگ.

ب ١٦٧٠. نافِر: رمنده، بیزار، متنفّر.

ب ١٦٧٣. مَهرش بده: مهر (به فتح اول) یعنی کابین، پولی یا مالی که هنگام عقدِ ازدواج شوهر بر عهده می‌گیرد که به همسرش بدهد. یعنی مهریّه‌اش را بده و رهایش کن.

ب ١٦٧٤. تَغابُن: ضرر کردن، زیان.

ب ١٦٧٥. کی شکیبم؟: کی شکیبایی توانم کرد؟ شکیبیدن یعنی شکیبایی کردن، صبر کردن.

ب ١٦٧٧. مشغول دارد ز دوست: از دوست باز دارد.

ب ١٦٧٨. نِبِشت: نِبِشتن تلفظی است از نوشتن.

شوریده‌حال: به یادداشت ب ٧٣٣ رجوع شود.

ب ١٦٨٠. مجنون: در لغت یعنی دیوانه اما در این جا مقصود قیسِ عامری است که در روایات عربی معروف است از کودکی به دخترعموی خود لَیلیٰ دل باخت و چون پدر و مادر لیلی با دیدار و پیوند آن دو موافق نبودند قیس دیوانه شد و سر به بیابان گذاشت و سرانجام هر دو جان خود را بر سر این عشق نهادند. داستان عشق لیلی و مجنون مشهورست.

نیک‌پی: مبارک‌قدم، خوش‌قدم.

حَی: در این جا یعنی قبیله.

ب ١٦٨١. لیلی: به یادداشت ب ١٦٨٠ رجوع شود.

ب ١٦٨٣. ریش: به یادداشت ١٦٠ رجوع شود.

مَریش: مریز، مپاش.

ب ١٦٨٤. که بسیار دوری...: بسیار اتفاق افتد که دوری از معشوق از سرِ ضرورت است و ناچاری.

ب ١٦٨٥. فرخنده‌خوی: مبارک‌خوی، نیک‌خوی.

ب ١٦٨٦. حَیف است...: دریغ است آن جا که اوست نام مرا بردن یعنی من آن لیاقت را ندارم که در پیش دوست نامم را بر زبان آرند.

ب ۱۶۸۷. خُرده بر... گرفت: خُرده گرفتن یعنی عیب‌جویی کردن.

غَزنین: غَزنی، غَزنه از شهرهای مرکزی افغانستان امروز که پایتخت غزنویان بود و مقصود از شاه غزنین سلطان محمود غزنوی است که از ۳۸۹ تا ۴۲۱ هـ.ق. فرمانروایی داشت.

آیاز: ابوالنّجم ایاز اویماق غلام ترک محبوب سلطان محمود غزنوی که بعد از امرای او شد و در ۴۴۹ هـ.ق. درگذشت. دل‌بستگی محمود به او موضوع داستانها شده است.

ب ۱۶۸۸. سَودا: به یادداشت ب ۱۵۱۴ رجوع شود.

ب ۱۶۹۱. دُر: مروارید.

ب ۱۶۹۲. به یغما مَلِک آستین برفشاند: یعنی پادشاه با حرکت و اشارهٔ دست اجازهٔ تاراج مرواریدها را به همراهان داد.

ب ۱۶۹۳. مرجان: در این جا یعنی مروارید که در زبان عربی نیز به این معنی بکار-رفته است (**فرهنگ فارسی**).

ز سلطان به یغما...: در پیِ تاراج مرواریدها، از اطراف سلطان پراکنده و دور شدند.

ب ۱۶۹۴. وُشاقان: وشاق (به ضم یا کسر اول) کلمه‌ای است ترکی دراین جا بمعنی غلام، نوکر.

قَفا: به یادداشت ب ۵۹۸ رجوع شود.

ب ۱۶۹۵. پیچ پیچ: در این جا یعنی پرناز و غمزه، نظیر این بیت نظامی در **هفت‌پیکر** ۱۰۹/۸ح:

شاهد پیچ پیچ را چه کنی؟ ای کم از هیچ! هیچ راچه کنی؟

(**فرهنگ فارسی**)

ب ۱۶۹۷. قُربت: نزدیکی، تقرّب به پادشاه یا شخصی بلندپایه، تقرّب به خدا از راهِ عبادت که، با توجه به ابیات بعد، شاید در این جا اشاره به‌معنی اخیرست.

خِلعت: جامهٔ دوخته که بزرگی به کسی ببخشد. نتیجه‌ای که سعدی از حکایتِ محمود و ایاز و اخلاص وی به پادشاه، در این جا و در بیت بعد بیان می‌کند این است که اگر در بارگاهِ حق تقرّبی داری نعمتِ دنیا نباید تورا از خداوند غافل کند.

ب ۱۶۹۸. طریقت: به یادداشت ب ۱۵۲ رجوع شود.

اولیاء: جمع وَلی. به یادداشت ب ۶۹۳ رجوع شود.

ب ۱۷۰۳. قضا را: به یادداشت ب ۱۳۵۳ رجوع شود.

پیر: به یادداشت ب ۸۸۵ «شیخ» رجوع گردد.

فاریاب: نام شهری مشهور در خراسان قدیم، در نزدیکی بلخ.

خاکِ مغرب: مغرب نامی است که عربها به شمال غربی افریقا داده‌اند. ناحیهٔ مغرب شامل شبه جزیرهٔ بزرگی است که مسلمین آن را در قدیم مغرب‌الاقصی می‌نامیدند و به سه کشور مراکش، الجزائر و تونس تقسیم می‌شد (**فرهنگ فارسی**).

ب ۱۷۰٤. دِرَم: به یادداشت ب ۱۰۷٤ رجوع شود.

برداشتند: یعنی بر کشتی نشاندند.

ب ۱۷۰۵. سیاهان: ملّاحان که ظاهراً سیاه‌پوست بوده‌اند. یعنی کشتی را بسرعت راندند.

ناخداترس: کسی که از خدا نترسد، خدا ناترس.

ب ۱۷۰٦. تیمارِ جُفت: غمخواری نسبت به آن رفیقِ همسفر.

ب ۱۷۰۸. سَجّاده: به یادداشت ب ٤٦۱ رجوع شود. یعنی جانمازش را بر روی آب پهن کرد و بر آن نشست و راه افتاد. از نوع کراماتی است که صوفیان به پیران خود نسبت می‌دادند.

ب ۱۷۱۰. فرخنده‌رای: به یادداشت ب ۸۸٦ رجوع شود.

ب ۱۷۱۱. اَبدال: جمع بَدَل یا بَدیل و بِدْل. عده‌ای معیّن (هفت یا هفتاد) از مردانِ خدا که صوفیان معتقد بودند جهان به آنان بر پاست و چون یکی از ایشان بمیرد خدا دیگری را بجای وی اختیار می‌کند تا عددشان ثابت بماند. معنی بیت این است که چرا آنان که دعوی خرد می‌کنند این حقیقت را باور ندارند که اولیای حق در آب و آتش می‌روند و چنین کرامتهایی دارند؟

ب ۱۷۱۳. وَجْد: در اصطلاح تصوّف حالتی است که از فیض حق تعالی بر دل دست دهد و بصورتهایی چون حزن یا فرح بروز کند و سبب تصفیهٔ باطن گردد. این حالت بیشتر به دنبال سماع روی می‌دهد. در این مصراع مقصود کسانی هستند که در چنین حالت و در عشقِ حق غرقه‌اند.

در عینِ حفظِ حقند: به چشمِ عنایتِ خداوند محفوظند، یا: در حفظ محض (حفظِ کامل) خداوندند.

ب ۱۷۱٤. نگه دارد از تاب...: به یادداشت ب ۱۹ رجوع شود.

چو تابوتِ موسی...: اشاره است به سرگذشت موسی (ع) که مادرش سه ماه پس از تولّد

او را در صندوقی نهاد و به رود نیل افکند تا فرعون وی را از میان نبرد. کودک به دستِ ملازمان فرعون افتاد اما خداوند محبّت موسی را در دل همسر فرعون افکند و او کودک را به فرزندی پذیرفت و موسی از کشته شدن نجات یافت؛ سورهٔ طٰهٰ (۲۰) آیهٔ ۳۹.

ب ۱۷۱۵. چو کودک...: وقتی کودک در دست شناگرست.

دِجله: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود.

ب ۱۷۱۶: تو که در خشکی نیز تردامن و آلوده به گناهی چگونه مانند مردان خدا بر رویِ دریا به قدم توانی رفت؟

در معرض وجودِ باری: در برابر وجود آفریدگار.

ب ۱۷۱۷. عارفان: عارف در لغت یعنی شناسنده، آگاه و در اصطلاح تصوّف خداشناسی است که از راه صفای باطن و کشف و شهود به معنی و حقیقت پی برده باشد نه فقط از راه علم.

مفهوم بیت این است که راهِ عقل پر پیچ و خم و دشوارست و از این طریق به حقیقت نتوان رسید اما در نظر عارفان (خداشناسان) جز خدا چیزی وجود ندارد از این رو بجز او به چیزی توجّه ندارند.

ب ۱۷۱۸. حقایق شناس: به یادداشت ب ۸۵۳ رجوع شود. منظور از حقایق شناس در این جا عارف است ــ که در بیت پیش یاد شد ــ در برابر اهلِ قیاس.

خُرده گیرند: به یادداشت ب ۱۶۸۷ رجوع شود.

اهلِ قیاس: قیاس در لغت یعنی سنجیدن و مقایسه و حدس و تخمین؛ و در اصطلاحِ منطق گفتاری را گویند مرکّب از دو جمله که قبول آن مستلزم پذیرش قولی دیگرست که آن را نتیجه نامند. در این جا مقصود از اهلِ قیاس کسانی هستند که از این گونه راهها می‌خواهند به حقیقت پی برند.

ب ۱۷۱۹. دام: جانور غیر درندهٔ وحشی نظیر آهو و گوزن، و اهلی مانند گاو و گوسفند.

دَد: به یادداشت ب ۷۱۸ رجوع شود.

ب ۱۷۲۱. هامون: به یادداشت ب ۲۴۵ رجوع شود. این بیت و بیت ۱۷۲۲ بهم پیوسته است. یعنی نه دشت و دریا وکوه و آسمان، بلکه پری و آدمی زاد و دیو و فرشته نیز در برابر خداوند از خود وجودی ندارند و فناپذیرند پس هر چه هست اوست. وجه دیگر آن است که این دو بیت بصورت استفهام خوانده شود.

ب ۱۷۲۴. اهلِ صورت: صورت‌بینان، ظاهربینان.

اربابِ معنی: صاحبان معنی، اهل معنی، اهل حقیقت. در این جا عارفان و عاشقانِ حق موردنظرند.

ب ۱۷۲۵. هفت دریا: در قدیم، از پیش از اسلام، اقوام مختلف ازان جمله عربها و هندوان هفت دریا بر روی زمین می‌شناخته‌اند و آنها عبارت بود از: دریای اخضر، دریای عمان، دریای قلزم (بحراحمر)، دریای بربر، دریای اقیانوس، دریای قسطنطنیه (بحرالروم)، دریای اسود. بعضی نیز دریای چین، دریای مغرب، دریای روم، دریای نیطس، دریای طبریه، دریای جرجان و دریای خوارزم را نام برده‌اند. در ادبیات فارسی از هفت دریا، هفت آب، هفت بحر بسیار یاد شده است (**فرهنگ فارسی**). در قرآن کریم، آیهٔ ۲۷ از سورهٔ لقمان (۳۱)، «سَبْعَةُ أَبْحُر» آمده است.

ب ۱۷۲٦: چون پادشاهِ عزّت، یعنی خداوند، بیرق برافرازد و تجلّی کند جهان و جهانیان سر به گریبان نیستی فرو خواهند برد. بعبارت دیگر در برابر او دیگر موجودات وجود ندارند همان گونه که ستارگان در نور آفتاب محو می‌شوند.

ب ۱۷۲۷. قَلب: در این جا قلبِ لشکر، میانهٔ لشکر مقصودست.

ب ۱۷۲۸. چاوُشان: چاوش ــ که اصل آن چاووش و ترکی است ــ پیشرو لشکر و کاروان است.

ب ۱۷۲۹. نخچیرزن: شکارچی، صیّاد.

تَرکَش کَش: ترکش‌دار، با تیردان.

ب ۱۷۳۰. پرنیانی: پرنیان پارچهٔ حریر منقّش را گویند. در این جا قبائی از پرنیان منظورست.

ب ۱۷۳۲. پَیغوله: این کلمه که در نسخهٔ اساس و چاپهای ف، گر، ا، ع، نیز به همین صورت است، در **فرهنگ فارسی** دکتر معین با نقل بیت زیر از **شاهنامهٔ** فردوسی آمده:

به پیغوله‌ای شد فرود از جهان　　　پر از درد بنشست خسته روان

(چاپ بروخیم ۱۴۵۸/٦)

نیز، رک: **شاهنامه**، پادشاهی گشتاسپ، ب ۳۳۴۵:

به پیغوله‌ای شو ز پیشش نهان　　　که کس نشنود نامت اندر جهان

در **کلیله و دمنه** ۱۲۲ هم آمده است: «آهن در پیغولهٔ خانه بنهاده بودم». معنی آن

کُنج و گوشهٔ خانه، گوشه‌ای دور از آبادی، ویرانه است. بیغوله با باء رایج‌ترست. معنیِ مصراع این است که پدر از بیم خود را باخت و به گوشه‌ای گریخت.

ب ۱۷۳۳. **سرْ بزرگان:** سر بزرگ در این جا یعنی بلندپایه، عالی رتبه. معنی مصراع این است که در سَروَری از دیگر بلندپایگان بزرگتر و برتری.

ب ۱۷۳٤. **هَیبت:** به یادداشت ب ۹۲۱ رجوع گردد.

ب ۱۷۳۶. **دَهشَت‌آلوده:** مدهوش، سرگشته، متعجّب، مضطرب، بیمناک. معنی بیت این است: بزرگانِ طریقت و اولیاء ازان جهت مدهوش و حیرانند (یا در بیم و اضطرابند) که عظمتِ بارگاهِ پادشاه (خدا) را درک کرده و به بزرگیِ او پی برده‌اند.

ب ۱۷۳۷. **بر خویشتن...:** برای خود رتبه و مقامی قائل می‌شوی.

ب ۱۷۳۸. **زبان‌آوران:** زبان‌آور یعنی سخنور، نیکوبیان. نظیر «تناور» است اما نوشتنِ آن بصورت «زبانـاور» معمول نشده است زیرا موجب اشتباه می‌شود.

۱۷۳۹. **مگر:** به یادداشت ب ٤۱۳ رجوع شود.

راغ: مَرغزار، سبزه‌زار، دامنهٔ سبزکوه.

ب ۱۷٤۰. **شب‌فروز:** شب‌تاب.

ب ۱۷٤۱. **از سرِ روشنایی:** از روی روشن‌بینی و آگاهی.

ب ۱۷٤۳. **شام:** به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود.

مبارک نهاد: فرخنده سرشت.

۱۷٤٤. **حدیث:** به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

قَید: ریسمان و هر چیزی که با آن دست و پای کسی را ببندند.

ب ۱۷٤۵. **اشارت کند:** اشارت کردن در این جا یعنی فرمودن، فرمان دادن. مفهومِ سخنِ پیر این است: اگر پادشاه (خداوند) فرمان ندهد چه کسی جرأت دارد به من آسیب و رنجی برساند؟ در مورد «زَهره» به یادداشت ب ۱۵۵۳ رجوع شود.

ب ۱۷٤۷. **ذُل:** به یادداشت ب ۳۲۶ رجوع شود.

عمرو و زَید: نام دو مرد که در کتابها و مباحثات ادیبان و فاضلان بعنوان مثال ذکر-می‌شده و کم کم در گفتگو نیز وارد گشته است. در این جا یعنی هر چیز را که پیش آید از جانب خدامی‌دانم نه از فلان و بهمان و افراد انسان.

ب ۱۷٤۸. **علّت:** بیماری، ناخوشی.

ب ۱۷٤۹. **حبیب:** دوست، محبوب.

ب ۱۷۵۰: کسی مانند من دلش گرفتار عشق محبوبی بود و در این راه خواری بسیار تحمّل می‌کرد.

ب ۱۷۵۱. فرزانگی: دانایی، خردمندی.

به دف بر زدندش...: دَف چنبر و حلقه‌ای است چوبی که پوستی بر آن می‌کشند و از آلات موسیقی است و آن را با انگشتان می‌نوازند، دایره. در **لغت‌نامهٔ دهخدا** «به دف بر-زدن کسی» رسوا کردن او از راه دف زدن معنی شده و بیت زیر از سعدی بعنوان مثال آمده است:

در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد — تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

(غزلیّات سعدی ۲۲۰)

بنابراین معنی مصراع در بوستان این است که به دیوانگی مشهور و رسوایش کردند، نظیر کوس رسوایی او بر سر بازار زدند.

ب ۱۷۵۲. تِریاکِ اکبر: تریاک یا تریاق یعنی پادزهر و معجونی مرکّب از داروهایِ مسکّن و مخدّر بر ضد دردها و سمها. تریاک اکبر بظاهر همان تریاق بزرگ یا تریاقِ کبیرست که در کتابهای طبی مذکورست (رک: **هدایة المتعلّمین فی الطب**، تألیف ابوبکر ربیع بن احمد اخوینی بخاری، تصحیح دکتر جلال متینی، مشهد ۱۳٤٤، ص۸۲۷ «تریاق بزرگ»)

ب ۱۷۵۳. قفا خوردی: قفا خوردن یعنی پس گردنی خوردن.

مِسْمار: میخ. مصراع دوم تشبیهی است برای بیان تحمّل و پایداری عاشق در برابرِ سختیها و سرزنشها.

ب ۱۷۵٤: خیال دلدار چنان بر وی چیره شد و آشفته‌حالش کرد که مغز و خردش را پایمال ساخت. «یادآور لگدکوب کردن گِل است بر بام خانه و نمک‌آلود کردن آن گِل برای جلوگیری از نفوذ آب باران. در ضمن، خشک مغزی مانع فروریختن آب دماغ است.» (دکتر سیدجعفر شهیدی).

ب ۱۷۵۵. تشنیع: بد گفتن، عیب گویی، رسوا کردن.

ب ۱۷۵٦. کِرا: به یادداشت ب ۳۷۵ رجوع شود.

ب ۱۷۵۷. کنایه است از خوابی که مرد دید و برای تطهیر خود محتاج غسل شد.

ب ۱۷۵۸. مجالِ نمازش نبود: بی طهارت و غسل نمی‌توانست نماز بخواند.

ب ۱۷۵۹. بام: بامداد، صبح.

رُخام: مرمر. یعنی آب از شدّت سرما یخ بسته و مثل این بود که سرما روی آن را از مرمر پوشانده باشد.

ب ۱۷۶۰. لَوم: ملامت کردن، سرزنش کردن.

ب ۱۷۶۱. بُرنا: به یادداشت ب ۱۳۱۶ رجوع شود.

ب ۱۷۶۲. شکیفت: شکیفتن یعنی شکیبیدن، شکیبایی کردن، صبر کردن.

ب ۱۷۶۳. نپرسید باری...: یک بار با خوی خوش حالم رانپرسید و محبّتی از خود نشان نداد.

ب ۱۷۶۴. شخص: تن، بدن، پیکر.

سماع: به یادداشت ب ۱۷۷۹ رجوع شود.

تقریر: روشن کردن، بیان کردن.

ب ۱۷۶۶. کمِ خویش گیر: کمِ خویش گرفتن یعنی خود را نادیده انگاشتن و به چیزی نشمردن.

عافیت: سلامت، تندرستی.

ب ۱۷۶۷. باقی شوی...: یعنی اگر در عشق حق فانی شوی به بقای جاودان نایل می‌گردی. اشاره است به «فناء فی الله» در تصوّف.

ب ۱۷۶۸. حُبوب: جمع حَبّه و حَبّ یعنی دانه‌های نباتات.

ب ۱۷۶۹. از دستِ خویشتن...: تو را از خودخواهی و بندگیِ نفس برهاند.

ب ۱۷۷۰: زیرا تا خود بینی و در خویشتن غرقی به خودشناسی نمی‌توانی رسید و جز مدهوشان و از خود گذشتگان در عشقِ حق کسی از این نکته خبر ندارد.

ب ۱۷۷۱: اگر شور و عشقِ حق در دل داشته باشی نه آوای نواگر بلکه صدای پای چارپایان بارکش نیز برای تو حکم سماع صوفیانه (رک: یادداشت ب۱۷۷۹) را تواند داشت و از خود بدر خواهی شد و به نواگر نیازی نیست.

ب ۱۷۷۲: این بیت نیز دنبال مطلب بیت پیشین است یعنی برای آشفتگان و مدهوشان از عشقِ حق، آوازِ پر مگس هم نظیر سماع است و ازان شور و حال به ایشان دست می‌دهد. مگس وقتی جایی می‌نشیند دستها (شاخکها)ی خود را بر سر می‌زند و شاعر این حرکت را در تشبیه به غلبهٔ شور و حال تعبیر کرده است.

ب ۱۷۷۳. بم و زیر: یکی از صفات صوت، ارتفاع است که بستگی دارد به عدهٔ ارتعاشاتی که در فضا ایجاد می‌کند. زیادی و کمی این ارتعاشات صوت را زیر یا بم

می‌سازد. در این جا مقصود از زیر و بم آواز نرم و نازک، و درشت و خشن است.

فقیر: به یادداشت ب ۶۸۰ رجوع شود. معنی بیت این است که عاشق شوریده‌حال، اصول آهنگ و زیر و بم صوت را نمی‌شناسد و درویش به آواز مرغی نیز به جوش و خروش درمی‌آید.

ب ۱۷۷۴: عالم هیچگاه از نغمه‌پرداز و صوت و صدا خالی نیست ولی گوشِ جان همیشه باز و مستعد شنیدن نمی‌باشد.

ب ۱۷۷۵. شوریدگان: به یادداشت ب ۷۳۳ «شوریده» رجوع شود.

دولاب: چرخ چوبی با دول و ریسمان که بوسیلهٔ آن از چاه آب می‌کشند، چرخ چاه. یعنی چون عاشقانِ حق بادهٔ عشق او نوشند به آوازِ دولاب نیز شور و بی خودی به آنان دست می‌دهد.

ب ۱۷۷۶. چو دولاب...: اشاره است به صدای ناله مانند چرخ چاه و آب ریختن ازان هنگام از چاه برآمدن.

ب ۱۷۷۷. تسلیم: از اصطلاحات صوفیه است بمعنی گردن نهادن به مقدّرات خدا و این مقامی است که بعد از توکّل و رضا قائلند. اصطلاح تسلیم را از قرآن مجید (سورهٔ احزاب (۳۳) آیهٔ ۲۲) گرفته‌اند.

معنی بیت بوستان این است که از سرِ تسلیم سر به گریبان فرو می‌برند و چون بی‌تاب شوند جامه بر خویشتن می‌درند. این قسمت اشاره است به خرقه دریدن صوفیان در سماع بر اثر دست دادن وَجد و حال و بی خود شدن و مجذوبی.

ب ۱۷۷۸. می‌زند پا و دست: اشاره است به پای کوبی و دست‌افشانی صوفیان در مجلس سماع.

ب ۱۷۷۹. سماع: در لغت یعنی شنیدن و در اصطلاح صوفیان مجلسی خاص که در آن بمنظور آن که صفای دل دست دهد و به خداوند توجه یابند نغمه‌های خوش می‌شنیده و گاه به پای کوبی و دست‌افشانی برمی‌خاسته‌اند و در این کار آداب و تشریفاتی داشته‌اند.

ب ۱۷۸۰: اگر پرندهٔ جانِ وی از برجِ معنی پر گشاید (اگر او از عالَمِ معنی باخبر و در نیایشِ حق باشد) فرشته نیز به اوج پرواز او نخواهد رسید یعنی به مقام معنوی وی نتواند رسید.

ب ۱۷۸۱. لَهو: بازی کردن، سرگرمی، لذّت و بازی. بیت ۲۲۹۸ نیز دیده شود.

لاغ: مسخرگی، شوخی.

قوی‌تر شود...: دیو در مغزش نیرومندتر شود یعنی شیطان و امیالِ حیوانی بر او چیره گردد.

ب ۱۷۸۴: برای کسی که گوشِ دلش شنواست جهانِ وجود سراسر سماع و شور و وَجد و حال است اما کوردلان درنمی‌یابند. کور در آیینه چه تواند دید؟ این بیت دنبالِ مطلب ابیات ۱۷۸۲ و ۱۷۸۳، است.

ب ۱۷۸۵: اشاره است به تأثیر صوت خوش درشتر، ازان جمله آوازی که ساربانانِ عرب می‌خوانند تا شتران تندتر راه روند و آن را «حُداء» می‌نامند.

ب ۱۷۸۹. ادای پسر: منظور نی نواختن و آوازِ نیِ اوست.

سماعش پریشان و...: شنیدن آهنگ خوش نی، پدر را آشفته و از خود بی خود کرد.

ب ۱۷۹۰. خوی: بر وزنِ پِیْ، یعنی رطوبتی که از پوست بدن تراوش می‌کند، عَرَق. تلفظ آن را به ضم اول نیز نوشته‌اند.

ب ۱۷۹۱. شوریده‌حال: به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود.

برفشانند... دست: دست برافشاندن در این جا یعنی دستها را بحرکت درآوردن و تکان دادن.

ب ۱۷۹۲. واردات: آن معانی که بدون تفکّرِ بنده بر دل او وارد شود و در این جا فیضهای الهی مقصودست.

فشاند سرِ دست: دست افشاندن در این جا بمعنی صرف‌نظر کردن از چیزی و ترک‌کردن آن است.

کاینات: در عربی کائنات یعنی موجودات جهان.

ب ۱۷۹۳. بریادِ دوست: در این جا یعنی به یادِ خدا و با ذِکرِ خدا.

هر آستینش...: در هر آستینش جانی وجود دارد یعنی در هر آستین افشانی (آستین‌افشاندن: دست و آستین را بحرکت درآوردن) جانی نو می‌یابد و بواسطهٔ فیضهای الهی سراپا جان می‌شود.

ب ۱۷۹۴. گرفتم: به یادداشت ب ۵۰۰ رجوع شود.

ب ۱۷۹۵: جامهٔ شهرت‌طلبی و تزویر و ریا را از تن بدر آر زیرا غریق اگر جامه‌در‌برداشته باشد از دست و پا زدن و نجات خویش عاجز خواهد بود.

ب ۱۷۹۶. تعلّق: پیوند و دل‌بستگی به دنیا و آنچه جز خداست.

حِجاب: پرده، پوشش، در اصطلاح تصوف یعنی زنگِ دل، علاقه به دنیا. معنی بیت این است که پیوستگی به دنیا و جز خدا، بیهوده است و میان تو و خدا مانع و حایل خواهد شد و چون این علایق را ترک گویی به مقصود توانی رسید.

ب ۱۷۹۷. **درخور:** به یادداشت ب ۱۳٤۸ رجوع شود.

ب ۱۷۹۸. **رَجاء:** امیدواری، امید.

ب ۱۷۹۹. **سَمَندر:** به یادداشت ب ۱۵۷۳ رجوع شود.

ب ۱۸۰۰. **موشِ کور:** جانوری کوچک از حشره‌خواران که شبیه موش است و چشمهایی بسیار کوچک و ریز دارد که در زیر موهای ناحیهٔ سرش پنهان‌است و تقریباً کورست و به این سبب موش کور نامیده می‌شود و بیشتر در زیرزمین بسر می‌برد (**فرهنگ فارسی**). برخی از فرهنگها آن را شب‌پره و خفّاش نیز دانسته‌اند (**برهان‌قاطع**، **فرهنگ آنندراج**، **فرهنگ نفیسی**).

ب ۱۸۰۱. **گرفتن به دوست:** دوست گرفتن، دوست شمردن.

ب ۱۸۰۲. **جان درسرِ...:** به یادداشت ب ۱۵۹۲ رجوع شود.

ب ۱۸۰۳. **قفا خورد:** به یادداشت ب ۱۷۵۳ رجوع شود.

سَودای بیهوده پخت: به یادداشت ب ۱۵۲۸ رجوع شود.

ب ۱۸۰٤. کی مانندِتویی را در شمار دوستان و عاشقان خود بحساب می‌آورد؟ چون پادشاهان رو به سوی او و توجّه به او دارند.

ب ۱۸۰۵. **مُدارا کند:** مُدارا کردن یعنی نرمی کردن و ملاطفت.

مُفلِس: به یادداشت ب ۲۱۲ رجوع شود.

ب ۱۸۰٦. **گرمی کند:** آتش‌خویی کند و تو را بسوزاند.

ب ۱۸۰۸. **خلیل:** به یادداشت ب ۱۹ رجوع شود.

ب ۱۸۰۹: دل من نیست که دامان دلدار را می‌کشد بلکه عشق اوست که گریبان جانم را رها نمی‌کند.

ب ۱۸۱۰. **بخود:** از روی اختیار و بمیل خود.

ب ۱۸۱۱. **آتش به من درفروخت:** در من آتش زد.

ب ۱۸۱۲. **شاهدی:** شاهدی یعنی زیبایی و دلربایی.

زاهدی: پرهیزگاری، پارسایی.

ب ۱۸۱۳. **تَوَلاّ:** در عربی تَوَلّی؛ دوستی، محبّت.

ب ۱۸۱۴. تَلَف: در این جا یعنی تلف شدن، نابود شدن، سوختن.

ب ۱۸۱۵. می‌سوزم زیرا عاشقِ صادق کسی است که آتشِ معشوق در وی نیز سرایت کند.

ب ۱۸۱۶. درخورد: به یادداشت ب ۸۸۷ رجوع شود.

حریف: در این جا یعنی یار؛ حریفِ همدرد بمعنی یار موافق و معشوقی همدل است.

ب ۱۸۱۷. شوریده‌حال: به یادداشت ب ۷۳۳ رجوع شود. اندرزِ شوریده حال یعنی اندرز دادن به او.

ب ۱۸۱۸. نخواهد گرفت. به یادداشت ب ۲۸۱ رجوع شود.

ب ۱۸۱۹. لگام: به ضمّ یا کسرِ اوّل یعنی دهنه، افسار.

غلام: به یادداشت ب ۱۶۳۵ رجوع شود.

ب ۱۸۲۰. نَغز: خوب، نیکو.

سِنْدباد: اشاره است به سندبادنامه که داستانی کهن است منسوب به سِندباد حکیمِ هندی. این کتاب به دستور نوح بن منصور سامانی بتوسط خواجهٔ عمید ابوالفوارس قناوزی از پهلوی به فارسی ترجمه شد و نیز آن را به عربی ترجمه کرده‌اند. متن عربی آن و ترجمه و تهذیبی به فارسی از سندبادنامه از ظهیری سمرقندی (مربوط به حدود سال ۶۰۰ هجری) موجودست؛ رک: تاریخ ادبیات در ایران ۱۰۰۱/۲—۱۰۰۳.

ب ۱۸۲۲. که رویم فرا...: که مرا به دل بستن به مانند خودم متوجه می‌گردانی.

ب ۱۸۲۴. به کوی خطرناک...: اما سرمستان از عشق به جاهای خطرناک گام می‌نهند و باک ندارند.

ب ۱۸۲۵. من اول...: از آغاز که این عشق را در سر کردم و عاشق شدم؛ یا: من اوّل که سرِ این کار داشتم، سرِ کاری داشتن یعنی نیّتِ کاری را در ضمیر داشتن.

ب ۱۸۲۶. سرانداز: یعنی بی باک و دلیر و در این جا بمعنی کسی است که در راهِ عشق از سر خود بگذرد.

بَدزَهره: ترسو، کم‌جرأت.

ب ۱۸۳۲. انگبین: به یادداشت ب ۹۹۸ رجوع شود. مصراع دوم اشاره است به جدا شدن مومِ شمع از عسل.

ب ۱۸۳۳: چون آن یارِ شیرین (انگبین) از من دور می‌شود مانند فرهاد (عاشقِ داستانیِ شیرین) آتش بر سر دارم و از اندوه می‌سوزم.

ب ۱۸۳۵. یارایِ ایست: توانایی ایستادن و پایداری.

ب ۱۸۳۶. توبگریزی...: یعنی تو از پیش یک شعله، خام می‌گریزی؛ و نیز کنایه است به ناپختگی پروانه در عشق.

ب ۱۸۳۸. وقت: در اصطلاح صوفیان یعنی «زمانِ حال (میانهٔ ماضی و مستقبل) و نیز واردی است از خداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده فارغ گرداند» (بدیع الزمان فروزانفر، **خلاصهٔ مثنوی**، تهران ۱۳۲۱، ص ۷۹—۸۰) «و سرِّ (دل) وی را در آن مجتمع گرداند» (هجویری، به نقل از: دکتر قاسم غنی، **تاریخ تصوّف در اسلام**، تهران ۱۳۲۲، ص ۶۵۷).

جمع: بمعنی فراهم آمدن و در تصوّف مقابل تفرقه است بمعنی پراکندگی. صوفیان جمع را چنین تعبیر می‌کنند که «چون بنده یک همّ و یک همّت گردد و همه یک معنی را طلب کند او را مجتمع خوانند و چو همّت او هر چیز جوید او را متفرّق خوانند» (**شرح تعرّف** ۶۰/۴) و جمع را از مواهب الهی دانند. حافظ (**دیوان**، ص۱۱۹) نیز گوید:

زفکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع — به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

اما منظور سعدی در مصراع دوم بیت ۱۸۳۸، آن است که یاران و دمسازان به دیدارِ شمع وقتی جمع و خوش و خاطری مجموع داشتند. بیت ۳۵۳۱ و یادداشت آن «وقتِ مجموع» نیز دیده شود.

ب ۱۸۴۱. فَرَج: گشایش در کار. یعنی در عشق، گشایش و رهایی از سوختن به کشته شدن حاصل می‌شود.

ب ۱۸۴۲. بر گورِ...: بر گورِ کشتهٔ جانان، یعنی آن که درراه دوست یا بتوسط او کشته‌شده است.

قُلِ اَلْحَمدُلِله...: بگو شکر خدا را که مورد قبول محبوب واقع شده است.

ب ۱۸۴۳. سرمشوی...: در پی درمان و صحّت از بیماری عشق مباش.

ب ۱۸۴۴. ندارد...: یعنی از مقصود دست برنمی‌دارد.

ب ۱۸۴۵. زینهار: به یادداشت ب ۶۶۹ رجوع شود.

ب ۱۸۴۶. زخاک آفریدت...: اشاره است به آیهٔ شریفه: اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طینٍ، سورهٔ صٓ (۳۸) آیهٔ ۷۱: من بشر را از گِل می‌آفرینم.

افتادگی: فروتنی.

ب ۱۸۴۷. آتش مباش: یادآور آیهٔ قرآن است (سورهٔ صَ (۳۸) آیهٔ ۷۶) در باب خلقتِ ابلیس از آتش و تکبّر او.

ب ۱۸۴۹. ازان دیو...: اشاره است به خلقت شیطان از آتش و بشر از خاک که در قرآن کریم مذکورست.

ب ۱۸۵۳. لؤلؤشاهوار: مرواریدِ شاهانه، گرانمایه.

ب ۱۸۵۴: قطرهٔ باران بدان سبب گرانبها و مروارید شد که خود را پست دید و فروتنی گزید و چون خویشتن را نیست انگاشت هستی و عزّت یافت.

ب ۱۸۵۵. پاکیزه‌بوم: به یادداشت ب ۱۲۵۷ رجوع شود.

روم: به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود. در بندِ روم، سرحدِ روم یا بندرِ (گذرگاه دریا) روم است.

ب ۱۸۵۶. فقر: تهیدستی، نیازمندی به حق، درویشی. به یادداشت ب ۶۸۰ «فقیر» رجوع گردد.

ب ۱۸۵۷. مِهِ عابدان: مهتر و بزرگتر عابدان، شیخ، پیرِ جمع.

بیفشان: به یادداشت ب ۱۰۳۶ رجوع شود.

ب ۱۸۵۸. همان: در این جا یعنی بمحض این که، تا.

زَهرَرَو: به یادداشت ب ۱۲۵۷ رجوع شود.

ب ۱۸۵۹. خدمت: در میان صوفیان خدمت کردن به پیرو بزرگتران و خانقاهیان از وظایف و اعمال مبتدیان طریقت است (رک: **التصفیة فی احوال المتصوّفة** ۸۳—۸۵).

ب ۱۸۶۲. گِرِستن گرفت: به یادداشت ب ۸۸۵ رجوع شود. یعنی شروع کرد به گریه‌کردن.

دلفروز: دل افروز، آن که یا آنچه دل را روشن و خاطر را شاد گرداند.

ب ۱۸۶۳. بُقعه: قطعه ای زمین، سرا. در این جا منظور همان مسجدست.

ب ۱۸۶۴. لاجَرَم: به یادداشت ب ۳۱۶ رجوع شود.

ب ۱۸۶۵. طریقت: به یادداشت ب ۱۵۷ رجوع شود.

افگنده دارد...: خود را چیزی نشمارد و فروتنی پیش گیرد.

ب ۱۸۶۶. بلندیت باید...: یادآور این سخن علی (ع) است: بِالتَّواضُعِ تَکونُ الرِّفْعَةُ: بلندقدری در فروتنی است (غررالحکم و دررالکلم، آمِدی، صیدا ۱۳۴۹، ص۱۰۵، به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۱۷).

سُلَّم: نردبان.

ب ۱۸۶۷. **بایزید:** ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین از صوفیان مشهور که به سال ۲۶۱ و به قولی ۲۶۴هـ.ق. درگذشته است. این حکایت را به ابوسعید ابی الخیر نیز نسبت داده اند (رک: **اسرارالتوحید** ۲۲۵) و نیز به بوعثمان حیری (رک: **کیمیای سعادت** ۵۲۷/۲).

ب ۱۸۶۹. **شولیده:** شوریده، ژولیده، پریشان.

دَستار: به یادداشت ب ۱۱۶۶ رجوع شود.

کف دستِ...: در حالی که کف دست خود را برای شکرگزاری بر چهره می‌کشید.

ب ۱۸۷۰. **درخور:** به یادداشت ب ۱۳۴۸ رجوع شود. یعنی شایستهٔ آتش دوزخم.

ب ۱۸۷۲. **ناموس:** در این جا بمعنی بانگ، آوازه، خودپسندی، خودنمایی و خودستایی است و لاف و گزاف.

ب ۱۸۷۳: به یادداشت ب ۱۸۶۶ رجوع شود.

ب ۱۸۷٤. **بلندیت باید...:** اگر مرتبهٔ بلند و عزّت می‌خواهی خود را از دیگران برتر مشمار یعنی خودپسند و متکبّر مباش و به مردم بزرگی مفروش.

ب ۱۸۷۵. **مغرورِ دنیا:** فریفتهٔ دنیا.

ب ۱۸۷۶. **خَسان:** جمع خَس، اشخاص پست و فرومایه.

ب ۱۸۷۷. **سرگرانی:** تکبّر، غرور.

ب ۱۸۸۰. **همچنان نمایی...:** همان‌طور که تکبّرکنندگان به چشم تو ناپسند می‌آیند تو نیز در نظر دیگران ناپسند خواهی بود.

ب ۱۸۸۳. **گرفتم:** به یادداشت ب ۵۰۰ رجوع شود.

تَعَنُّت مکن: به یادداشت ب ۱۰۳ رجوع شود.

ب ۱۸۸٤. **خرابات:** به یادداشت ب ۲۵۶ رجوع شود.

ب ۱۸۸۵: «آن» اشاره است به «مست خرابات» و «این» مربوط است به کسی که حلقهٔ کعبه را در دست دارد (در بیت ۱۸۸٤). در همهٔ نسخه ها و چاپها به همین صورت است. چاپهای گراف و دانش (ایران پرست) و شرح سودی: گر این را... ور آن را....

ب ۱۸۸۶. **مُستظهِر:** پشت گرم شونده، قوّت یابنده. یعنی نه آن کسی که سرگرمِ عبادت است به اعمال و طاعتِ خویش پشت گرم تواند بود و نه درِ توبه را بر رویِ گناهکار بسته است.

ب ۱۸۸۷. راویانِ کلام: نقل کنندگان سخن، ناقلان اخبار مربوط به پیغمبران.

عیسی: عیسی بن مریم(ع) پیغمبر مسیحیان که تولّد او مبدأ تاریخ مسیحی است.

ب ۱۸۸۸. ضَلالت: گمراهی.

ب ۱۸۸۹. دلیر: در این جا یعنی گستاخ و بی پروا در کار بد.

سیه‌نامه: به یادداشت ب ۷۵۷ رجوع شود.

ابلیس: به یادداشت ب ۳۲۸ رجوع شود. یعنی شیطان در برابر پلیدی او شرمنده بود، در ناپاک سرشتی دست شیطان را از پشت بسته بود.

ب ۱۸۹۱. احتشام: حشمت، بزرگی، در این جا مقصود تکبّرست.

ب ۱۸۹۲. ناداشتی: در این جا یعنی بی شرمی، بی حیائی، بی همه چیزی، بی اعتقادی (فرهنگ فارسی). یعنی آن مرد بواسطهٔ بی شرمی و بی اعتقادی، خانوادهٔ (دودهٔ) خود را لکه‌دار و بدنام کرده بود. دوده بمعنی مادّه‌ای سیاه و نرم نیز هست که از دود مواد نفتی و صمغی و سقزی می‌گیرند و ازان مرکّب می‌سازند. با توجه به ایهام کلمه و معنی اخیر آن (دوده اندودن: دوده مالیدن)، تعبیری دیگر نیز کرده‌اند: «با بی آبرویی و بی اعتقادی، خود را روسیاه کرده بود» (رک: رضا انزابی نژاد، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز، شمارهٔ ۱۱۴، ص ۳۰۱—۳۰۳). اما صورت اول مناسب‌ترست.

ب ۱۸۹۳. نه پایی...: نه مانند راه‌شناسان در راه راست گام برمی‌داشت.

ب ۱۸۹۴. نَفور: به یادداشتِ ب ۱۴۹۲ رجوع شود.

نمایان به هم...: مردم او را مانند ماه نو (هلال) از دور به هم نشان می‌دادند و انگشت‌نما بود.

ب ۱۸۹۶: آن گناهکار آن قدر درناز و نعمت به عیّاشی پرداخت که در نامهٔ عملش جایی برای نوشتن نمانده بود و از شرح گناهان او سیاه شده بود.

ب ۱۸۹۷. مَخمور: کسی که از نوشیدن شراب و مانند آن (خَمر) مست شده، مِی زده؛ بمعنی کسی که بواسطهٔ از میان رفتن نشأهٔ شراب دچار دردسر و کسالت شده، خمارآلوده، نیز هست. در این جا همان معنی اول (می نوشیده و مست) مناسب‌ترست.

ب ۱۸۹۸. مقصوره: خانهٔ کوچک، عبادتگاه و خلوت‌سرای کوچک.

ب ۱۸۹۹. غُرفه: بالاخانه.

خلوت‌نشین: مقصود عابدست که در خلوت بسر می‌برد و عبادت می‌کرد.

ب ۱۹۰۰. برگشته اختر: واژگون‌بخت، بدبخت.

ب ۱۹۰۱. **درویش:** در این جا بمعنی تهیدست و فقیرست. معنی بیت این است که مرد، شرمسار از گناهانش، به عیسی و عابد با حسرت نگاه می‌کرد مثل فقیری که به دست توانگر بنگرد.

ب ۱۹۰۳. **سرشکِ غم...:** از چشم خود مانند ابر اشک غم می‌ریخت.

ب ۱۹۰۴. **برانداختم...:** سرمایهٔ عمر عزیز را تلف کردم.

ب ۱۹۰۶. **پیرانه‌سر:** هنگام پیری.

ب ۱۹۰۷. **که گر بامن...:** زیرا اگر گناهم در روز قیامت با من بیاید همنشین بسیار بدی است. جزء آخر بیت از قرآن کریم است. حَتّی اِذا جاءَنا قالَ یا لَیْتَ بَیْنی وَ بَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرینُ، سورهٔ زُخرُف (۴۳) آیهٔ ۳۸: تا هنگامی که (از دنیا) به سوی ما آید آنگاه گوید کاش میان من و تو (شیطان) فاصلهٔ مشرق و مغرب بود؛ بد همنشینی است شیطان.

ب ۱۹۰۹. **شَیب:** در این جا یعنی ریش (فرهنگ نفیسی)، موی سفید.

ب ۱۹۱۰. **با فاسق:** به مرد گناهکار. یعنی از دور ابرو درهم کشیده و به مرد گناهکار اخم کرده بود.

ب ۱۹۱۱. **مُدبِر:** به یادداشت ب ۱۴۸۹ رجوع شود.

درخورد: به یادداشت ب ۸۸۷ رجوع شود.

ب ۱۹۱۲. **هَویٰ:** میل و خواهش نفسانی، هوس.

ب ۱۹۱۳. **تردامن:** آلوده‌دامن، گناهکار.

صحبت: به یادداشت ب ۲۴۷ رجوع شود.

ب ۱۹۱۵. **همی رنجم:** آزرده‌خاطر می‌شوم.

طلعت: دیدار، روی.

ب ۱۹۱۶. **مَحشَر:** جای گرد آمدن مردم در روز قیامت، روز قیامت.

حَشر: بمعنی گرد آوردن مردم و نیز آمیزش و معاشرت کردن است. یعنی مرا با او گرد-میاور و محشور ومعاشر مکن.

ب ۱۹۱۷. **جلیلُ الصِّفات:** دارای صفات بزرگ، خدا.

عَلَیهِ الصَّلوة: بر او درود باد.

ب ۱۹۱۸. **جَهول:** نادان، بی خرد.

ب ۱۹۱۹. **تبه کرده...:** آن تیره‌بخت که عمر خود را بغفلت تلف کرده.

ب ۱۹۲۱. عَفُو کردم: عَفـُو کردن تلفّظی است از عفو کردن بمعنی بخشودن که در شعر آمده است.

اِنعام: به یادداشت ب ۱۰۵۰ رجوع شود.

ب ۱۹۲۲. عبادت‌پرست: کسی که بجای خدا عبادت راپـرستد و به عبادات خود مغرور باشد. در این جا مقصود مرد عبادت پیشه است.

خُلد: به یادداشت ب ۱۴۵۰ رجوع شود.

ب ۱۹۲۳: «آن» اشاره است به گناهکار پشیمان و «این» مربوط است به عابد.

جَنَّت: بهشت.

نار: آتش، جهنّم.

ب ۱۹۲۴. طاعت: فرمانبُرداری کردن، عبادت کردن که در این جا معنی اخیر منظورست.

ب ۱۹۲۵. غنی: خداوندِ بی نیاز. به یادداشت ب۱۶ «ذاتش غنی» رجوع گردد.

بیچارگی: درماندگی و نیازمندی.

مَنی: خودبینی.

ب ۱۹۲۶. کِرا: به یادداشت ب ۳۷۵ رجوع شود.

درِ دوزخش...: درِ جهنّم به روی او بازست و به کلید نیازی ندارد.

ب ۱۹۲۷. مسکینی: نیازمندی.

ب ۱۹۲۸. خودی: خودبینی. یعنی در آستانِ خداوند، خودبینی وخودستایی پذیرفته‌نیست و بی ارزش است.

ب ۱۹۲۹. شهسوار: سوار دلیر و چالاک.

بدربُرد گوی: به یادداشت ب ۱۱۰ «گوی ربودن» رجوع شود.

ب ۱۹۳۱. تقصیرِ طاعت: کوتاهی در عبادت.

ب ۱۹۳۲. رِند: در این جا یعنی بی قید، کسی که به وظایف و آداب و رسوم عمومی پابند نباشد، لاابالی، می خواره.

شوریده‌بخت: به یادداشت ب ۱۲۰۱ رجوع شود.

بر خود کند...: یعنی بر اثر خودبینی، کار را بر خویشتن دشوار کند.

ب ۱۹۳۳. وَرَع. پرهیزگاری، پارسایی.

صفا: پاکی، خلوص.

ولیکن...: اما به طاعت خویش مناز و خود را از برگزیدهٔ خدا برتر مشمار.

ب ۱۹۳۶. اندیشناک: به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود.

ب ۱۹۳۷. فقیه: به یادداشت ب ۵۳۵ رجوع شود.

ب ۱۹۳۸ نگه کرد... در او تیزتیز: با خشم به او نگاه کرد.

مُعَرِّف: کسی که در مجلس بزرگان واردان را به جای مناسب راهنمایی و نیز ناشناسان را معرفی می‌کرد.

ب ۱۹۴۰. صَدر: در این جا یعنی صدرِ مجلس: بالای مجلس.

کَرامت: در این جا یعنی بزرگی، عزّت و حرمت.

ب ۱۹۴۱. دگرره: بار دیگر.

عُقوبت: کیفر، مجازات.

ب ۱۹۴۲. بعزّت هر آن کو...: هر کس با عزّت پایین‌تر نشست یعنی حرمت خود راحفظ کرد.

ب۱۹۴۳. به جای بزرگان...: به نشستن در جای بزرگان گستاخی مکن.

ب۱۹۴۴. درویش رنگ: درویش صورت، فقیرشکل.

ب ۱۹۴۵. چو آتش...: بیچاره از آتش دل دود برآورد، آه آتشین برکشید.

ب۱۹۴۶. جَدَل: علم یا فنّ جدل در اصطلاح منطق شامل اصول و شرایط مناظره‌است. در این جا منظور این است که به مناظره و استدلال پرداختند.

لِمَ وَلاأُسَلِّمُ: برای چه، و باور نمی دارم (قبول ندارم). در مورد انکار گفته می‌شده‌است. یعنی سخنانی از این‌گونه بمیان آوردند: یکی می‌گفت: برای چه چنین می‌گویی؟ و دیگری می‌گفت: سخن تو را مسلّم نمی‌شمارم و قبول ندارم.

ب ۱۹۴۷. فتنه: در این جا بمعنی اختلاف در آراء است یعنی بر یکدیگر بابِ مخالفت گشودند.

لا و نَعَم: نه و آری. یعنی به علامت نه و آری گفتن...

ب ۱۹۴۸. شاطِر: چابک و چالاک.

ب ۱۹۵۰. عُقده: گره، مسأله.

ب ۱۹۵۱. عَرین: بیشه (جای شیر).

ب ۱۹۵۲. صنادید: جمع صِندید (به کسر اول)، یعنی سَروَران، بزرگان. معنی بیت این است: گفت: ای بزرگانِ آیینِ پیغمبر در رساندن و تعلیم قرآن (تنزیل) و فقه (علمِ

فروع عملی احکام شرع) و اصول (علم استنباط احکام فقهی).

ب ۱۹۵۳. حُجَت: به یادداشت ب ٦٤٨ رجوع شود.

ب ۱۹٥٤. لَعب: بازی کردن، بازی. یعنی من نیز چوگان و گوی برای بازی کردن دارم. مقصود آن که می‌توانم در مناظره شرکت کنم.

ب ۱۹۵۵. با قلم زبان‌آوری، سخن خود را در دل شنوندگان مثل نقشِ نگین (که ثابت می‌ماند) نگاشت.

ب ۱۹٥٦. سر از کوی...: از صورت و ظاهر الفاظ به معانی پرداخت.

قلم در سرِ... کشید: به یادداشت ب ۲۰٤ «به رسمش...» رجوع شود. مقصود آن است که دعوی نادرست دیگران را باطل کرد.

ب ۱۹۵۸. سَمَند: اسبی که رنگش به زردی مایل باشد، زرده. سمندِ سخن یعنی اسب سخن.

وَحَل: به یادداشت ب ۱۳۵۷ رجوع شود.

ب ۱۹۵۹. طاق: نوعی جامه، جُبّه، ردا.

دَستار: به یادداشت ب ۱۱٦٦ رجوع شود. معنی مصراع اول این است که قاضی جُبّه‌اش را از تن بدر آورد و دستار از سر برداشت.

اِکرام: بزرگداشت، احترام.

ب ۱۹٦۰. هَیْهات: دورست. در این جا برای اظهار تأسف آمده یعنی افسوس!

ب ۱۹٦۱. با چنین مایه‌ای: با چنین سرمایه‌ای از دانش.

ب ۱۹٦٤. مِیزَر: به یادداشت ب ۱٤۱۳ رجوع شود. معنی بیت این است که براثر برسرنهادن دستار قاضی فردا با کهنه‌پوشان (کهنه‌شلواران) سرم گران خواهد شد یعنی با آنان تکبّر خواهم نمود.

ب ۱۹٦۵. مَولیٰ: به یادداشت ب ۱۳۳۷ رجوع شود.

صَدرِ کبیر: صدر: کسی که تعیین قضات و متولّیان وقف و غیره به عهدهٔ او بوده (**فرهنگ فارسی**). در این جا منظور از صدر کبیر، قاضی القضاة است.

۱۹٦۷. تَغز: به یادداشت ب ۱۸۲۰ رجوع شود.

۱۹٦۸. کس از...: کسی از بزرگیِ سر چیزی بحساب نمی‌آید یعنی بزرگی و اهمیّتِ ظاهری ارزشی ندارد.

ب ۱۹٦۹. سَبَلَت: موی پشت لب، سبیل. با کسر اول نیز متداول است.

حشیش: گیاه خشک.

ب ۱۹۷۰: کسانی که بصورت ظاهر به انسان می‌مانند همان بهترست که مانند صورت نقاشی شده خاموش بمانند.

ب ۱۹۷۱. زُحَل: یا کیوان، یکی از سیّارات منظومهٔ شمسی که دور خورشید می‌گردد و بنابر عقیدهٔ قدما از دیگر سیّارات بلندتر و در فلک هفتم جای گرفته است (رک: التفهیم ۵۶—۵۷). در قدیم آن را نحس اکبر و شوم می‌دانستند. معنی مصراع دوم این است که مانند ستارهٔ زحل بلندی مجوی و مظهر شومی مباش یعنی بلندی و بزرگی بی معرفت به حالت زحل می‌ماند که در اوج است اما به نحوست مشهورست.

ب ۱۹۷۲. نيِ بوریا: گیاهی است که از ساقهٔ آن فرشهای خاصی (حصیر) به نام بوریا می‌بافند. معنی بیت این است که بلندی و برتری جستن برای نی حصیر خوب است (که فایده‌ای دیگر در آن نیست) زیرا نیشکر خاصیّت شیرینی را در خود دارد و از بلندی قد و قامت بی نیازست. «بلندمقامی برای نی بوریا (ساقهٔ نیشکر) پسندیده است که هم بلندست و هم در آن خاصیّت نیشکر وجود دارد» (احمد احمدی بیرجندی).

ب ۱۹۷۳. نخوانم کست: تو را کسی و دارای شخصیتی نمی‌دانم.

ب ۱۹۷٤. خَرمُهره: به یادداشت ب ۱۵۸۱ رجوع شود.

ب ۱۹۷۶. خَبَزدو: یا خَبَزدوک یعنی جُعَل که حشره‌ای است سیاه‌رنگ و بیشتر در کویر و صحرای گرم دیده می‌شود و به سرگین (پشکل) شتر علاقه دارد و آن راسرگین‌غلطان نیز گویند (**فرهنگ فارسی**).

ب ۱۹۷۷. مُنِعِم: به یادداشت ب ۱۲۰۹ رجوع شود.

جُل: پوشش و پالان چار پایان.

ب ۱۹۷۸. چُست: چابک و چالاک، ماهر. مصراع دوم یعنی به آب سخن گردِ انتقام از دل شست و توهین را تلافی کرد.

ب ۱۹۷۹. یعنی سخن کسی که آزرده خاطر شده است ناچار سخت و تلخ است. چون دشمنت زبون شد کاهلی مکن و او را از پای دربیاور.

ب ۱۹۸۰. که فرصت...: زیرا جُستن وقت مناسب (و گذشت زمان) غبار کینه را از دل می‌شوید و خیال انتقام از یاد می‌رود.

ب ۱۹۸۱. اِنَّ هٰذا...: از آیهٔ شریفه اقتباس شده است: فَذٰلِکَ یَوْمَئِذٍ یَوْمٌ عَسیرٌ، سورهٔ مُدَّثِّر (۷٤) آیهٔ ۹: آن روز، روزی سخت است.

ب ۱۹۸۲. یَدَین: تثنیهٔ یَد در عربی، یعنی دو دست.

فَرقَدَین: تثنیهٔ فَرقَد در عربی، دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال. یعنی چشمهای قاضی مانند فَرقَدان در وی خیره ماند.

ب ۱۹۸۳. روی همّت بتافت: روی همّت برگرداند. به یادداشت ب ۱۵۵۰ نیز رجوع شود.

ب ۱۹۸۴. غَریو: به یادداشت ب ۳۳۳ رجوع شود.

شوخ چشم: گستاخ.

ب ۱۹۸۵. نَقیب: در این جا منظور همان معرّف و مأمور محکمهٔ قاضی است.

نَعت: به یادداشت ب ۶۶ رجوع شود. در این جا یعنی به این شکل و صورت.

ب ۱۹۸۶. شیرین نَفَس: شیرین گفتار.

ب ۱۹۸۷. حقِ تلخ: در مَثَل است که قَوْلُ الْحَقِ مُرٌّ: حرف حق تلخ است.

ب ۱۹۸۸. گنجه: نام شهری که پس از تصرّف شهرهای قفقاز بتوسط روسیهٔ تزاری، از ایران گرفته شد و امروز جزء آذربایجان شوروی است.

دور از تو: یعنی حال او دور از تو باد.

ناپاک: آلوده به گناه. نسخهٔ اساس و چهار نسخهٔ دیگر و نیز چاپهای فروغی، قریب، گراف، امیر خیزی، علی اوف و ناصح: ناپاک، شش نسخهٔ دیگر: ناباک (شاید براساس رسم خط قدیم)؛ حدس استاد مینوی: ناباک. ناپاک با اوصاف این شخص در داستان سازگارست و از جمله در بیت ۱۹۹۹ نیز تکرار شده. ناباک، اگر باشد، یعنی بی باک، بی پروا، گستاخ.

سرپنجه: کنایه از زورمند و ستمگر.

ب ۱۹۸۹. سرایان: در حال آواز خواندن. بیت ۳۴۰۷ نیز دیده شود.

ساتگینی: قدحی بزرگ برای باده نوشیدن.

ب ۱۹۹۰. مَقصوره: به یادداشت ب ۱۸۹۸ رجوع شود.

سَلیم: سالم، بی عیب، پاک. قلبی سلیم ظاهراً از آیهٔ شریفه گرفته شده است: سورهٔ شعراء (۲۶) آیهٔ ۸۹: مگر کسی که با دلی پاک و با اخلاص به درگاه خدا آید.

ب ۱۹۹۱. چو عالم نباشی...: اگر خود دانشمند نیستی لااقل شنوندهٔ گفتار دانایان باش.

ب ۱۹۹۲. حَرون: اسب یا استر سرکش. در این جا صفت است بمعنی سرکش.

خراب اندرون: پریشان خاطر.

ب ۱۹۹۳. مُنکَر: ناپسند، سخن یا کاری برخلاف رضای خدا.
بارَد: به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.
امرِ معروف: معروف یعنی کار نیک، واجب شرعی. امر به معروف بمعنی دستور دادن به اجرای واجبات شرعی است در مقابل نهی از مُنکَر (منع کردن از کارهای نامشروع) که در بیت ۱۹۹۵ آمده است.

ب ۱۹۹٤: بوی سیر بر بوی گُل غلبه می‌کند همان‌طور که آواز چنگ مغلوب صدایِ طبل می‌شود و به گوش نمی‌رسد.

ب ۱۹۹۵. نهیِ مُنکَر: به یادداشت ب ۱۹۹۳ «امرِ معروف» رجوع شود.

ب ۱۹۹۷. همّت: در لغت یعنی قصد کردن، خواستن. در این جا بیشتر به مفهومِ صوفیانهٔ آن است و آن توجه و قصد قلب است با همهٔ قوای روحانی به جانب حق. معنیِ مصراع دوم این است که مردان خدا از راه دل و به مدد دعا قدرت خود را نشان می‌دهند و جلوبدی را می‌گیرند.

ب ۱۹۹۹. رِند: به یادداشت ب ۱۹۳۲ رجوع شود.

ب ۲۰۰۰. دمی سوزناک...: اگر دل آگاهی از سرِ صدق و سوزِ دل نَفَسی برآورَد یعنی از خداوند درخواستی کند.

ب ۲۰۰۱. برآورد... دست: دست برآوردن در این جا یعنی دست به دعا بلند کردن.

ب ۲۰۰۱ و ۲۰۰۲: چنین رفتاری را به معروفِ کَرخی بغدادی (از عارفان مشهور که به سال ۲۰۰هـ.ق. درگذشته) نسبت داده‌اند: «ابراهیم اُطروش گوید به بغداد نزدیکِ معروف کرخی نشسته بودم به دجله قومی جوانان بگذشتند در زورقی و دف همی زدند و شراب همی خوردند و بازی همی‌کردند. معروف را گفتند نبینی که آشکارامعصیت همی‌کنند دعا کن برایشان. دست برداشت گفت یا رب چنان که ایشان را در دنیا شاد کرده‌ای ایشان را در آخرت شادی ده. گفتند یا شیخ دعائی کن برایشان به بدی. گفت چون در آخرت ایشان را شادی دهد، امروز بنقد توبه کرامت کند.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ۲۰۶). به ابوسعید ابی الخیر نیز نسبت داده شده است (رک: اسرارالتوحید ۲۵۰).

ب ۲۰۰۳. قُدْوَهٔ راستی: پیشوا و راهنمای راه راست و راستان.

ب ۲۰۰٤. چو بد عهد را...: چون برای این بدروشِ نابکار نصیبِ خوبی و شادکامی آرزو می‌کنی.

ب ۲۰۰۵. مجوش: خشمگین مشو، اعتراض مکن.

ب ۲۰۰۶. طامات: به یادداشت ب ۴۶۳ رجوع شود.
دادآفرین: آفرینندهٔ عدالت، خدا.

ب ۲۰۰۸. مُدام: در مصراع اول بمعنی باده است و در مصراع دوم بمعنی همیشه، جاودان.

ب ۲۰۰۹. حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.
سخن‌ساز: زبان‌آور، توانا در سخن.

ب ۲۰۱۰. وَجد: به یادداشت ب ۱۷۱۳ رجوع شود.
میغ: به یادداشت ب ۹۲۹ رجوع شود.

ب ۲۰۱۱. نیران: جمع نار، آتشها. یعنی از آتش شوق دلش سوخت و از شرمندگی سرش را پایین انداخت.

ب ۲۰۱۲. نیک‌محضر: به یادداشت ب ۶۴۰ رجوع شود. در این جا منظور همان پارساست.

ب ۲۰۱۳. سرنهم: سرنهادن یعنی تسلیم شدن، اطاعت کردن.
سرِ... برنهم: در لغت‌نامهٔ دهخدا «برنهادن سرِ چیزی»، با نقل همین بیت سعدی، پوشاندن، بستن معنی شده است. مفهوم مصراع دوم این است که جهل و ناراستی را ترک کنم.

ب ۲۰۱۴. ایوان: در این جا یعنی کاخ.
صُفّه: قسمتی از اطاق بزرگ که کف آن کمی بلندتر بود و بزرگان در آن جا می‌نشستند، شاه‌نشین.

ب ۲۰۱۵. دِه از نعمت...: یعنی مجلس بزم از انواع نعمت آباد بود و اهل مجلس مست و خراب افتاده بودند.

ب ۲۰۱۶. صُراحی: ظرف باده، از شیشه یا بلور باشکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز.

ب ۲۰۱۸. حریفان: حریف در این جا یعنی هم پیاله.
لعل‌رنگ: سرخ رنگ.
چنگی، چنگ: به یادداشت ب ۱۴۱۴ و ب ۱۳۰۱ رجوع شود. مصراع دوم یعنی سرِ چنگ‌نواز از بی‌خوابی مانند چنگ بر سینه‌اش افتاده بود.

ب ۲۰۲۰. دَف: به یادداشت ب ۱۷۵۱ «به دف برزدندش» رجوع شود.
زیر: در لغت‌نامهٔ دهخدا، با نقل همین بیت سعدی و شواهدی دیگر، احتمال داده‌اند

یکی از آلات موسیقی بوده که آوایی نازک و باریک ازان برمی‌خاسته است. سیمِ ساز که صدای نازک دارد نیز تواند بود. به یادداشت ب ۱۷۷۳ در مورد «بم و زیر» رجوع شود.

ب ۲۰۲۱. مبدّل شد...: آن مجلسِ عیشِ روشن، تیره و مکدّر شد. دُرد ته‌نشین مایعات است.

ب ۲۰۲۲. رود: از آلات زهی موسیقی.

بدر کرد...: خواننده از ترانه‌خوانی دست کشید و خاموشی گزید.

ب ۲۰۲۳. دَن: خُم باده منظورست.

کدو: کوزهٔ باده که از کدوی خشک می‌ساختند.

ب ۲۰۲۴. بَط: در مصراع اول بمعنی صُراحیِ باده است که بصورت بط (مرغابی) می‌ساخته‌اند و در مصراع دوم بمعنی مرغابیٰ است.

ب ۲۰۲۵. خَمر: نوشابهٔ مستی آور، شراب و غیره. «دختر» در مصراع دوم یادآورِ «دخترِرَز» است که کنایه از شراب است. رَز درخت انگورست.

ب ۲۰۲۶. شکم تا...: شکم تا ناف مَشکِ باده را دریدند.

ب ۲۰۲۸. که گلگونهٔ...: زیرا رنگ گلگون و سرخ بادهٔ... گلگونه‌بمعنی سرخاب نیز هست که زنان بر صورتشان می‌مالند.

رُخام: به یادداشت ب ۱۷۵۹ رجوع شود.

ب ۲۰۲۹. بالوعه: چاه فاضل آب.

ب ۲۰۳۰. بَربَط: از آلات زهی موسیقی که کاسهٔ چوبی بزرگ و دسته‌ای کوتاه داشته‌ـ است.

قفا خوردی: به یادداشت ب ۱۷۵۳ رجوع شود.

ب ۲۰۳۱. فاسق: به یادداشت ب ۱۹۱۰ رجوع شود.

طُنبور: به ضم اول (معرّب تَنبور) که به فتح اول رایج است. یکی از سازهای زهی که کاسه‌ای کوچک و دسته‌ای دراز داشته است، نظیر سه‌تار. مصراع دوم یعنی مردم او را گوشمال می‌دادند.

ب ۲۰۳۲. جوان را سر...: ضبط نسخهٔ اساس و هشت نسخهٔ دیگر چنین است. یعنی در حالی که سر جوان از تکبّر و خودپسندی مست بود،...

ب ۲۰۳۳. بهَول: با تهدید و درشتی.

ب ۲۰۳۴. جفا... بُرد: بردن در این جا بمعنی تحمّل کردن است.

ب ۲۰۳۷. سپرنفگند: به یادداشت ب ۴۰ رجوع شود.

ب ۲۰۳۹. خایِسک: پتک، چکش. یعنی هر کس مانند سِندان سخت‌رویی کند او را با پتک و چکش ادب و تنبیه می‌کنند.

ب ۲۰۴۱. سرفراز: درینجا در مقابل زیردست آمده بمعنی زبردست، گردن‌کش.

ب ۲۰۴۲. نازکی: در این جا یعنی غرور، تکبّر (رک: **فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی** ۵۶۸/۷). گردن برکشیدن (کشیدن) از کسی یا چیزی یعنی نافرمانی، عصیان، اطاعت‌نکردن؛ نظیر:

چو دیوان بدیدند کردار او کشیدند گردن ز گفتار او

(فردوسی)

معنی بیت این است: زیرا این یکی (سرفراز) بر اثر گفتار خوش تو تکبّر را ازسربیرون‌می‌کند و از خوی ناپسند خود (تکبّر) اطاعت نمی‌کند و آن دیگری (زیردست) سرفرود‌می‌آورد و سخن تو رامی‌پذیرد.

ب ۲۰۴۳. توان بُرد گوی: به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع گردد.

تندروی: ترش‌روی.

ب ۲۰۴۵. انگبین: به یادداشت ب ۹۹۸ رجوع شود.

ب ۲۰۴۶. میان‌بسته: کمربسته.

ب ۲۰۴۸. گران: شخصی ناخوش‌آیند که معاشرتش بر دیگران گران آید و آنان را ناراحت کند.

روزِبازار: رونق کار و بار، گرمی بازار.

ب ۲۰۴۹. سرکه برابروان: کنایه است از ترش‌رویی.

ب ۲۰۵۰. فریادخوان: فریادکنان (برای فروش عسل).

ب ۲۰۵۱. نَقد: پول.

ب ۲۰۵۲. عاصی: گناهکار.

وَعید: وعدهٔ بد، تهدید؛ در این جا کیفر.

ابروی زندانیان...: کنایه است از ترش‌رویی و ناشادی زندانیان درروز عید که همه‌شادند و آنان دربند.

ب ۲۰۵۳. بازی‌کنان: بشوخی و مزاح، لطیفه گویان. مصراع دوم یعنی عسلِ مردِ ترش‌روی نیز تلخ است.

ب ۲۰۵۵. جُلّاب: گُلاب، معرّب آن است.

ب ۲۰۵۶. چون سفره...: کنایه است از ترش رویی و نیز ناگشوده شدنِ سفرهٔ وی.

ب ۲۰۵۷. نگون‌سار بخت: وارونه بخت، بخت برگشته، بدبخت.

ب ۲۰۵۸. گرفتم: به یادداشت ب ۵۰۰ رجوع شود.

ب ۲۰۵۹. فرزانه: دانا، دانشمند.

رِند: به یادداشت ب ۱۹۳۲ رجوع شود.

ب ۲۰۶۰. صافی درون: روشندل، پاکدل.

قفا خورد: به یادداشت ب ۱۷۵۳ رجوع شود.

سر برنکرد از...: یعنی از آرامش و خویشتن‌داری و متانتی که داشت سرش را بلند-نکرد.

ب ۲۰۶۱. بی‌تمیز: بی‌تشخیص، نافهم.

ب ۲۰۶۳. گریبانِ مرد...: یعنی گریبان مردی را که با شیر جنگی قصد پیکار کند (پیکار جوید). در ترجمهٔ انگلیسی بوستان، مصراع دوم استفهامی خوانده شده است.

ب ۲۰۶۴. نزیبد: زیبنده نیست، شایسته نیست.

عزّتِ نَفْس: بزرگ‌منشی، بزرگواری.

ب ۲۰۶۶. خَیل: به یادداشت ب ۷۳ رجوع شود. در این جا یعنی خانواده.

ب ۲۰۶۸. پراگنده‌روز: پریشان‌حال.

مامَک: مادرک (مهربان). در بیان محبّت گفته است.

دلفروز: به یادداشت ب ۱۸۹۲ رجوع شود.

ب ۲۰۶۹. مرا گر چه...: سلطنت در این جا یعنی قدرت، غلبه. معنی مصراع این است: اگر چه من نیز قدرت داشتم، حتی بیشتر از او. در برخی از نسخه‌ها: بود و نیش، یعنی قدرت و دندان داشتم.

ب ۲۰۷۱. بدرگی: بدذاتی، بدی.

ب ۲۰۷۲. آفاق: عالَم، جهان.

نکوهیده اخلاق: ناپسندیده خوی، بداخلاق.

ب ۲۰۷۳. خَفْرَق: صورتی است از خَفریق یعنی گَنده، پلید (**فرهنگ فارسی**؛ نیز رک: کتاب **فیه‌مافیه**، جلال‌الدین محمد مولوی، چاپ بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۳۰، تعلیقات ۳۲۶—۳۲۷؛ **فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی** ۳۰۱/۴ —۳۰۲). از این، در

اول مصراع، یعنی ازان گونه، ازان نوع.

موی کالیده: ژولیده موی.

سرکه در روی مالیده: ترش روی.

ب ۲۰۷۴. ثُعبان: مار بزرگ، اژدها.

گِرَوبرده: به یادداشت ب ۶۳۰ رجوع شود.

ب ۲۰۷۵. سَبَل: مرضی در چشم: پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم ــ که در سطحِ ملتحمه است ــ واقع شود، و بدان در پیش نظر غباری پدید آید؛ یا موی و رگه‌ای سرخ که در چشم پدید آید (فرهنگ فارسی). معنی بیت این است: از بوی گندِ (پیاز) بغلش همیشه آب چشم سبل بر رویش روان بود. حاصل آن که هم زیر بغلش بوی گند می‌داد و هم چشمش مبتلی به سبل بود.

ب ۲۰۷۶. گره بر ابروزدی: یعنی هنگام غذا پختن ترش‌رویی می‌کرد که کار نکند اما وقتی غذا را می‌پختند و آماده می‌شد با ارباب خود کنار سفره می‌نشست و می‌خورد.

ب ۲۰۷۷. دَمادَم: به یادداشت ب ۱۴۹۳ رجوع شود. شینِ «نان خوردنش» و «آبش» مربوط است به ارباب غلام و فاعلِ «مُردی» نیز هموست.

ب ۲۰۷۸. کَندوکوب: اضطراب، تشویش، آشوب (فرهنگ فارسی).

ب ۲۰۷۹. ماکیان: مرغ خانگی.

ب ۲۰۸۰. نرفتی به کاری...: برای انجام دادن هر کاری می‌رفت بموقع برنمی‌گشت و تنبلی می‌کرد.

ب ۲۰۸۲. مَنَت: یعنی من از برای تو.

نَخّاس: برده‌فروش؛ مجازاً بازار برده‌فروشان نیز هست.

ب ۲۰۸۴. پَشیز: به یادداشت ب ۷۳۰ رجوع شود. یعنی اگر او را به سکّه‌ای کم‌بها بخرند جواب رد مده و بفروش. اگر حقیقت را بخواهی به هیچ نیز نمی‌ارزد.

ب ۲۰۸۵. فرّخ‌نژاد: مبارک سرشت.

ب ۲۰۸۶. مرا زو طبیعت...: با صبر کردن بر خوی بد او، خوی نیک عادت و طبیعت من می‌شود.

ب ۲۰۸۸. چو در طبع رُست: وقتی جزء طبیعت و عادت شخص شد.

رنجور: بیمار.

ب ۲۰۸۹. کسی در صدد پیروی از راه معروفِ کَرْخی (به یاداشت ب ۲۰۰۱ و

۲۰۰۲ رجوع شود) برآمد که نخست شهرت‌طلبی را از سر بیرون کرد.

ب ۲۰۹۰. زبیمارش تا...: آن مهمان بیمار بود و کمی به مرگش مانده بود.

ب ۲۰۹۲. آن جا بیفگند: افگندن در این جا یعنی نازل شدن، اقامت کردن.

روان: در این جا یعنی زود، بی درنگ، نظیر این ابیات (به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا):

روان رفت با دختر نامدار — سوی باغ ایوان گوهر نگار
(فردوسی)

رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد — چون ناله ام شنید روان درفراز کرد

دست در... نهاد: دست در کاری نهادن یعنی آغاز کردن.

ب ۲۰۹۴. نهادی پریشان...: طبعی آشفته و درشت‌خوی داشت.

حُجّت: در این جا یعنی مجادله، اعتراض کردن، کنایه از ستیزه‌جویی و بدخوییِ بیمار.

ب ۲۰۹۶. دَیّار: کس، کسی؛ ساکن دیر، صاحب دیر. معنی بیت این است: در آن سرا از اشخاص صاحب‌خانه جز معروفِ کَرخی و همان بیمار کسی باقی نماند یعنی همه ازان بیمار بدرفتار دوری گزیدند.

ب ۲۰۹۷. میان‌بست: به یادداشت ب ۱۱۶۷ رجوع شود.

کرد آنچه گفت: آنچه را بیمار گفت معروف کرخی انجام داد.

ب ۲۰۹۹. خفتن گرفت: گرفتن در هر دو مصراع یعنی شروع کردن.

پراگنده گفتن: سخنان بی جا گفتن، بیهوده گفتن.

ب ۲۱۰۰. نسلِ ناپاک: مقصودِ مسافر، صوفی نمایان ناپاک است و بدگویی از معروفِ کرخی.

که نامند و...: که جز اسم بی معنی و بانگ و آوازه (ناموس: به یادداشت ب ۱۸۷۲ رجوع شود) و تزویر و غرور چیزی ندارند.

ب ۲۱۰۲. لَت‌انبان: شکم‌پرست، پرخوار؛ نیز، رک به ۲۶۲۰: لت انبار.

ب ۲۱۰۳. مُنکَر: به یادداشت ب ۱۰۶۹ رجوع شود.

ب ۲۱۰۴. حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود. یعنی معروفِ کرخی (شیخ: به یادداشت ب ۸۸۵ رجوع شود) از بزرگواری، ناسزاهای مسافرِ بیمار را تحمّل کرد و چیزی نگفت.

پوشیدگانِ حَرَم: رو پوشیدگان اندرون سرا، زنان خانه.

ب ۲۱۰۵. **نالان:** در این جا یعنی بیمار.

ب ۲۱۰۶. **بروزین سپس...:** زن به معروفِ کرخی گفت: به مسافر بگو از این پس پی کار خود برو. به یادداشت ب ۷۶۸ «سرِ خویش گیر» رجوع شود.

گرانی مکن: گرانی کردن در این جا یعنی تولید زحمت و ناراحتی کردن.

ب ۲۱۰۸. **سِفله:** به یادداشت ب ۷۴۷ رجوع شود.

گِرد بالش: بالش کوچک و مدوّر که به وقت خواب زیر رخساره نهند (**لغت‌نامهٔ** دهخدا).

ب ۲۱۰۹. **شوره:** خاک شور، کنایه از زمین بی حاصل. درخت نشاندن در شوره، نظیرِ تخم در شوره افگندن، یعنی کار بیهوده کردن.

ب ۲۱۱۰. **کَرَم پیش...:** احسان و جوانمردی را در مورد نامردمان ضایع و هدر مکن.

ب ۲۱۰۳. **برفاب:** آب برف، آبی که برای خنک شدن در آن برف انداخته باشند.

خسیس: فرومایه.

بریخ نویس: بر یخ نوشتن یعنی نابوده انگاشتن، به هیچ شمردن. معنی مصراع دوم این است: اگر کردی (با نوشاندن برفاب به فرومایه مهربانی کردی) پاداش آن را هیچ انگار.

ب ۲۱۱۴. **پیچ برپیچ:** در این جا یعنی ناسازگار، ناهموار.

هیچ کس: بی ارزش.

ب ۲۱۱۷. **نباید شنود:** باید ناشنیده گرفت و به آن اهمیت نداد.

غُنودن: بخواب رفتن، آسودن، آرمیدن.

ب ۲۱۱۸. **بشُکرانه:** برای سپاس و شکر. بیت ۳۲۶۱ نیز دیده شود.

ب ۲۱۱۹. **طِلِسم:** به یادداشت ب ۱۴۲۱ رجوع شود. صورت یا نوشته ای با اشکالِ خاص که آن را وسیلهٔ انجام دادن کاری خارق عادت می پنداشته اند. معنی مصراع این است: اگر مانند طلسم همین صورت بی جان و بی معنی هستی.

ب ۲۱۲۰. **لاجَرَم:** به یادداشت ب ۳۱۶ رجوع شود.

ب ۲۱۲۱. **کَرْخ:** نام محلّه ای در شهر بغداد.

تُربت: به یادداشت ب ۱۸۲ رجوع شود.

گورِ معروف: منظور قبر معروفِ کَرْخی است که در بغدادست و مردم به زیارت آن می‌روند. معروف دوّم یعنی شناخته، مشهور.

سفاهت: نادانی، بی‌خردی.

ب ۲۱۲۴. شوخ: به یادداشت ب ۱۵۳۶ رجوع شود.

صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

نبود آن زمان...: یعنی در آن هنگام مرد صاحبدل چیزی، و مالی نداشت که به او بدهد.

ب ۲۱۲۵. کمربند: در این جا یعنی کیسه‌ای که در آن زر و سیم می‌نهادند و بر کمر می‌بستند، همیان.

مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای　　　در کمربند او چه زر چه خَزَف

(**گلستان**، به نقل از: **لغت‌نامهٔ دهخدا**)

که زر برفشاندی...: تا زر گرانبها را مانند خاک بر او نثار کند. یعنی اگر صاحبدل زر و سیم داشت در نظرش چون خاک بی ارزش بود و بر آن گستاخ می‌پاشید.

ب ۲۱۲۶. برون‌تاخت: یعنی از نزد صاحبدل به بیرون شتافت.

خواهنده: به یادداشت ب ۱۰۳۵ رجوع شود.

خیره‌روی: به یادداشت ب ۲۹۱ رجوع شود.

نکوهیدن: سرزنش کردن، عیب گفتن.

ب ۲۱۲۷. زِنهار: به یادداشت ب ۶۶۹ رجوع شود.

صوف‌پوش: پشمینه‌پوش. این اوصاف را در مورد صوفیان گفته است.

ب ۲۱۲۹. شَید: اندودن دیوار با گچ و مانند آن، بصورت مجازی یعنی مکر و فریب.

ب ۲۱۳۱. پاره‌های سپید و سیاه را بهم دوخته و خرقه کرده‌اند (اشاره است به مُرَقَّع یعنی جامهٔ پاره پاره بهم دوخته و وصله‌دار صوفیان) ومال و مکنت گرد آورده و پول ذخیره کرده‌اند.

ب ۲۱۳۲. زِهی: به یادداشت ب ۱۴۳ رجوع شود. این جا در بیان تحسینی استهزاآمیزست.

جوفروشانِ گندم‌نمای: به یادداشت ب ۱۱۱۹ رجوع شود.

شَبکوک: نوعی از گدایی باشد که شبها بر بالای بلندی یا پشته‌ای یا درختی که در میان محلّه واقع است روند و به آواز بلند یکایک مردم محلّه را نام برند و دعا کنند تا به ایشان صدقه دهند (**برهان قاطع**). مقصود چنین گدایی است.

خرمن گدا: کسی که بر سر خرمنها به گدایی رود. مصراع دوم یعنی دوره گرد و شبکوک و گدای خرمنند.

ب ۲۱۳۳. رقص و حالت: اشاره است بـه سماع صوفیان. به یادداشت ب ۱۷۷۹رجوع‌شود. حالت بمعنی خوشی، سرمستی است.

چُست: به‌یادداشت ب ۱۹۷۸ رجوع شود.

ب ۲۱۳۴. چرا کرد باید...: چرا به عذر ضعف پیری نماز را بحال نشسته می‌خوانند؟

ب ۲۱۳۵. عصای کلیمند...: اشاره است به عصای موسی (ع) که بساط سِحر و جادوی ساحران فرعون را بلعید؛ رک: سورهٔ طٰهٰ (۲۰) آیهٔ ۶۹.

ب ۲۱۳۶. دنیا به دین می‌خرند: یعنی دنـیا را به دیـن می‌خرند. ناظرست به آیهٔ شریفه: سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۸۶: ایشان همـان کسانـند که زنـدگی دنـیا را در برابر آخرت خـریدند. نسخهٔ اساس و چهار نسخهٔ دیگـر: می‌خورنـد، یعنـی دیـن رابه دنـیا فروختـه‌اند و دنیا را می‌خورند. ضبط اخیر کـمی پیچیدگی دارد و نیز با توجه به آهنگ قـافیه، از شیوهٔ سعدی بعید مـی‌نماید و از آیهٔ مذکور نیز دور می‌شـود. از این رو صورت نخسـت که مبنی بر پنج نسخهٔ دیگرست اختیار شد.

ب ۲۱۳۷. بِلیلانه: بِلیل صورت مُمالِ بِلال است. بِلیلانه یعنی بِلالانـه، مانند بِلال و اشاره است به بِلال بن رَباح حَبَشی نخستین مؤذن در اسلام که با پیغمبر به مدینه رفت و در دمشق به سال ۲۱هـ.ق. درگـذشت. کلـمهٔ «حَبَش» در مصراع دوم نیز بتـناسب نام او آمده است. معنی بیـت این است: مانند بلال عبائی ساده می پوشند و فقیر می‌نمایند ولی در حقیقت چون او نـیستند و چـنان زنـدگانی پرتجمّلی دارند که برای زنشان جامه‌ای به بهای خراج و درآمد مملکت حبشه فراهم می‌آورند (در ایراد به صوفیان).

ب ۲۱۳۸. سُنّت: راه، روش؛ گفتار و کردار و تقریر پیغمبر(ص) و امامان(ع).

خوابِ پیشین: پیشیـن یعنی نیمروز، ظهر، در مقابل پسین بمعنی عصر. خواب پیشین خواب نیمروز یا خواب قَیلوله (پیش از ظهر و گاه بعدازظهر) است.

نانِ سحر: غذا خـوردن هنگام سحـر ماه رمضان، سحری خـوردن. درمفهوم بیت طعنی‌است به صوفیان یعـنی از سنّت فقط به خواب نیمروز و سحری خوردن اکتفا می‌کنند و این هر دو برای آنان مایهٔ لذّتِ نفس است.

ب ۲۱۳۹. دریوزه: به یادداشت ب ۱۰۰ رجوع شود. مصراع دوم یعنی شکمشان مانند سبد گدایی از هفتاد رنگ غذا تا گلو انباشته است.

ب ۲۱۴۰. شُنعَت: به یادداشت ب ۷۶۵ رجوع شود. مصراع دوم یعنی زیـرا من نیز از صوفیانم و رفتار ناپسند آنان (یعنی خود را) بیان کردن زشت است.

ب ۲۱۴۱. نادیده گوی: کسی که دربارهٔ کسی یا چیزی نادیده سخن گوید. یعنی ازاین قبیل عیبهایی را که خود ندیده بود به اهل طریقت نسبت داد.

ب ۲۱۴۴. درقفا: در پشت سر.

قرین: همنشین، یار.

ب ۲۱۴۶. درسپوزی: سپوختن یعنی فرو بردن چیزی درجایی.

ب ۲۱۵۱. عالِمُ الغیب: دانندهٔ نهان، خدا.

ب ۲۱۵۲. نیک‌پندار: خوش گمان، خوش‌بین، نیک‌باور.

ب ۲۱۵۳. مَحشَر: به یادداشت ب ۱۹۱۶ رجوع شود.

ب ۲۱۵۴. بیا گوبیر...: بگو بیا و نسخهٔ کامل عیبهایم را از خودم بگیر و شرح آن را از من بشنو.

ب ۲۱۵۵. کسان مرد راه...: یعنی کسانی مرد راه خدا بوده‌اند.

بُرجاس: هدف، نشانهٔ تیر، آماجگاه.

ب ۲۱۵۶. پوستینت دَرند: پوستین کسی دریدن یعنی در غیبت یا حضور بد او را گفتن (**فرهنگ فارسی**). منظور آن است که در برابر غیبت و سرزنش دیگران افتاده و شکیبا باش.

ب ۲۱۵۸. مَلِک صالح: ملک صالح اسماعیل از اتابکان شام (امرای زنگی) که از ۵۶۹ تا ۵۷۷ هـ. ق. حکومت کرده و در این تاریخ درگذشته است. از سلسلهٔ ایوبیان نیز دو تن ملک‌صالح نام داشته و در نیمهٔ اول قرن هفتم هجری می زیسته‌اند: یکی ملک صالح ایوب که در مصر و شام حکومت می‌کرده و جلوسش به سال ۶۳۷ و وفاتش در ۶۴۷ هـ.ق. بوده و به عدل و انصاف و آبادانی و عمران پرداخته است و دیگری ملک‌صالح اسماعیل حکمران شام که عمّ اولی بود و بین این دو جنگهایی روی داده است (**اسماعیل امیرخیزی**).

شام: به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود.

ب ۲۱۶۲. حِرباء: آفتاب پرست، جانوری از راستهٔ مارمولکان (**فرهنگ فارسی**). در این باب نوشته‌اند: آفتاب پرست به طرف خورشید رومی آورد و به هر طرف خورشید بگردد می‌گردد (**حیاة‌الحیوان** ۲۰۱/۱، به نقل از: **المتنبی وسعدی** ۱۵۱). مصراع دوم اشاره به همین موضوع است.

ب ۲۱۶۳. روزِمحشر: به یادداشت ب ۱۹۱۶ رجوع شود.

ب ۲۱۶۴. **لَهو:** به یادداشت ب ۱۷۸۱ رجوع شود.

ب ۲۱۶۹. **دگر بودن...:** بیش از این ماندن در آن جا را مصلحت ندید.

ب ۲۱۷۱. **بهَیبت نشست:** باشکوه بر تخت نشست.

ب ۲۱۷۲. **ذُل:** به یادداشت ب ۳۲۶ رجوع شود.

ب ۲۱۷۳. **نامدارانِ خَیل:** بزرگانِ درگاه. در مورد «خَیل» به یادداشت ب ۷۳ رجوع شود.

ب ۲۱۷۴. **عودسوز:** عود درختی است که اصل آن از هندوستان و هندوچین است و از سوختن چوبش بوی خوشی برمی‌خیزد و نیز هر چوب خوشبوی (**فرهنگ فارسی**). عودسوز مجمری بوده که در آن عود می‌سوزانده اند. معنی مصراع این است: جامه شان را بر عودسوز معطر می‌کردند.

ب ۲۱۷۶. **پسندیدگان در...:** کسانی که موردپسندند (نزد تو پسندیده اند) به بزرگی می‌رسند.

ب ۲۱۷۸. **خشَم:** به یادداشت ب ۷۵۰ رجوع شود. یعنی از غرورِ داشتنِ خدمتگزاران.

ب ۲۱۷۹: اشاره است به سخنان درویش در ابیات پیش، بخصوص بیت ۲۱۶۸.

ب ۲۱۸۰. **مکن در... فراز:** به یادداشت ب ۱۳۷۶ رجوع شود. یعنی تو فردا درِ بهشت را بر رویم مبند.

ب ۲۱۸۱. **مُقبِل:** صاحب اقبال، خوشبخت.

ب ۲۱۸۲. **طوبیٰ:** درختی در بهشت.

ب ۲۱۸۳. **توان بُرد گوی:** به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع گردد.

ب ۲۱۸۴. **قِندیل:** به یادداشت ب ۱۶۱۵ رجوع شود. «قندیل آب: نوعی از قندیل آبگینهٔ بلوری که آن را به آب پر کرده و روغن بر آن انداخته فتیله میان آن روشن نمایند.» (**فرهنگ آنندراج**، به نقل از: **غیاث‌اللغات**).

یعنی تو کی مانند چراغ برافروختگی (التهاب) خواهی داشت و شعله‌ور خواهی شد (یعنی دلت روشنی خواهد یافت) در حالی که از خودپرستی و غرور پُری؟ مثل قندیلی که از آب پرشده و روغن نداشته باشد که شعله ای نتواند داشت.

ب ۲۱۸۷. **گوشیار:** ابوالحسن کیاگوشیار گیلانی از منجّمان بزرگ ایرانی که بین سالهای ۳۴۲ و ۳۸۳هـ.ق. می زیسته و تألیفات متعدد داشته است.

ب ۲۱۹۰. **اِناء:** ظرف. یعنی ظرفی که پُر شد چگونه گنجایش چیزی‌دیگرتواند-

داشت؟

ب ۲۱۹۲: مانند سعدی خالی از خودبینی و غرور در جهان بگرد تا پُر از دانایی و معرفت بازآیی.

ب ۲۱۹۳. سربتافت: به یادداشت ب ۳ رجوع شود. در این جا یعنی گریخت. به خشم یعنی بر اثر خشم پادشاه، با توجه به وجه دوم در یادداشت ب ۲۱۹٤. بعضی آن را قید برای فعلِ «سربتافت» شمرده‌اند یعنی خشمناکانه.

ب ۲۱۹٤. از راهِ خشم و ستیز: برخی از شارحان این عبارت را مربوط به «بازآمد» دانسته‌اند یعنی چون بندهٔ (چاکر) گریخته خشم و ستیز را فراموش کرد، و بعضی آن را مربوط به مصراع دوم شمرده‌اند یعنی پادشاه از روی خشم و ستیز به جلاد دستور داد او را بکشد. وجه اخیر یعنی خشمگینی پادشاه را مصراع دوم بیت ۲۱۹۹ نیز تأیید می‌کند.

ب ۲۱۹۵. برون کرد...: خنجرش را بیرون کشید مانند تشنه‌ای که زبانش را از عطش بیرون آورد. این تعبیر با سبک بیان سعدی متناسب‌ترست. وجه دوم: خنجرش را مانند زبان تشنه کام بیرون آورد.

ب ۲۱۹٦. ریش: به یادداشت ب ۱٦۰ رجوع شود.

بِحِل کردمش: بحل کردن یعنی بخشیدن، آمرزیدن، عفو کردن، گذشتن، حلال‌کردن. یعنی خداوندا خون خود را بر او حلال کردم.

ب ۲۱۹۷. دوستکام: به کام و مراد دل دوستان، خوشبخت، درمقابل دشمنکام. یعنی در اقبال و دولت او به کام و مراد دل دوستان بخوشی زیسته‌ام.

ب ۲۱۹۸. بگیرند: به یادداشت ب ۵ رجوع شود. یعنی مبادا فردای قیامت او را بواسطهٔ ریختن خون من بازخواست و مؤاخذه کنند.

ب ۲۲۰۰. خداوندِ رایت...: بعنوان پاداش دارای رایت (عَلَم، درفش، بیرق) و طبل و کوس (نقارهٔ بزرگ، طبل بزرگ) شد؛ اشاره است به اسباب بزرگی و پایگاه بلند و عزّت.

ب ۲۲۰۱. رِفق: نرمی کردن، ملایمت و مدارا.

سهمگن: ترس آور، خوفناک.

ب ۲۲۰۲. حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

مردِ گرم: مردِ خشمناک.

ب ۲۲۰٤. خَفتانِ صد توحریر: خفتان (کَژاغَند، کَژآگند، قَزآگند) جامه‌ای که درونِ آن را بجای پنبه از ابریشم پر می‌کردند و بخیهٔ بسیاری می‌زدند و روز جنگ می پوشیدند

(فرهنگ فارسی). در این جا همان خفتان صدلا حریرست که شمشیر و تیر در آن تأثیر نکند. مقصود آن که شمشیر در چیز نرم برّندگی ندارد.

ب ۲۲۰۵. حاتِم اَصَمّ: از بزرگان عرفان که به‌سال ۲۳۷هـ.ق. درگذشته است. اصم یعنی کر، ناشنوا. در این جا سعدی می‌گوید این سخن را که برخی گفته‌اند حاتم کر بوده باورمکن.

ب ۲۲۰۶. طَنین: آواز مگس.

چنبر: به یادداشت ب ۹۹۰ رجوع شود. در این جا منظور تارهای عنکبوت است.

ب ۲۲۰۷. همه ضعف و...: همهٔ ناتوانی و خاموشیِ عنکبوت مکر و نیرنگ بود.

ب ۲۲۰۸. شیخ: به یادداشت ب ۸۸۵ رجوع شود. در این جا مقصود حاتم است.

ازسرِاعتبار: اعتبار یعنی پند گرفتن، به اندیشه فرو رفتن، عبرت گرفتن. از سرِ اعتبار یعنی از روی عبرت.

پای دار: در این جا یعنی درنگ کن، پیش مرو، مواظب باش.

ب ۲۲۰۹. شَهد: عسل.

دامیار: کسی که جانوران را با دام شکار کند، صیّاد.

ب ۲۲۱۳. گفتارِ باطل نیوش: شنوندهٔ گفتار باطل. نیوشیدن یعنی شنیدن، گوش‌کردن.

ب ۲۲۱۵. مصراع دوم این بیت در نسخه‌ها بصورتهای مختلف است. معنی آن بر طبق نسخهٔ اساس و متن چنین است: چون یارانم اخلاق پست مرا پنهان می‌دارند طبعِ پست و عاجز وجود مرا خوار و بی مقدار سازد.

ب ۲۲۱۶. فرا می‌نمایم: فرا نمودن یعنی وانمود کردن.

مگر کز تکلّف...: شاید از رنج خوش آمد شنیدن (یا از تعارفات ایشان) پاک و محفوظ بمانم.

ب ۲۲۱۷. کالیو: در این جا یعنی کر. بمعنی ابله، نادان، سرگشته نیز هست.

اهلِ نشست: اهل مجلس، حاضران، همنشینان.

ب ۲۲۱۸. دامن اندر کشم: دامن اندر (در) کشیدن یعنی اجتناب کردن، دوری‌کردن.

ب ۲۲۱۹. حَبْل: به یادداشت ب ۱۱۶۶ رجوع شود. یعنی به ریسمانِ مدح و آفرینِ دیگران در چاه غرور مرو.

ب ۲۲۲۰. **اَقصای تبریز:** دورتر نقاط تبریز، جاهای دوردست تبریز.

شب‌خیز: شب زنده‌دار. به یادداشت ب ۶۹ رجوع شود.

ب ۲۲۲۳. **نامردم:** فرومایه، ناکس. مقصود دزدست که وقتی سر و صدای مردم را شنید ماندن در میان خطر را مصلحت ندید.

ب ۲۲۲۴. **گریز بوقت...:** فرار بموقع را صلاح دید و برگزید. یعنی بهتر آن دید که بموقع بگریزد و چنین کرد.

ب ۲۲۳۰. **چه نامی...:** چه نام داری که من بندهٔ نام توام؟

ب ۲۲۳۱: اگر از روی رادی و جوانمردی موافقت کنی تو را به جایی که می‌دانم راهنمایی کنم تا محروم برنگردی.

ب ۲۲۳۳. **نپندارم...:** گمان نمی‌کنم صاحب منزل (صاحب اسباب) در آن جا باشد.

ب ۲۲۳۵. **فَن:** در این جا یعنی فریب، حیله.

ب ۲۲۳۶. **شب‌رَو:** در این جا یعنی دزد.

خداوندِ هوش: صاحب هوش، هوشمند. مقصود مرد پارساست.

ب ۲۲۳۷. **بَغَلطاق:** یا بَغَلتاق، برای آن معانی متعدد نوشته‌اند از جمله: قبای بی‌آستین یا با آستین بسیار کوتاه که در زیر فَرَجی (نوعی جُبّهٔ صوفیان) می‌پوشیده‌اند.

دَستار: به یادداشت ب ۱۱۶۶ رجوع شود.

رَخت: به یادداشت ب ۱۲۶۰ رجوع شود.

ب ۲۲۳۸. **ثواب ای جوانان...:** ای جوانان یاری کنید و پاداش و مزد بیابید.

ب ۲۲۳۹. **دَغَل:** ناراست، حیله‌گر.

ب ۲۲۴۱. **خبیث:** به یادداشت ب ۱۴۸۳ رجوع شود. اشاره به دزدست.

اِحتمال: تحمّل کردن، بردباری.

ب ۲۲۴۴. **با ساده‌رویی...:** گرفتار عشق پاکیزه‌رویی (زیبارویی) شده بود.

ب ۲۲۴۵. **بخَستی:** آزرده می‌شد.

ب ۲۲۴۸. **شُغبه:** فریفته، بازی داده شده، مسخره. معنی مصراع این است: مردمِ پست خویشتن را مسخره و خوار و زبون می‌کنند.

ب ۲۲۴۹. **درگذاشت:** درگذاشتن یعنی عفو کردن، بخشودن، درگذشتن.

یارا: توانایی، جرأت.

ب ۲۲۵۰. **شوریده‌سر:** آشفته، پریشان خاطر.

نِیشتن: به یادداشت ب ۱۶۷۸ رجوع شود.

ب ۲۲۵۲. بُهلول: ابووُهَیب بن عمرو صیرفی کوفی، دانشمندی آگاه که معاصرِ هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی بود و خود را دیوانه وانمود می‌کرد و در حدود سال ۱۹۰هـ.ق. درگذشته است.

فرخنده‌خوی: به یادداشت ب ۱۶۸۵ رجوع شود.

ب ۲۲۵۳. دوست: در این جا منظور خداست.

ب ۲۲۵۵. لُقمان: مردی حکیم که بنا به روایات اسلامی حبشی بودو در زمان داود می‌زیسته است و امثال و حکم بسیار از قول وی نقل کرده‌اند (**فرهنگ فارسی**).

ب ۲۲۵۸. ز لقمانش...: ترس از لقمان آن مرد را فرا گرفت.

ب ۲۲۶۲. شبستان: خوابگاه.

ب ۲۲۶۳. خَیل: به یادداشت ب ۷۳ رجوع شود. در این جا یعنی دستگاه، متعلّقان.

ب ۲۲۶۴. دگر ره: بار دیگر.

نیازارمش سخت، دل: دلش را سخت نیازارم؛ وجه دیگر:... سخت‌دل: با سخت‌دلی و بی‌رحمی آزارش ندهم.

ب ۲۲۶۷. صَنْعاء: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود.

جُنَید: ابوالقاسم جنیدبن محمد بغدادی عالم دین و عارف مشهور که در سال ۲۹۷هـ.ق. درگذشته است.

ب ۲۲۶۹. غُرم: میش کوهی، قوچ جنگی.

به‌پی: به دَو، به دویدن.

حَی: به یادداشت ب ۱۶۸۰ رجوع شود.

ب ۲۲۷۰. ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

زاد: خوراکی که در سفر با خود بردارند.

ب ۲۲۷۴. کِسْوَت: جامه، لباس.

ب ۲۲۷۶. بعزّت نکردند...: خود را عزیز و برتر از دیگران نشمردند.

ب ۲۲۷۸. برتَط: به یادداشت ب ۲۰۳۰ رجوع شود.

ب ۲۲۷۹. سَلیم: به یادداشت ب ۱۹۹۰ رجوع شود. یعنی پاک‌نهاد. پاکدل.

ب ۲۲۸۰. دوشینه: به یادداشت ب ۷۸۶ رجوع شود.

ب ۲۲۸۲. از این دوستانِ خدا...: بدین سبب دوستان خدا از دیگران برترند.

ب ۲۲۸۳. وَخْش: ناحیه‌ای طرف بلخ و در کنار رود جیحون.

ب ۲۲۸۴. بحقیقت وارسته (مجرّد) بود نه آن که با پوشیدن جامهٔ پشمینهٔ درویشان (دَلْق) بظاهر عارف نماید و دستِ حاجت پیشِ مردم دراز کند.

ب ۲۲۸۶. شوخی: به یادداشت ب ۱۰۶ رجوع شود. ز شوخی یعنی از روی گستاخی و بی شرمی.

ب ۲۲۸۷. زِنهار: به یادداشت ب ۶۶۹ رجوع شود.

دَستان: به یادداشت ب ۹۴۴ رجوع شود.

ریو: مکر، فریب، نیرنگ.

بجای سلیمان نشستن...: اشاره است به این روایت که دیوی بشکل سلیمان بن داود، از انبیای بنی اسرائیل، درآمد و انگشتر او را که مُهر سلیمان و اسم اعظم الهی بر آن نقش بود ربود و چندی بجای وی فرمان راند تا دیو گریخت و انگشتر به دست سلیمان افتاد (رک: **قصص الانبیاء** ابواسحاق ابراهیم نیشابوری، ص ۳۰۵).

ب ۲۲۸۸. دَمادَم: به یادداشت ب ۱۴۹۳ رجوع شود.

ب ۲۲۸۹. ریاضت کش: ریاضت یعنی تحمّل رنج و سختی برای تربیت نفس و ریاضت‌کش کسی است که چنین کاری می‌کند. معنی مصراع اول این است که اینان از برای شهرت‌طلبی و غرور به ریاضت کشی تظاهر می‌کنند.

ب ۲۲۹۰. خَلقی بر او انجمن: گروهی دور او جمع شده بودند.

تفرّج کنان: در اینجا یعنی تماشا کنان.

ب ۲۲۹۴. برو بادسنج: برو بیهوده و یاوه بگو زیرا به من زیانی ندارد.

ب ۲۲۹۵. گنده: بدبو.

مجموع: در این جا یعنی آسوده خاطر.

پراگنده گفت: به یادداشت ب ۲۰۹۹ رجوع شود.

ب ۲۲۹۶. گنده مغزی: کنایه از تکبّر کردن و سخنان متکبرانه گفتن وهرزه‌ویاوه‌بر-زبان راندن و درشتی و کج خلقی نمودن (**برهان قاطع**). معنی بیت این است: اگر این سخن را در مورد پیاز بگویند که بدبوست بگو چنین است و سرکشی و لجاج مکن.

ب ۲۲۹۷. زبان‌بند: افسونی که بوسیلهٔ آن زبان کسی را ببندند.

هنگامه گیر: معرکه گیر، کسی که معرکه بر پا می‌کند. معنی بیت این است: خردمندِ روشندل، برای بستن زبان دشمن از بدگویی، از معرکه گیران افسون نمی خواهد و فریبِ

آنان را نمی‌خورد (به بیت بعد توجّه شود).

ب ۲۲۹۸. مُشَعبِد: شعبده‌باز، حقه‌باز.

ب ۲۲۹۹. پسِ کارِ خویش...: آن کس که عاقلانه به کار خود پرداخت.

ب ۲۳۰۰. بدسِگال: به یادداشت ب ۹۳٦ رجوع شود.

ب ۲۳۰۲. آهو: عیب، نقص.

ب ۲۳۰۳. علی(ع): به یادداشت ب ٦۹ رجوع شود.

مُنْجَلی: روشن‌شونده، آشکار. مصراع دوم یعنی: شاید مشکلش را روشن و حل کند.

ب ۲۳۰۵. یاباالحسن: ای ابوالحسن. ابوالحسن کنیهٔ علی بن ابی طالب(ع) است.

ب ۲۳۰٦. حَیدَر: لقب علی بن ابی طالب(ع). در لغت یعنی شیر.

ب ۲۳۰۷. خور: به یادداشت ب ۱۰۷۸ رجوع شود.

ب ۲۳۰۸. شاهِ مردان: لقب علی بن ابی طالب(ع).

ب ۲۳۰۹. دانا یکی است: مقصود خداست.

ب ۲۳۱۰. خداوندِ جاه: صاحب‌مقام، بلندپایه. به یادداشت ب ۵۲۸ رجوع شود.

ب ۲۳۱۱. حاجِب: به یادداشت ب ۷۸۰ رجوع شود.

فرو کوفتندی...: بی آن که سزاوار مجازات باشد (بی هیچ گناه) او را می‌زدند.

ب ۲۳۱۳. پندار: گمان، در این جا یعنی خودبینی، خودپسندی، خود را بزرگ‌پنداشتن.

ب ۲۳۱۵. دُر: مروارید.

تذکیر: یادآوری، پند دادن. به تذکیر یعنی بصورت وعظ و نصیحت.

ب ۲۳۱۷. آستین: به یادداشت ب ۱۰۸۰ «در آستینش نهاد» رجوع شود.

از خویشتن... پُر: کنایه از غرور و خودبینی.

ب ۲۳۱۹. مگوتا بگویند...: تو از خویشتن مگوی و خود را تحسین مکن تا دیگران تو را هزار سپاس و آفرین گویند.

ب ۲۳۲۰. عُمَر: به یادداشت ب ٦۸ رجوع شود.

۲۳۲۲. سالار: به یادداشت ب ۱۲۰۰ رجوع شود. در این جا اشاره به مقام خلافت عمرست.

ب ۲۳۲۳. درگذار: به یادداشت ب ۲۲٤۹ رجوع شود.

ب ۲۳۲٦. فردا: فردای قیامت.

تواضع کنان: تواضع کنندگان، فروتنان.

گردَنان: جمع گردن یعنی سَروَران، بزرگان، صاحبان قدرت. گردنان در این جا در مقابل تواضع کنندگان است و مقصود متکبّران است.

ب ۲۳۲۷. روزِ شمار: روز حساب، روز قیامت.

در گذار: به یادداشت ب ۲۲۴۹ رجوع شود.

ب ۲۳۲۸. خیره: در این جا یعنی گستاخانه.

دستی است بالای...: اشاره است به آیهٔ شریفه: یَدُاللهِ فَوقَ اَیدِیهِمْ، سورهٔ فتح (۴۸) آیهٔ ۱۰: دست خدا بالای دستهای آنهاست.

ب ۲۳۳۳. سَقّای نیل: سَقّاء کسی است که آب دادن پیشه اش باشد. سقّای نیل اضافهٔ تشبیهی (اضافه مشبّه‌به به مشبّه) است یعنی رود نیل که خاک مصر را مشروب می‌سازد. برخی سقّای نیل را کنایه از ابر دانسته اند.

نکرد... سَبیل: سَبیل کردن یعنی چیزی را برایگان در اختیار همه گذاشتن. منظور آن است که یک سال رود نیل بواسطهٔ کم‌بارانی به خاک مصر آب سبیل نکرد یعنی آن را مشروب نساخت.

ب ۲۳۳۵. گِرستند: به یادداشت ب ۸۸۵ رجوع شود.

بباید مگر...: شاید (آسمان بر حال ایشان رحمت آورد و) باران ببارد.

ب ۲۳۳۶. ذوالنون: ابوالفیض (ابوالفیّاض) ذوالنّون مصری از عارفان مشهور که به سال ۲۴۶هـ.ق. درگذشته است.

ب ۲۳۳۷. مقبول را...: دعای مقبولان (پذیرفته شدگان) در درگاه خدا رد نمی‌شود.

ب ۲۳۳۸. مَدْیَن: نام شهری بر ساحل دریای قُلزُم در برابر تَبوک، منسوب به قومِ شُعَیب پیغمبر.

ب ۲۳۴۰. سَبُک: به یادداشت ب ۳۶۰ رجوع شود.

پیر: به یادداشت ب ۸۸۵ «شیخ» رجوع گردد.

غدیر: آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود.

ب ۲۳۴۱. عارف: به یادداشت ب ۱۷۱۷ رجوع شود.

ب ۲۳۴۲. دَدان: به یادداشت ب ۶۲۷ رجوع شود.

ب ۲۳۴۷. عُقبیٰ: به یادداشت ب ۱۰۲۸ رجوع شود.

ب ۲۳۴۸. خاکدان: جای ریختن خاک و خاکروبه، کنایه از دنیا.

ب ۲۳۴۹. آلا: به یادداشت ب ۹۷ رجوع شود.

به جانِ عزیزان: تو را به جان عزیزان سوگند. دیگر نسخه ها: به خاکِ عزیزان یعنی تو را به مزار عزیزان سوگند.

ب ۲۳۵۰. خاک بوده‌ست: افتاده و فروتنْ بوده است.

ب ۲۳۵۱. تن فرا خاک داد: تن خود را به خاک سپرد، مُرد. مصراع دوم اشاره است به جهانگردی سعدی.

ب ۲۳۵۲. دگرباره بادش...: بار دیگر باد ذرات خاک پیکرش را در جهان خواهد پراکند.

ب۲۳۵۳. مگر: به یادداشت ب ۴۱۳ رجوع شود.

رضا: به یادداشت ب ۹۰ رجوع شود.

ب ۲۳۵۵. زَیتِ فکرت: روغن اندیشه. کلمهٔ «چراغ» در مصراع دوم یادآور آن است که در قدیم چراغها با روغن می‌سوخت.

بَلاغت: به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع شود.

ب ۲۳۵۶. پراگنده گوی: به یادداشت ب ۱۱۰۹ رجوع شود.

حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

اَحْسَنْت گفتن: اَحْسَنْتَ در عربی یعنی نیکو کردی! خوب کردی! آفرین! احسنت - گفتن یعنی آفرین گفتن، تحسین کردن.

ب ۲۳۵۷: اما در آن تحسین نوعی بدنهادی و بدخواهی گنجانید زیرا آن که درد (حسد) دارد ناچار فریاد برمی‌آورد.

ب ۲۳۵۸. بَلیغ: رسا. این بیت و بیت ۲۳۵۹ سخن مرد بدخواه است در بارهٔ سعدی.

طامات: به یادداشت ب ۴۶۳ رجوع شود.

ب ۲۳۵۹. خِشت: نیزه‌ای کوچک که در جنگ به سوی دشمن پرتاب می‌کرده‌اند.

کوپال: (= گوپال) گرز آهنین.

آن شیوه ختم است...: آن سبک شعر گفتن رادیگر شاعران بپایان برده‌اند و خاص آنان است (مثل فردوسی در سرودن شاهنامه و اسدی طوسی درنظم گرشاسپ‌نامه).

ب ۲۳۶۱. چالِش کنیم: چالِش کردن یعنی زد و خورد، جدال کردن، هم‌نبرد- طلبیدن. با توجه به ابیات بالا و حکایت مرد جنگاور ــ که سعدی در این باب از بیت ۲۳۶۹ می‌آورد ــ معلوم می‌شود مقصود او از «این شیوه» سخن گفتن رزمی و حماسی

است.

ب ۲۳۶۳. چو دولت نبخشد...: وقتی آسمان (مقصود آفرینندهٔ آسمان، خداست) دولت و سعادت به کسی نبخشد.

ب ۲۳٦٤: بواسطهٔ ناتوانی به مورچه سختی و گرسنگی نمی‌رسد و شیران به سر پنجه (معنی قدرت هم می‌دهد) و زورِ خود روزی نمی‌خورند بلکه همه به خواست خداست.

ب ۲۳٦٥. دست آختن: دست برآوردن. کنایه از دست بردن و تصرّف و تغییر.

ب ۲۳٦٦. گرت زندگانی...: اگر در سرنوشتِ تو عمرِ دراز نوشته شده است. نِبشته: نوشته.

گزاید: در فرهنگ فارسی شادروان دکتر محمد معین «گزاییدن»، به فتح اول، گزیدن و زیان رساندن معنی شده است. آقای دکتر احمد تفضلی در این زمینه نوشته‌اند: «مادهٔ مضارع گزیدن، گز- است. بنابراین گزاید با گزیدن ظاهراً مرتبط نیست. ازان جا که این کلمه در پهلوی وِزودن Wizūdan، وِزای – (-Wizāy) است، باید قاعدة بقیاسِ کلمات دیگر (گُزیدن، گذاشتن و غیره) گُزای در فارسی صحیح باشد. معنی Wizūdan در پهلوی آزار رساندن، آسیب رسانیدن است. همین ریشهٔ فعلی را در صفتِ «جان گُزای» می‌بینیم: آزارندهٔ جان؛ نیز در بیت ۲۳۷۲: مردم گُزای. البته احتمال می‌رود که در فارسی بعدها خلطی میان گزیدن و گُزاییدن شده باشد.»

ب ۲۳٦۷. نوشدارو: پازهر، ضدّ زهر. معجونی که مردم قدیم آن را درمان جراحاتِ کشنده می پنداشتند. با توجّه به ترکیب کلمه نیز معنی آن مانع مرگ و ضدّمرگ است.

ب ۲۳٦۸. شَغاد: برادر رستم بود که رستم را با اسبش رخش بحیله در چاه افکندّ و خود نیز به تیر رستم کشته شد. در مورد «گرد برآوردن» به یادداشت ب ٦۰ رجوع شود. معنی بیت این است: مگر چنین نبود که وقتی رستم آخرین روزیِ خود را درجهان خورد شغاد او را نابود کرد؟

ب ۲۳٦۹. سپاهان: شهر معروف اصفهان.

شوخ: در این جا یعنی بی پروا، بی باک، دلیر.

عَیّار: چالاک.

ب ۲۳۷۰. خِضاب: به یادداشت ب ۸۱٦ رجوع شود. در این جا یعنی رنگین، گلگون.

ب ۲۳۷۱. تَرکَش: به یادداشت ب ۱۳۲۰ رجوع شود.

ب ۲۳۷۳. ناوَک: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین ــ که مانند ناوی باریک بود ــ گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود **(فرهنگ فارسی)**.

عَذرا: ضبط مصراع دوم این بیت در نسخه ها و چاپها مختلف است. یعنی به یکی از این صورتهاست: ... به هر یک یک انداختی ؛... به هر دو یک انداختی ؛ چاپهای خزائلی و ناصح : عدو را دو تن از یک انداختی. بدین سبب کلمهٔ «عذرا» و نیز مفهوم بیت موجب تفسیرهای متفاوت و موضوع مقاله ای شده است. آقای دکتر رشید عیوضی در مقالهٔ خود پس از بحث مفصّل در این باب و نقل و نقد آراء گوناگون ضبط چاپ فروغی (که عذرا به هر یک یک انداختی) را برگزیده و کلمهٔ «عذرا» را با توجه به **فرهنگ رشیدی** و ابیاتی از خاقانی و نظامی بمعنی «آشکارا» دانسته و بیت را چنین معنی کرده اند: «یارِ شوخ و جنگاور سعدی به هنگام دعوا چنان با مهارت تیر می انداخت که آشکارا به هر یک تیر یک تن از دشمنان را از پا درمی آورد» (رک: نکته ای در بوستان سعدی «عذرا ــ انداختی»، **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی تبریز**، سال بیست و ششم، شمارهٔ ۱۱۰ (تابستان ۱۳۵۳) ص ۲۱۳ ــ ۲۲۱). شادروان فروزانفر در فرهنگ نوادر لغات **کلیّاتِ شمس** «عذرا» را «جدا، تنها، منفرد، تنهایی، جدایی، منفرداً» معنی کرده اند واشعاری نیز از **دیوان خاقانی** و گفتهٔ مولوی آورده اند که همین معانی را دارد (**کلیّات شمس** ۳٦۸/۷ ــ ۳٦۹. توضیح آن که دو بیت از اشعاری که استاد فروزانفر از خاقانی نقل کرده اند همان ابیاتی است که آقای دکتر عیوضی «عذرا» را در آنها بمعنی «آشکارا» گرفته اند. بعلاوه در شعر موردنظرِ آقای دکتر عیوضی از نظامی نیز «عذرا» معنی «تنها» تواند داشت). در هر حال ضبط نسخهٔ اساس **بوستان** در چاپ حاضر ــ با توجه به معنیِ «عذار» چنان که استاد فروزانفر در ابیاتِ **کلیّات شمس** دریافته اند یعنی بانفراد، بتنهایی و تنِ تنها ــ معنی روشنی بدست می‌دهد از این قرار: دوست جنگاور سعدی هنگام جنگ و ستیز چنان استادانه تیر می انداخت که خود بتنهایی با هر یک تیر دو تن را از پا درمی آورد.

ب ۲۳۷٤. جَفت: (چنین است در نسخهٔ اساس و با تفاوت ضبط ج وچ) خمیده. حاشیهٔ نسخهٔ اساس و بعضی چاپها: زَفت بمعنی درشت، ستبر، محکم. آقای دکتر احمد تفضلی در مورد کلمهٔ جَفت نوشته اند: «گمان می‌کنم چَفت (با «چ») درست باشد. قس: چفته در توضیح بیت ۳٤۳۳ (در لغت نامهٔ دهخدا باشتباه جفته یادداشت

شده است). کلمه به نظر بنده همریشه با «چم» بمعنی خمیده، خم است:

بـر راه بـدیـن انـدرون بـرو راسـت — زین چم چه جهی بیهـده بدان چم

(ناصرخسرو، به نقل لغت‌نامهٔ دهخدا)»

ب ۲۳۷۵. تازک: به یادداشت ب ۱۵۴۵ رجوع شود.

خِشت: به یادداشت ب ۲۳۵۹ رجوع شود.

ب ۲۳۷۶. چو گنجشک...: در میدان جنگ مانند گنجشک در روز پرواز ملخها، حمله می‌کرد.

ب ۲۳۷۷. فریدون: به یادداشت ب ۴۷۵ رجوع شود.

تیغ آختن: شمشیر کشیدن. بیت ۱۱۵۷ نیز دیده شود.

ب ۲۳۷۸. پلنگانش...: پلنگان در برابر زور سر پنجهٔ او زبون و از پا افتاده بودند.

ب ۲۳۸۰. تَبَرزین: نوعی تبر که سپاهیان به پهلوی زین می‌بستند.

ب ۲۳۸۲. یک لحظه از من جدا نمی‌ماند زیرا به همنشینی با شاعران روان‌طبع و خوش‌ذوق گرایشی داشت.

ب ۲۳۸۳. بُقعه: به یادداشت ب ۱۸۶۳ رجوع شود. یعنی در آن سرزمین (عراق) بیشتر از آن قسمت نبود که بمانم.

ب ۲۳۸۴. عراق: در ین جا منظور عراق عجم است یعنی ناحیه‌ای درمرکز ایران که شامل اصفهان نیز می شده است.

شام: به یادداشت ب ۸۱ رجوع شود.

مُقام: اقامت کردن.

ب ۲۳۸۵. قِعّ القصّه: باری، خلاصه.

ب ۲۳۸۶. پُر شد از شام پیمانه‌ام: پُر شدن پیمانه از جایی یعنی سیر شدن از ماندن در آن جا (فرهنگ فارسی).

ب ۲۳۸۹. ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود. یعنی نمک، جراحت کهنه‌ام را تازه کرد زیرا از دست آن مرد نمک خورده بودم. منظور آن که یاد نان و نمک رنج دوری و اشتیاق دیدار او را در من زنده کرد.

ب ۲۳۹۱. خَدَنگش کمان...: قامت راست چون تیر او مانند کمان خمیده و صورتِ ارغوانی رنگش (به رنگ گل درخت ارغوان) به رنگ گیاه زَریر، زرد شده بود. در بابِ «خدنگ» به یادداشت ب ۴۱۳ رجوع شود. زریر گلها و برگهای زردرنگ دارد و باآن

جامه رنگ کنند (**فرهنگ فارسی**).

ب ۲۳۹۳. سرِ دستِ مردیش...: سر پنجهٔ مردانگی او را پیچیده و وی را از پا درآورده است. یادداشت ب ۱۱۰۰ نیز دیده شود.

ب ۲۳۹۶. تَتَر: به یادداشت ب ۱۲۶۸ رجوع شود.

ب ۲۳۹۸. هَیْجا: به یادداشت ب ۹۱۷ رجوع شود.

دولت: در این جا یعنی طالع نیک، اقبال.

تَهَوُّر: به یادداشت ب ۹۳۱ رجوع شود.

ب ۲۳۹۹. رُمْح: نیزه. معنی مصراع این است که بانیزه انگشتری را از دست دشمن می‌ربودم.

ب ۲۴۰۰. چون نکرد اخترم...: چون ستارهٔ بختم ندرخشید و یاری نکرد.

ب ۲۴۰۱. که نادان کند...: زیرا نادان باقضا و قدر ستیزه می‌کند.

ب ۲۴۰۲. مِغْفَر: زرهی که زیر کلاه خُود بر سر می‌گذاشته اند، کلاه خُود (**فرهنگ فارسی**).

جَوشَن: جامه‌ای ساخته از حلقهٔ آهن و شبیه زره (**فرهنگ فارسی**).

اخترِ روشن: ستارهٔ تابان اقبال.

ب ۲۴۰۴. در آهن سرِمرد...: هم سرِ مردانشان در کلاه آهنین بود و هم سم اسبانشان را در آهن گرفته بودند. در وصف سپاه تاتارست.

ب ۲۴۰۶. بَلالَک: یابَلارَک، پَلارَک یعنی شمشیر پر جوهر و نوعی پولاد جوهردار.

ب ۲۴۰۹. هِزَبر: به یادداشت ب ۹۴۱ رجوع شود.

پرخاش ساز: پرخاشجوی، جنگجوی.

ب ۲۴۱۰. اَنْجُم: جمع نَجم، ستارگان.

ب ۲۴۱۲. سِنان: سرِ نیزه.

چو دولت نبُد...: چون بخت یاری نکرد ناگزیر پشت به دشمن کردیم. در مورد «روی برتافتن» به یادداشت ب ۱۴۲۶ نیز رجوع شود.

ب ۲۴۱۴. گُنداور، گُنداور: شجاع، دلیر، پهلوان که بصورت گُنداور نیز آمده است. شادروان دکتر محمد معین این کلمه را در این بیت سعدی با کاف تازی دانسته مرکّب از: کُندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) بمعنی شجاع، دلیر بخصوص که بین «کُنداور» و «کُند» جناسی نیز بکار رفته است (**فرهنگ فارسی**). گُنداور (یا گُندآور) با

گاف فارسی را نیز بمعنی مرد مردانه، مبارز دلیر، فحل، لشکرآرا، سپهسالار دانسته اند؛ رک: لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل همین کلمات و «آور»؛ داستان رستم و سهراب، تصحیح مجتبی مینوی، تهران ۱۳۵۲، ص ۱۱۱.

اخترِ تُند: ستارهٔ اقبال نامساعد.

ب ۲۴۱۵. هَیْجا: به یادداشت ب ۹۱۷ رجوع شود.

خَفْتان: به یادداشت ب ۲۲۰۴ رجوع شود.

ب ۲۴۱۷. شَست: قلاب ماهیگیری. مقصود از جوشن (رک: یادداشت ب ۲۴۰۲) در این جا فلسهای ماهی است.

ب ۲۴۱۸: کسانی که می پنداشتم سِندان آهنین را به تیر می‌توانند شکافت تیرشان در حریر نیز فرو نرفت. در مورد «ناوَک» و «سِندان» به یادداشت ب ۲۳۷۳ و ب ۹۴۹ رجوع شود.

ب ۲۴۱۹. طالع: در این جا یعنی بخت، اقبال. معنی مصراع این است که چون بخت از ما روی برگردانده بود.

۲۴۲۰. بوالعجب: یا ابوالعجب یعنی پرشگفتی، شگفت انگیز. در مورد «حدیث» به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

ب ۲۴۲۱. پیلَک: بیلک، فیلک: نوعی تیر با پیکان دوشاخه. این مصراع وصف قدرت تیراندازست که تیر را از بدن فیل (یا مطابق چاپها: از بیل آهنین) می‌گذارنید. همهٔ نسخه‌ها و چاپها: بیلک (بجز، پ)، بیل (بجز چاپ امیرخیزی)؛ در نسخه‌ها «ب و پ» غالباً با یک نقطه است. متن مطابق نسخهٔ اساس. ابیات ۲۴۳۲ و ۲۴۳۳ و یادداشتهای مربوط به آنها نیز دیده شود.

ب ۲۴۲۳. پرخاش جُستن: به یادداشت ب ۹۱۳ رجوع شود.

بهرام گور: به یادداشت ب ۱۴۸۰ رجوع شود. وی به دلاوری وشکار و تیراندازی معروف است.

خامِ گور: چرمِ گورخر.

ب ۲۴۲۵. خَدَنگ: به یادداشت ب ۴۱۳ رجوع شود.

چوبه: به یادداشت ب ۱۳۸۵ رجوع شود.

ب ۲۴۲۶. سام: پهلوان مشهور ایرانی، نوادهٔ گرشاسپ، پدر زال و جدّ رستم.

ب ۲۴۲۸. پرستار: خدمتگار.

ب ۲۴۲۹. ناوَک: به یادداشت ب ۲۳۷۳ رجوع شود.

ب ۲۴۳۰. ندانی که روز آجَل...: اشاره است به آیهٔ شریفه: سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۳۴: پس چون اجلشان فرا رسد ساعتی مقدّم و مؤخّر نتوانند کرد.

ب ۲۴۳۱. طَعن و ضَرب: نیزه زدن و شمشیر زدن.

ب ۲۴۳۲. پیلم: همهٔ نسخه‌ها (بجز، پ: سنگم) و چاپها (بجز چاپ امیرخیزی): بیلم؛ در نسخه‌ها «ب و پ» غالباً با یک نقطه است. متن مطابق نسخهٔ اساس. ب ۲۴۲۱ و یادداشت مربوط به آن نیز دیده شود.

ب ۲۴۳۳. اِقبیل: اقبال (مُمال).

پیل: همهٔ نسخه‌ها و چاپها (بجز چاپ امیرخیزی): بیل؛ در نسخه‌ها «ب و پ» غالباً با یک نقطه است. متن مطابق نسخهٔ اساس. ب ۲۴۲۱ و ۲۴۳۲ و یادداشت مربوط به آنها نیز دیده شود.

ب ۲۴۳۴. جَوشَن: به یادداشت ب ۲۴۰۲ رجوع شود.

بی‌اجل: آن که اجلش نرسیده است.

ب ۲۴۳۵. کِرا: به یادداشت ب ۳۷۵ رجوع شود.

قَفا: به یادداشت ب ۵۹۸ رجوع شود.

ب ۲۴۳۷. ناساز خوردن: غذاهای ناسازگار خوردن.

ب ۲۴۳۹. از این دست: به این نوع، بدین گونه.

ب ۲۴۴۰. پیکان: آهن سرِ تیر و نیزه.

تَتار: به یادداشت ب ۱۲۶۸ رجوع شود.

نُقل: تَنقّل، آنچه بعد از باده، از برای تغییر ذائقه، می‌خوردند. در برخی نسخه‌ها وچاپها: ثِقل بمعنی گرانی و سنگینی است و ثِقلِ ماکول یعنی خوراک سنگین.

ب ۲۴۴۳. سَقَط شد: سَقَط شدن یعنی مردن، درگذشتن.

ب ۲۴۴۴. ناطور: نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه.

ب ۲۴۴۷. چه داند طبیب...: طبیب چگونه می‌تواند رنج کسی را از بین ببرد...؟

ب ۲۴۴۸. دینار: به یادداشت ب ۱۰۹۱ رجوع شود.

مُفلِس: به یادداشت ب ۲۱۲ رجوع شود.

ب ۲۴۵۰. مضمون حدیث نبوی است: اَلسَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ وَ الشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ: نیکبخت کسی است که هم از شکم مادر سعادتمندست و بدبخت

آن که از شکم مادر بدبخت بوَد (الجامع الصغیر ۳۱/۲).

ب ۲۴۵۱. سرپنجگی، سرپنجگان: در این جا یعنی زورمندی و زورآزمایی، زورمندان و زورآزمایان.

ب ۲۴۵۵. ای هوشمند، به درگاه خداوند دادگر فریاد کن و از او داد بخواه نه آن که از او گله وشکایت کنی.

ب ۲۴۵۶. قوی دستگه: دارای حشمت و بزرگی.

ب ۲۴۵۸. درویش: به یادداشت ب ۱۹۰۱ رجوع گردد.

ب ۲۴۶۱. که آخر نیَم...: زیرا آخر من روسپی رایگان نیستم که خوراک و خرجم را ندهی و از من کام گیری.

ب ۲۴۶۲. رَخت: به یادداشت ب ۱۲۶۰ رجوع شود.

ب ۲۴۶۳. صوف‌پوش: به یادداشت ب ۲۱۲۷ رجوع شود.

ب ۲۴۶۴. به‌سرپنجه...: به زور سرپنجه با تقدیر پیکار مکن. مقصود آن است که بر او پیروز نخواهی شد همچنان که از من کاری ساخته نیست.

ب ۲۴۶۵. بختیار: یعنی آن که بختش مساعد باشد. در این جا اشاره به مرد ثروتمندی که در آغاز حکایت نام او آمده نیز تواند بود.

ب ۲۴۶۶. خاکِ کیش: کیش نام جزیره‌ای است در خلیج فارس.

ب ۲۴۶۷. مَیندای: مَمال. اندایدن و اندودن یعنی مالیدن مادّه‌ای بر روی چیزی. گلگونه: سرخاب.

ب ۲۴۶۹. بَدرگان: بدرگ یعنی بدذات، بدنهاد.

ب ۲۴۷۰. انگُبین: به یادداشت ب ۹۹۸ رجوع شود.

زَقّوم: درختی دارای میوه‌ای بسیار تلخ در جهنّم، کنایه از هر چیز تلخ. در این جا «کردن» یعنی بعمل آوردن وساختن.

ب ۲۴۷۳. زنگی: منسوب به زنگ که نام قبایل سیاه‌پوست افریقای شرقی است (فرهنگ فارسی). در این جا یعنی سیاه‌پوست. مضمون مصراع دوم ظاهراً مَثَل بوده است. فردوسی نیز گفته است:

برِ پاک ناید ز تخم پلید ‌‌‌‌ ‌ ‌ که زنگی به شستن نگردد سپید

ب ۲۴۷۴. خَدنگِ قضا: تیرِ تقدیر. درمورد «خدنگ» به یادداشت ب ۴۱۳ رجوع شود.

ب ۲۴۷۵. زَغَن: پرنده‌ای از راستهٔ شکاریان روزانه از دستهٔ بازها، خاد (فرهنگ فارسی).

کَرکَس: پرنده‌ای قوی هیکل و گوشت‌خوار از راستهٔ شکاریان روزانه که قدرت دیدش بسیار زیادست، لاشخور (فرهنگ فارسی).

ب ۲۴۷۷. مقدار یک روزه راه: مسافتی که بتوان در یک روز طی کرد.

ب ۲۴۷۸. هامون: به یادداشت ب ۲۴۵ رجوع شود.

ب ۲۴۸۲. شاطِر: به یادداشت ب ۱۳۲۶ رجوع شود. در این جا تیرانداز چالاک منظورست.

ب ۲۴۸۷. چو عَنْقا...: چون شاگرد بافنده بر بافتهٔ خویش صورت عنقا (سیمرغ) و فیل و زرّافه نقش کرد.

ب ۲۴۸۹: «نگاریدهٔ» که در یک نسخه و برخی چاپها آمده نیز مفید معنی است. در این صورت «تقدیر» به «اوست» اضافه می‌شود.

ب ۲۴۹۰. شِرک: به یادداشت ب ۱۵۶۱ رجوع شود.

زَید، عمرو: به یادداشت ب ۱۷۴۷ رجوع شود.

بخَست: به یادداشت ب ۱۹۳ رجوع شود.

ب ۲۴۹۱. خداوندِ امر: اشاره است به آیهٔ شریفه: اَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ، سورهٔ اعراف(۷) آیهٔ ۵۴: آگاه باشید که ملکِ آفرینش خاصّ خداست و فرمان فرمانِ اوست. معنی مصراع این است: اگر دارندهٔ امر و نهی (خداوند) به تو بصیرت ببخشد و دیدهٔ باطنت را روشن گرداند.

ب ۲۴۹۲. دم درکشد: به یادداشت ب ۲۰۴ رجوع شود. در این جا مقصود آن است که خاموشی گزینند و تسلیم و رضا پیش گیرد.

قلم درکشد: به یادداشت ب ۲۰۴ «به رسمش...» رجوع شود. یعنی روزیِ او راقطع کند.

ب ۲۴۹۴. بس از رفتن...: رفتن بس است، آخر چندی بخواب. «بخُفت» در این ج فعلِ امرست.

ب ۲۴۹۷. مکن سعدیا...: ای سعدی، به دست کسی، به انتظار احسان، چشم مدوز.

ب ۲۴۹۸. اگر حق پرستی...: اگر خدا را بپرستی درگاه او تورا کافی است.

ب ۲۴۹۹. سر... بخار: سر خاریدن کنایه از نومیدی و درماندگی است.

اِخلاص: خلوص و پاکی عقیده در مقابل ریا: دورویی و تظاهر به نیکوکاری.

ب ۲۵۰۱. زُنّارِ مُغ: به یادداشت ب ۱۵۷۶ رجوع شود. مُغ یعنی موبد زردشتی و زردشتی بطور اعم.

دَلْق: به یادداشت ب ٤٦١ رجوع شود.

ب ۲۵۰۲. باندازهٔ بود...: هر کس خود را چنان که هست باید نشان دهد.

ب ۲۵۰٤. پایِ چوبین: چوبی که بازیگران به پای خودبندند و بلند شده باآن راه‌روند (فرهنگ فارسی).

ب ۲۵۰۵. نُحاس: مس. معنی مصراع این است: اگر بر روی مس لعاب نقره داده باشند. در مورد «اندودن» به یادداشت ب ۲٤٦۷ رجوع شود. «ناشناس» در این جا یعنی ناآگاه و کسی که نقرهٔ خالص را نشناسد.

ب ۲۵۰٦. پَشیز: به یادداشت ب ۷۳۰ رجوع شود.

صَرّاف: کسی که پول درست را از نادرست (قلب) تشخیص دهد و جدا کند.

ب ۲۵۰۷. زراندودگان را...: سکه هایی را که لعاب طلا دارد در بوتهٔ آزمایش می‌گدازند.

ب ۲۵۰۸. بابای کوهی: بابا عنوان عارفان و حکیمان بوده است نظیر باباافضل، باباکوهی. باباکوهی شهرت شیخ ابوعبدالله محمد بن عبدالله معروف به باکویه صوفی شیرازی است که به روایت سمعانی مابین سنوات ٤۲۰—٤۳۰هـ.ق. درگذشته و در شمال شیراز بر فراز تپه‌ای مدفون است.

ناموس: به یادداشت ب ۱۸۷۲ رجوع شود. معنی مصراع این است: به مردی که بقصدِ آوازه و خودنمایی شب را نخفت و به عبادت پرداخت.

ب ۲۵۱۱. حوردیس: حورمانند. در مورد «حور» به یادداشت ب ۳۲۹ رجوع شود.

پیس: مبتلی به پیسی که مرضی است پوستی و بر روی بدن لکه هایی سفیدرنگ پدید می‌آید.

ب ۲۵۱۲. دَستان: به یادداشت ب ۹٤٤ رجوع شود.

ب ۲۵۱۳. نابالغ: کسی که به سن بلوغ شرعی نرسیده و عبادات بر او واجب نشده‌است. این سن برای دختران نُه و برای پسران پانزده سالگی است.

چاشت: به یادداشت ب ۲۱۰ رجوع شود.

ب ۲۵۱٤. کُتّاب: مکتب، مدرسه.

سائق: در این جا یعنی کسی که هر روز کودک را به مکتب می بُرد، راهنما، خادم.
بزرگ آمدش...: عبادت (یعنی روزه گرفتن) طفل خردسال در نظر او بزرگ و شگفت‌آمد.

ب ۲۵۱۸. صَوم: روزه. یعنی چون توجه پسر به جلب نظر پدر و خانواده اش بود پنهانی غذا می‌خورد و بظاهر روزه دار می‌نمود.

ب ۲۵۲۲. سَجّاده: به یادداشت ب ٤٦١ رجوع شود. در آتش فشانند...، یعنی در آتش ریزند و بسوزند.

ب ۲۵۲۳. در نَفَس: به یادداشت ب ٦٧٦ رجوع شود.

ب ۲۵۲٤. گِرِستن گرفت: به یادداشت ب ١٦٦٢ رجوع شود.

حریفان: به یادداشت ب ۱۷۱۵ رجوع شود.

ب ۲۵۲۵. حَشر و نشر: حَشر یعنی گرد آوردن مردم، برانگیختن. نَشر یعنی زنده کردنِ مردگان در روز قیامت، رستاخیز. در این جا منظور از حشر و نشر روز قیامت است.

ب ۲۵۲۷. بی تکلُّف برون: در مورد «تکلُّف» به یادداشت ب ۱۳۲ رجوع شود. عبارت بالا صفتی است برای نیکورفتاری که ظاهرِ خود را در نظرِ مردم نیاراید و بعبارتِ دیگر ساده و صادق باشد.

ب ۲۵۲۸. شب رَو: به یادداشت ب ۲۲۳٦ رجوع شود.

فاسق: به یادداشت ب ۱۹۱۰ رجوع شود.

ب ۲۵۲۹. یکی بر درِ خلق...: آن که بر درگاه مخلوق رنج و زحمت می‌کشد یعنی به خدا روی نمی‌آورد.

ب ۲۵۳۰. عمرو، زَید: به یادداشت ب ۱۷٤۷ رجوع شود.

چشم... مدار: به یادداشت ب ۱۵۷۵ رجوع شود.

ب ۲۵۳۲. زین قِبَل: از این جهت، بدین سبب.

ب ۲۵۳۳. گاوِ عَصّار: گاو (یا اسبی) که چشمش را می بندند و دور دستگاهِ روغن گیری می‌گردد و آن را بکار می اندازد.

ب ۲۵۳۷. بوم: به یادداشت ب ۱۳۱۳ رجوع شود. بوم علاوه بر معنی «زمین» بمعنیِ «سرشت و طبیعت» نیز هست و در این جا هر دو مناسبت دارد. یعنی اگر خلوص نیت در زمینِ وجود تو ریشه ندوانده یا اگر بیخ و بنِ خلوص نیّت در سرشت تو نباشد.

ب ۲۵۳۹. وَحَل: به یادداشت ب ۱۳۵۷ رجوع شود. یعنی به آبرویی که از راه ریا

حاصل شود توجّه مکن و اهمیّت مده زیرا در زیر این آب، گِل و لای نهفته است.

ب ۲۵۴۰. در خُفْیه: به یادداشت ب ۸۴۰ رجوع شود.

خاکسار: در این جا کنایه از پست، ذلیل است.

ناموس: در این جا یعنی تزویر، ریا.

ب ۲۵۴۱. خِرْقه: به یادداشت ب ۴۶۵ رجوع شود.

ب ۲۵۴۳. چه وزن آوَرَد؟: چه وزن و ارزشی دارد؟

انبانِ باد: کیسهٔ پوستی پر از باد، کنایه از چیزی توخالی و بی ارزش.

میزان: ترازو.

دیوانِ داد: دادگاه عدل خداوند.

ب ۲۵۴۴. مُرائی: ریاکار. معنی مصراع این است: ریاکار آن‌قدر ادّعای پرهیزگاری (وَرَع) داشت.

ب ۲۵۴۵. آبره: رویهٔ لباس، مقابلِ آستر. پاکیزه‌تر در اینجا یعنی بهتر و گرانبهاتر.

ب ۲۵۴۶: بزرگانِ پاکدل از تظاهر و جلب‌نظر مردم بی نیاز بودند از این رو آسترِ لباسشان را از حریر (پرنیان) می‌کردند یعنی به درون و باطن بیش از ظاهر توجّه داشتند.

ب ۲۵۴۷. اقلیم: به یادداشت ب ۱۶۳ رجوع شود. یعنی اگر خواهان شهرت در سرزمین خود هستی.

حُلّه: به یادداشت ب ۳۹۳ رجوع شود. کنایه است از ظاهرِ آراسته، ریا.

حَشْو: به یادداشت ب ۹۸ رجوع شود. کنایه است از باطنِ ناپسندیده و زشت.

ب ۲۵۴۸ بایزید: به یادداشت ب ۱۸۶۷ رجوع شود. یعنی بایزید بسطامی این سخن را بیهوده وبشوخی نگفت که من از مخالف خویش بیشتر در امانم تا از ان کسی که به من ارادت می‌ورزد. زیرا اوّلی عیبم را به من می‌گوید و دومی عیبم را نمی بیند و مرا می‌ستاید و گرفتار غرور می‌شوم.

ب ۲۵۴۹. این درگه: یعنی درگاه خداوند.

ب ۲۵۵۱. سر به خود دربری: سر در گریبان بری و خاموش باشی.

ب ۲۵۵۲. جبرئیل: یعنی اگر فرشتهٔ وحی نیز عبادت تو را نبیند رواست.

ب ۲۵۵۷. قناعت توانگر کند...: اشاره است به این حدیث: اَلْقَناعَةُ مالٌ لایَنْفَدُ وَ کَنْزٌ لایَفْنیٰ: قناعت مالی است که تمام نمی‌شود وگنجی است که فنا نمی‌گردد (مناوی، **کنوزالحقائق**، حاشیهٔ **الجامع الصغیر** ۱۲۹/۲ نیز ۱۲۸؛ **الجامع الصغیر** ۷۴/۲).

ب ۲۵٦۱. سیرتِ آدمی گوش کرد: رفتار آدمی خوبان را پیش گرفت.

ب ۲۵٦۲. دَد: به یادداشت ب ٦۳۷ رجوع شود.

ب ۲۵٦۳. خُنُک: به یادداشت ب ٤۵۲ رجوع شود.

ب ۲۵٦۵. حور: به یادداشت ب ۳۲۹ رجوع شود.

ب ۲۵٦۷. جُرّه‌باز: بازِ نر، بازِ سفید چالاک. در این جا کنایه است از قوّت روحانی.

ب ۲۵٦۸. سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ: به یادداشت ب ٦۲ «سدره» رجوع شود.

ب ۲۵٦۹. خورد: خوراک، طعام.

ب ۲۵۷۰. ثَریٰ: خاک، زمین.

ب ۲۵۷۲. توسَن: به یادداشت ب ۱٤۸۰ رجوع شود. کنایه است از نفسِ سرکش.

برکمر: بر کمرِ کوه.

ب ۲۵۷۳. پالهنگ: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند، در این جا منظور زمام و افسارست.

ب ۲۵۷٤. زاد: به یادداشت ب ۲۲۷۰ رجوع شود. در این جا خوراک بمعنی عام است.

ب ۲۵۷۵. قوت: خوراک، غذا، آن مقدار از غذا که برای پایداری و پرورش بدن لازم است.

ذِکر: به یادداشت ب ۱٦۳۳ رجوع شود.

ب ۲۵۷٦. انبانِ آز: به یادداشت ب ۱۲۱۱ رجوع شود. کیسهٔ حرص، کنایه از شکمِ پُرخواران.

بسختی نَفَس...: نفس بسختی راه خود را می‌گشاید.

ب ۲۵۷۹. وَقید: وَقود یعنی آنچه بدان آتش افروزند، هیزم.

هَلْ مِنْ مَزید: مضمون بیت و این عبارت مأخوذست از آیهٔ شریفه: یَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِیدٍ، سورهٔ قٓ (۵۰) آیهٔ ۳۰: روزی که جهنّم را گوییم آیا [از کافران] پر شدی؟ و او گوید آیاهیچ زیادتی هست؟

ب ۲۵۸۰. عیسی: به یادداشت ب ۱۸۸۷ رجوع شود. در این جا کنایه از روح انسان است و «خر» کنایه از بدن است و مَرکَبِ روح.

ب ۲۵۸۱. اِنجیل: به یادداشت ب ٦۰ رجوع شود.

ب ۲۵۸۲. دَد، دام: در مورد «دد» به یادداشت ب ٦۲۷ رجوع شود. دام مقابل آن‌- است یعنی جانوروحشی غیردرنده عموماً و آهو و گوزن خصوصاً (فرهنگ فارسی).

ب ۲۵۸۳. گردن کشد: گردن افرازد، تکبّر ورزد.

ب ۲۵۸۵. حُجّاج: جمع حاج، کسانی که حج گزارند.

ب ۲۵۸٦. دلش مانده بود: رنجیده بود، آزرده خاطر شده بود.

ب ۲۵۸۸. خداوندِ حلوا: در مورد کلمهٔ «خداوند» به یادداشت ب ۵۲۸ رجوع شود. در این جا منظور کسی است که به من حلوا و شیرینی دهد.

ب ۲۵۸۹. درویش: به یادداشت ب ۱۹۰۱ رجوع شود.

ب ۲۵۹۰. خسرو: به یادداشت ب ٤۷۵ «خسروانِ عَجَم» رجوع شود.

ب ۲۵۹۱. شکم طبله کن: شکم طبله کردن کنایه از پر خوردن. مصراع دوم یعنی به درخانهٔ این و آن بخواهشگری رو بیاور.

ب ۲۵۹۲. خوارزمشاه: خوارزم: ناحیه‌ای ازایران قدیم که امروز جزء اتحاد جماهیرِ شوروی است. پادشاهان و حکمرانان آن جا را خوارزمشاه می‌خواندند بخصوص خاندانی که از زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی به حکومت خوارزم رسیدند و علاءالدین محمدِ خوارزمشاه از این سلسله بواسطهٔ وسعت قلمرو فرمانروایش و شکست یافتن از چنگیزِ مغول معروف است و به سال ٦۱۷هـ.ق. درگذشت. برخی پنداشته‌اند منظور سعدی در این جا هموست بواسطهٔ شهرتش در آن عصر.

پَگاه: زود.

ب ۲۵۹٤. بابَک: پدرک، مصغّر باب بمعنی پدر. در بیان محبّت گفته است.

ب ۲۵۹۵. حِجاز: به یادداشت ب ۱۱۲۵ رجوع شود. در این جا اشاره است‌به نمازگزاردن به طرف کعبه.

ب ۲۵۹۷. سرِپُرطمع...: پر طمع همیشه سرافکنده است.

ب ۲۵۹۸. تَوَقُّر: وَقار، متانت.

دُر: مروارید.

ب ۲۵۹۹. از بهرِ برف: برای بدست آوردن برف و یخ و نوشیدن آب سرد.

ب ۲٦۰۰. شاید در برابر ناز و نعمت این جهان شکیبایی ورزی و به آنچه داری قانع شوی وگرنه ناگزیر بخواهشگری به این و آن رو خواهی آورد.

ب ۲٦۰۱. آز: به یادداشت ب ۳۹٤ رجوع شود.

آستینِ دراز: آستینِ دراز داشتن کنایه از طمع ورزیدن و زیاده خواهی است.

ب ۲۶۰۲. کسی که نامه و طومارِ (دَرج) طمع را درهم پیچید (در نَوَشت) لازم نیست (نیاز ندارد) در نوشته اش خود را بنده و خدمتگزارِ کسی بخواند.

ب ۲۶۰۳. بران از خودش: توقّع و طمع را از خود دور کن.

ب ۲۶۰۴. صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

ب ۲۶۰۶. روی... بر او سرکه کرد: در برابر او روترش کرد.

ب ۲۶۰۷. تمکینِ تن: فرمانبُرداری و پیروی از خواهشهای جسمانی.

ب ۲۶۰۸. نفسِ امّاره: غلبهٔ حیوانیّت بر روح آدمی که او را به کارهای زشت وامی‌دارد. مأخوذست از قرآن کریم: اِنَّ النَّفْسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ، سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۵۳: همانا نفس انسان را به کارهای زشت وادار می‌کند.

ب ۲۶۱۱. اگر هنگام فراخیِ نعمت معدهٔ خودرا از غذا پرکنی در روزِ تنگی از گرسنگی رنگ به رویت نخواهد ماند.

ب ۲۶۱۳. شکم پیشِ من: در نظر من تنگ شدن شکم بر اثر کم خوردن بهترست از تنگدلی بواسطهٔ نایافتن.

ب ۲۶۱۴. بصره: نام شهری در عراق.

حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

ب ۲۶۱۵. خِرقه: به یادداشت ب ۴۶۵ رجوع شود.

ب ۲۶۱۶. معده انبار: پرخوار.

از این تنگ چشمی...: از این گونه گرسنه چشمی باید خوار بود. سعدی در بیت زیر نیز «تنگ چشم» را بمعنی گرسنه چشم بکار برده است:

تنگ چشمان نظر به میوه کنند ما تماشا کنانِ بستانیم

(غزلیّات ۲۴۲)

ب ۲۶۱۷. مسکین: بیچاره.

ب ۲۶۱۸. رئیسِ ده: کدخدای ده.

ب ۲۶۱۹. شکم پروری دامن اورا از شاخهٔ درخت به پایین کشید و سبب سقوطش شد. هر که روده های فراخ دارد (پرخوارست) دچار رنج و آزرده خاطر می‌شود. رود گانی منسوب به رود گان است که جمع روده است.

ب ۲۶۲۰. لَت انبار: شکم پرست، پرخوار؛ نیز، رک: ب ۲۱۰۲: لت انبان. در

نسخهٔ اساس روی باء «بُد» ضمه گذاشته‌شده، یعنی مخفف «بود». «بد عاقبت» بصورت صفتی برای «لت انبار» نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۲۶۲۱. نادر پرستد: بندرت پرستد، کمتر پرستد.

ب ۲۶۲۲. لاجَرَم: به یادداشت ب ۳۱۶ رجوع شود.

ب ۲۶۲۳. فَرْج: عَورَت. معنی مصراع این است که اشتهای غذا و شهوت درویشی را بی‌تاب کرد.

دینار: به یادداشت ب ۱۰۹۱ رجوع شود.

هردُوان: هر دو.

ب ۲۶۲۵. ازپشت راندم...: شهوت را فرو نشاندم. اشاره است به آبِ پشت.

سِماط: به یادداشت ب ۱۲۸٤ رجوع شود. کشیده سماط یعنی سفره گستردم.

ب ۲۶۲۶. که این همچنان...: زیرا شکم همچنان خالی ماند و پر نشد و شهوت نیز از میان نرفت (آبِ پشت نیز خالی نشد).

ب ۲۶۲۸. بقَهر: بچیرگی و غلبه. معنی مصراع این است که خواب بر او غلبه کند.

ب ۲۶۳۳. طیفری. طَبَق.

ب ۲۶۳٤. صاحبدل: به یادداشت ب ۱٤۵ رجوع شود.

چون دست یابی بده: هر وقت توانستی بهای آن را بپرداز.

ب ۲۶۳۶. مگر: احتمال می‌رود، ممکن است.

ب ۲۶۳۷. حَلاوت: شیرینی.

ب ۲۶۳۸. روشن ضمیر: روشندل.

خُتَن: به یادداشت ب ۱۰٤ رجوع شود.

طاق: به یادداشت ب ۱۹۵۹ رجوع شود. در این جا خلعت (به یادداشت ب ۱۶۹۷ رجوع شود) منظورست.

ب ۲۶٤۰. تشریف: خلعت. به یادداشت ب ۳۶۲ نیز رجوع گردد.

ب ۲۶٤۱. مکن بهرِ قالی...: برای فرش گرانبها پیش کسی زمین موس.

ب ۲۶٤۲. برگ و ساز: وسائل زندگی، نوا.

ب ۲۶٤۳. ای شُغبهٔ خاکسار: ای فریفتهٔ (مسخرهٔ) بیچاره.

طَبخ: مطبوخ، غذای پخته.

خوانِ یغما: به یادداشت ب ۱٤ رجوع شود.

ب ۲٦٤٤. **مقطوع روزی:** محروم از رزق.

ب ۲٦٤٥. **نوردید دست:** دستش را بحرکت درآورد. در نسخهٔ اساس «چاپک» با «پ» است و سه نقطه دارد، در بیت ۳٤٥۷ نیز چنین است.

ب ۲٦٤۷. **آز:** به یادداشت ب ۳۹٤ رجوع شود.

ب ۲٦٤۸. **جوین:** نانِ جو.

مَیده: آرد گندم دوباره بیخته و نانی که از آن پزند.

ب ۲٦٤۹. **داشت گوش:** چشم داشت، امید داشت.

ب ۲٦٥۰. **زال:** پیر سفیدمو.

ب ۲٦٥٤. **دوشاب:** شیره، شیرهٔ انگور.

ب ۲٦٥٥. **قسمِ خداوند:** بهره، نصیب و رزقی که خدا معیّن کرده است.

ب ۲٦٥۷. **برگ:** به یادداشت ب ۲٤۸ رجوع شود.

ب ۲٦٥۹. **ابلیس:** به یادداشت ب ۳۲۸ رجوع شود. مصراع اوّل را بیشتر شارحان چنین تعبیر کرده‌اند: (۱) که فاعلِ «جان دهد» ابلیس است یعنی از وسوسهٔ شیطان که تو را از فقر بیم می‌دهد مترس تا ابلیس از اندوه بمیرد (رک: سودی، امیرخیزی، خزائلی، ناصح). (۲) مرحوم امیرخیزی وجهی دیگر نیز اندیشیده یعنی: تا طفل جان دهد و «تا روزِ مرگِ طفل، هولِ ابلیس را مخور». (۳) مؤلّف **بهاربوستان** (چاپ چهارم، لکهنو ۱۹۲۷) می‌نویسد: «وسوسهٔ شیطان را به خاطر راه مده که این طفل ازکجا خواهد خورد... چرا که همان کس که او را... دندان داده مادام که حیات اوست نان هم خواهد داد» یعنی فاعلِ «جان دهد» را طفل دانسته منتهی «تا جان دهد» را قید زمان برای مصراع دوم شمرده‌است یعنی تا طفل زنده است... سپس تعبیر نخست (تا ابلیس جان دهد) را بعنوانِ احتمال دیگری ذکر کرده است. (٤) اما وجه دیگری نیز بنظر می‌رسد ــ که آقای رضا انزابی نژاد هم شرحی در این زمینه نوشته است (رک: **نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز**، شمارهٔ ۱۱٤، ص ۳۰۳ــ۳۰٤) ــ از این قرار که «تا» در این جا بمعنيِ «که» است، نظیر:

بفرمود تا از میان سپاه بیاید یکی مرد دانا به راه
(فردوسی)

عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا
(گلستان ۵۰)

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود   تا اختیاری کردی ازان این فریق را
(گلستان ۸۱)

«احمدِ حسن شمایان رانیک شناسد... باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی شغلِ خویش کند.» (تاریخ بیهقی، مشهد ۱۳۵۰، ص۱۹٤، برای شواهد بیشتر، رک: لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل «تا»، ص۹—۱۱). در این صورت معنی مصراع چنین می‌شود: از وسوسهٔ شیطان که کودک از گرسنگی خواهد مرد بیم به دل راه مده. مصحّح کتاب، تعبیر سوم (با توجه به یادداشت زیر) و تعبیر چهارم را مناسب‌تر می‌داند.

ب ۲۶۶۱. نگارندهٔ کودک...: نقش کنندهٔ کودک در شکم مادر. اشاره است به آیهٔ شریفه. به یادداشت ب ۱۵۲٤ «صورت‌نگار» رجوع شود.

نویسندهٔ عُمر و روزی: قسمت اوّل اشاره است به آیهٔ شریفه: سورهٔ فاطر (۳۵) آیهٔ ۱۱: و کسی عمر طولانی نکند یا از عمرش نکاهد مگر آن که درکتابی (علم ازلی خدا)ثبت‌است. قسمت دوم یعنی روزی دادن خدا در قرآن کریم مکرّر آمده است ازان‌جمله‌است: سورهٔ روم (۳۰) آیهٔ ٤۰: خداست آن که شما را آفریده بعد روزی داده سپس می‌میراند و باز (در روز قیامت) زنده گرداند.

ب ۲۶۶۲. فَکَیْف: پس چگونه. معنی بیت این است: سَروَر و مالکی که بنده‌ای می‌خرد به نگاهداری او توجّه دارد تا چه رسد به خدایی که بنده را می‌آفریند.

ب ۲۶۶۳. مَملوک: به یادداشت ب ۱۲۰۲ رجوع شود.

ب ۲۶۶٤. آبدال: به یادداشت ب ۱۷۱۱ رجوع شود. یعنی سنگ در دست مردانِ خدا به نقره بَدَل می‌شد.

ب ۲۶۶۷. مسکین‌تر: محتاج‌تر، تهیدست‌تر.

ب ۲۶۶۸. دِرَم: به یادداشت ب ۱۰۷٤ رجوع شود. درم واحد وزن نیز بوده است (دوازده قیراط، فرهنگ فارسی) و ظاهراً در این جا وزن یک درم منظورست.

فریدون: به یادداشت ب ٤۷۵ رجوع شود.

عَجَم: به یادداشت ب ٤۷۵ رجوع شود.

ب ۲۶۷۰. بر خاطرش بند نیست: دلش در بند طمع و تعلّقاتِ دنیوی نیست.

خرسند: در این جا یعنی قانع، راضی.

ب ۲۶۷۱. به ذوقی که سلطان...: با چنان خوشی و نشاطی که پادشاه درکاخِ خود نخوابد.

ب ۲۶۷۵. نداری بِحَمْدِالله...: خدا را شکر که آن توانایی را نداری.

ب ۲۶۷۶. صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود.

برقامتِ خویش کرد: باندازهٔ قامتِ (قد و بالای) خود ساخت.

ب ۲۶۷۷. می‌دانمت دسترس: می‌دانم توانایی داری.

ب ۲۶۷۸. طارَم افراشتن: طارم خانهٔ چوبین، خرگاه و گنبدست و طارم افراشتن یعنی خانه و عمارت بلند ساختن.

ب ۲۶۷۹. غلام: به یادداشت ب ۱۶۳۵ رجوع شود.

ب ۲۶۸۰. کاروانی: آن که در کاروان است، مسافر. معنی مصراع دوم این است: که مسافر در راه سفر برای خود خانه بسازد. زیرا رهگذرست نه مقیم.

ب ۲۶۸۱. فروخواست رفت...: آفتاب عمرش نزدیک به غروب بود.

ب ۲۶۸۲: چون پادشاه در خانوادهٔ (دوده) خود جانشینی (قائم مقام) نداشت کشور را به پیر طریقتی از آن سرزمین سپرد.

ب ۲۶۸۳: وقتی مَردِ خلوت‌نشین بانگِ کوسِ (نقارهٔ بزرگ، طبل بزرگ) دولت را شنید دیگر در گوشهٔ خلوتگاه پیشین خود خوشی و صفائی احساس نکرد.

ب ۲۶۸۶. زقوم‌پراگنده...: از مردمِ متفرق و نامتّحد گروهی را کشت: دیگران جمع و همفکر و متحد شدند.

ب ۲۶۸۷. درحصارش کشیدند: محاصره‌اش کردند.

ب ۲۶۸۸. صعبم فرومانده: سخت فرومانده‌ام، بسیار عاجز شده‌ام.

ب ۲۶۸۹. همّت: به یادداشت ب ۱۹۹۷ و ب ۱۰۱۷ (همّت... بخواه) رجوع شود.

وَغا: جنگ.

ب ۲۶۹۱. قارون: به یادداشت ب ۵۸۶ رجوع شود.

بِهی: بهتری، بهروزی.

ب ۲۶۹۲. کریم: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود.

ب ۲۶۹۳. سِفله: به یادداشت ب ۸۴۷ رجوع شود.

لئیم: دراین جا یعنی بخیل، خسیس، مقابل کریم.

ب ۲۶۹۵. جوانمردی چون زمین است و بذلِ سرمایه و مال بمنزلهٔ کشت وزرع در آن است. پس به مستحقان ببخش که ریشهٔ درختِ کَرَم بی شاخه و بار نخواهد ماند یعنی حاصل خواهد داد.

ب ۲۶۹۶. مردمی گم کند: انسانیت و احسان را ضایع کند. مفهوم بیت در قرآن کریم مکررست از جمله در این آیهٔ شریفه: اِنَّ اللهَ لایُضیعُ اَجْرَ الْمُحْسِنینَ، سورهٔ توبه (۹) آیهٔ ۱۲۰: خدا هرگز پاداش نیکوکاران را ضایع نخواهد گذاشت.

ب ۲۶۹۷. نعمت نهادن: فراهم آوردن ثروت و صرف نکردن و برای دیگران بجا گذاشتن.

اِستاده: ایستاده، راکد.

ب ۲۶۹۹. دگرباره نادر...: بندرت ممکن است بار دیگر کارش راست شود و به جاه و دولت برسد.

ب ۲۷۰۲. گاز: آلتی که با آن طلا و نقره را می‌بُرند.

ب ۲۷۰۳. بدر می‌کنند آبگینه...: اشاره است به ساختن آبگینه (شیشه) از ذوب کردنِ سنگ آتش‌زنه (چخماق). شعر خاقانی نیز اشاره به همین معنی است:

آبگینه ز سنگ می‌زاید		لیک سنگ آبگینه می‌شکند

(به نقل از: لغت‌نامهٔ دهخدا)

زنگ: مادّه‌ای سبزرنگ که درمجاورت هوا و رطوبت بر روی آینه بوجود می‌آید. معنیِ مصراع دوم این است که جوهر و ارزش چیزی پنهان نمی‌ماند.

ب ۲۷۰۶: بسیار پادشاهان و دوره‌ها و حکمروائیها دیده و در زمان عمرولیث صفّاری (۲۶۵ تا ۲۸۷ هـ.ق.) روزگاری گذرانده بود.

ب ۲۷۰۷. درختِ کهن...: آن پیر کهن‌سال پسری جوان و زیباروی داشت.

ب ۲۷۰۸. سَرو، سیب: قد و قامت جوان به سرو و چانه‌اش (زَنَخدان) به سیب تشبیه شده است.

ب ۲۷۰۹. شوخی: به یادداشت ب ۱۵۸۵ رجوع شود. معنی بیت این است: دل‌فریبیِ جوان، مردم را گرفتار عشق و آزرده خاطر می‌داشت. پدر راه رهایی را در آن دید که موی سر او را بتراشد تا از زیبایش بکاهد.

ب ۲۷۱۰. موسیٰ: در مصراع اول یعنی تیغ سلمانی، اُستُره و مصراع دوم اشاره است به یَدِ بیْضاء (دست سفید) که یکی از دو معجزهٔ موسی (ع) پیغمبر بنی اسرائل بود که چون دست خود را د[illegible] می‌ک[illegible] بیرون می‌آورد ازان نوری می‌تابید. معنی [illegible]ست این است: پدر کهنسال [illegible]، سر پسر را با تیغ سلمانی تراشید و مانند دست موسی سفید کرد.

ب ۲۷۱۱. سر تیزی، آهنین‌دل: اوصافی است برای تیغ سلمانی.

ب ۲۷۱۲: بواسطهٔ مویی که تیغ از سر جوان تراشید و (یا: به اندکی که) از زیباییش کاست، بی درنگ سر تیغ را در شکمش نهادند یعنی آن را تا کردند و در دسته‌اش جا دادند.

ب ۲۷۱۴. یکی را که خاطر...: یکی که دل به او داده بود.

ب ۲۷۱۵. سودای باطل: خیال خام و بی حاصل. به یادداشت ب ۱۵۲۸ «سودا پختن» رجوع شود.

ب ۲۷۱۶. مِقراض: قیچی. معنی مِصراع این است: زیرا مقراض، شمع زیبایی او را خاموش کرد. با مقراض فتیلهٔ شمع را هنگام سوختن اصلاح می‌کردند.

ب ۲۷۱۷. هوادارِ چُست: عاشق صادق، استوار پیمان.

تردامن: به یادداشت ب ۱۹۱۳ رجوع شود.

ب ۲۷۱۸. خوش‌منش: خوش‌طبع، نیکوطبیعت.

ب ۲۷۲۱. رَز: به یادداشت ب ۱۴۵۲ رجوع شود.

ب ۲۷۲۲. خور: به یادداشت ب ۱۰۷۸ رجوع شود.

حِجاب: به یادداشت ب ۱۷۹۶ رجوع شود.

اخگر: پارهٔ آتش.

ب ۲۷۲۴. آبِ حیوان: به یادداشت ب ۱۴۹۹ رجوع شود.

ب ۲۷۲۵: شاید اشاره است به وضع آشفتهٔ فارس بر اثر حملهٔ سلطان غیاث‌الدّین پیرشاه، پسر سلطان محمد خوارزمشاه به شیراز و شکست اتابک سعدِ زنگی که مقارن خروج سعدی از فارس به جانب بغداد بود برای اتمام تحصیلات در حدود ۶۲۰—۶۲۱ هـ.ق. و نیز آرامش فارس هنگام بازگشت سعدی از سفرهای طولانی خود مقارن سال ۶۵۵. مصراع دوم نیز به همین موضوع مربوط می‌شود؛ رک: دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳ (بخش اول) تهران ۱۳۵۱، ص ۵۹۲ — ۵۹۳، ۵۹۷.

ب ۲۷۲۸. دشمنِ نَفْس مقصود نَفْس اَمّاره است، به یادداشت ب ۲۶۰۸ رجوع شود. اشاره است به این حدیث: اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیْکَ: سخت‌ترین دشمنِ تو نفس تو است که در میان دو پهلوی تو است (کنوز الحقائق، حاشیهٔ الجامع الصغیر ۱/۴۰).

ب ۲۷۲۹. عِنان باز پیچانِ...: آنان که نفس را از کارهای حرام بازداشتند (زمام او را

برگرداندند). منظور از این بیت دشواری تسلّط بر نفس است.

سام: به یادداشت ب ۲۴۲۶ رجوع شود.

ب ۲۷۳۱. دَستور: به یادداشت ب ۲۷۰ رجوع شود.

ب ۲۷۳۲. رضا: به یادداشت ب ۹۰ رجوع شود.

وَرَع: به یادداشت ب ۱۹۳۳ رجوع شود.

حُر: آزاده.

ب ۲۷۳۶. سیاست نکرد: سیاست کردن یعنی کیفر دادن، گوشمال دادن.

فضیلت: برتری.

ب ۲۷۳۸. پای در دامن آری: پای در دامن آوردن یعنی دامن در چیدن، کناره و گوشه گرفتن و در این جا «کوه» ثبات و متانت را هم به ذهن می‌رساند.

ب ۲۷۳۹. زبان درکش: زبان در کشیدن یعنی خاموشی اختیار کردن.

فردا قلم نیست...: روز قیامت بی زبان از نظر گفتار بازخواست و مؤاخذه‌ای نخواهد- داشت.

ب ۲۷۴۰. لؤلؤ: به یادداشت ب ۳۱ رجوع شود.

ب ۲۷۴۱. نگیرد: تأثیر نکند.

ب ۲۷۴۳. نشاید بُریدن...: نظیر مَثَل گز نکرده پاره کردن (بریدن) است. نینداخته یعنی اندازه نگرفته.

ب ۲۷۴۴: ژاژخایان: ژاژنام بوتهٔ گیاهی است بسیار بی مزه که هر چند شتر آنرا بجود نرم نمی‌شود. خاییدن یعنی جویدن. ژاژخوای کنایه از بیهوده گوی است.

ب ۲۷۴۷. ده مَرده گوی: کسی که باندازهٔ ده تن سخن گوید.

ب ۲۷۴۹: درخُفیه: به یادداشت ب ۸۴۰ رجوع شود.

ب ۲۷۵۰: در فارسی مَثَل است: دیوار موش دارد، موش گوش دارد.

ب ۲۷۵۱. شهربند: در این جا یعنی زندانی، محبوس.

ب ۲۷۵۳. تَکَش: ابوالمظفر علاءالدین پسر ایل ارسلان پادشاه ایران از سلسلهٔ خوارزمشاهیان که در ۵۶۸هـ.ق. بر تخت نشست و در ۵۹۶ درگذشت.

ب ۲۷۵۶. زنهار خواست: زِنهار (زینهار) خواستن، به یادداشت ب ۹۱۴ رجوع شود.

ب ۲۷۶۱. بَندی: به یادداشت ب ۹۹۱ رجوع شود.

مَهِل: به یادداشت ب ۱۰۲۵ رجوع شود. معنی مصراع این است: مگذار سخن بر فرازِ

کام و زبان تو آید (از دهان بیرون آید).

ب ۲۷٦۲. توان باز دادن...: می‌توان راه بر دیو نر گشود و او را رها کرد.

ربو: به یادداشت ب ۲۲۸۷ رجوع شود.

ب ۲۷٦۳. لاحول: مختصر لاحَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلاّ بِاللّٰهِ الْعَلیِّ الْعَظیم: نیست نیرو و قوّتی مگر خدای بلندقدرِ والامرتبه را. این جمله را برای راندن دیو (شیطان) و نیز هنگام تعجّب و ترس برزبان می‌آورند. این جا مقصود توسّل و دعاست.

ب ۲۷٦٤. رَخْش: اسب. در این جا اسب مشهور رستم است.

ب ۲۷٦۵. بَرمَلا اوفتد: فاش شود، آشکار شود. مَلا یعنی گروه مردم.

ب ۲۷٦۸. بَرَهْمَن: پیشوای روحانی آیین برهمایی (دین قدیم هندوان).

ب ۲۷۷۳. زَجر: به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود. در این جا یعنی راندن، آزار و اذیّت.

تَطاوُل: به یادداشت ب ۲۸٦ رجوع شود.

ب ۲۷۷٤. خَلَق: کهنه، ژَنده.

ب ۲۷۷٦. پوشیده زیرِ زبان...: اشاره است به این سخن علی (ع): اَلْمَرءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِه: انسان زیر زبان خود پنهان است (نهج البلاغة ۳/۱۸۹).

ب ۲۷۷۹. حضورش پریشان شد: مردم از گِردش پراکنده شدند.

نِبِشت: به یادداشت ب ۱٦۷۸ رجوع شود.

ب ۲۷۸۳. خداوندِ هوش: به یادداشت ب ۲۲۳٦ رجوع شود.

ب ۲۷۸٤. هَیبت: به یادداشت ب ۲۸٦ رجوع شود.

ب ۲۷۸۵. ضمیرِ دل: رازِ دل.

ب ۲۷۸۷. تا کارد بر سر...: اشاره است به این که تا تراشیده نشد ننوشت.

ب ۲۷۸۹. بَهایم: بهائم، جمع بهیمة یعنی چار پایان.

ب ۲۷۹۲. قَفا خورده: به یادداشت ب ۱۷۵۳ رجوع شود.

ب ۲۷۹٤. سراسیمه: سرگشته، آشفته فکر، دیوانه، بی عقل.

بر گزاف: بیهوده.

طنبور: به یادداشت ب ۲۰۳۱ رجوع شود.

ب ۲۷۹۵. درنَفَس: به یادداشت ب ٦۷٦ رجوع شود.

ب ۲۷۹۸. زرِ مغربی: طلای منسوب به ممالک مغرب، شمال افریقا؛ کنایه از زرِ

خالص (فرهنگ فارسی).

ب ۲۷۹۹. عَضُد: ابوشجاع عضدالدولهٔ دیلمی پادشاه معروف از سلسلهٔ آل‌بویه که از ۳۳۸ تا ۳۷۲ هـ.ق. سلطنت کرد.

ب ۲۸۰۱. مرغِ سَحَرخوان: بلبل (فرهنگ فارسی).

ب ۲۸۰۷. صحبت: به یادداشت ب ۲۴۷ رجوع شود.

ب ۲۸۰۹. سِتْر: پوشش، پرده، شرم، عورت (شرمگاه). مصراع دوم اشاره است به آیهٔ شریفه: سورهٔ نور(۲۴) آیهٔ ۳۰: مردان مؤمن را بگوتا چشمهای خویش (از نگاه ناروا) بپوشند.

ب ۲۸۱۰. مُرید: در اصطلاح تصوّف کسی را گویندکه‌از پیری آداب طریقت را فرا-گیرد و پیرو او باشد. در بیت ۲۸۱۲ از پیر نیز یادِ شده است.

دَف: به یادداشت ب ۱۷۵۱ «به دف برزدندش...» رجوع شود.

چَنگ: به یادداشت ب ۱۳۰۱ رجوع شود.

ب ۲۸۱۱: بی درنگ غلامان موی آن مرید را مانند تارهای چنگ، کشیدند و چون دف بر رویش نواختند.

ب ۲۸۱۲. چوگان: چوب سرکج.

پیر: به یادداشت ب ۸۸۶ رجوع شود.

ب ۲۸۱۳. ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود. مقصود از مجروح شدن روی دف، اثرِ نواختن بر روی آن است.

ب ۲۸۱۴. این بیت وصفی است از صحنهٔ نزاعی که دوتن با آن روبرو شدند و به چشم دیدند.

ب ۲۸۱۵. برشکست: برشکستن یعنی روی برتافتن، برگشتن. مقصود آن که یکی ازان دو چون آشوب و غوغا را دید خود را کنار کشید و دور شد.

ب ۲۸۱۸. مگر: باشد که؛ به یادداشت ب ۴۶ نیز رجوع شود.

ب ۲۸۲۰. ضبط بعضی چاپها: چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز—نیز متناسب است.

ب ۲۸۲۱. عفریتِ بِلقیس: بِلقیس نام ملکهٔ شهر سبا معاصر سلیمان بن داود که به دیدار سلیمان رفت. عفریتِ بلقیس اشاره است به دیوی که داوطلب شد تخت بلقیس را به نزد سلیمان بیاورد (رک: سورهٔ نمل (۲۷) آیهٔ ۳۹).

ابلیس: به یادداشت ب ۳۲۸ رجوع شود.

ب ۲۸۲۳. اَللَّیْلُ یُغْشِی النَّهارَ: شب روز را می‌پوشاند. مقتبَس است از آیهٔ شریفه: یُغْشِی اللَّیْلَ النَّهارَ، سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۵۴: (خداوند) روز را به پردهٔ شب در پوشاند.

ب ۲۸۲۴. امرِ معروف: به یادداشت ب ۱۹۹۳ رجوع شود.

فضول: بیهوده گویی، مداخله در کار دیگران.

ب ۲۸۲۵. ناخداترس: به یادداشت ب ۱۷۰۵ رجوع شود.

نام و ننگ: آبرو، حیثیّت.

ب ۲۸۲۶. تشنیع: به یادداشت ب ۱۷۵۵ رجوع شود.

زَجر: به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود.

سپید از سیه...: آن سپید پیکر را از سیاه پوست، مانند سپیده دم جدا کردم. تعبیرِ مصراع متأثرست از آیهٔ شریفه: سورهٔ بقره (۲) آیهٔ ۱۸۷: تا وقتی که خط سفیدیِ روز از سیاهیِ شب، از دمیدنِ صبح شما را پدید آید.

ب ۲۸۲۷: منظور از ابرِ ناخوش و زاغ، مرد زنگی و مقصود از باغ و بیضه (تخم‌مرغ) دخترست.

ب ۲۸۲۸. لاحول: به یادداشت ب ۲۷۶۳ رجوع شود.

ب ۲۸۲۹. زَرقِ سَجّاده: آن که از روی ریا سَجّاده (جانماز) گسترد.

زَرق‌پوش: آن که جامهٔ کبود می پوشد مانند صوفیان (فرهنگ نفیسی). در کتابِ اسرارالتوحید (ص۲۸۶) از «مُرَقَّعِ (جامهٔ پاره پاره بهم دوخته) کبود» صوفیان سخن‌رفته است.

ب ۲۸۳۲. تَظَلّم: شکایت کردن از ظلم، دادخواهی.

فریاد خواند: به یادداشت ب ۱۱۵۶ رجوع شود.

ب ۲۸۳۴. سِتْر: به یادداشت ب ۲۸۰۹ رجوع شود. مصراع دوم یعنی به ناموسِ نامحرمی تجاوز کردن.

ب ۲۸۳۶. ضمیر: باطن انسان، خاطر، دل.

از جامه...: جامهٔ خود را بدر آورم و در دست او رها کنم مانند سیر خوردنی که پوستش را می‌گیرند.

ب ۲۸۳۷. داو: نوبت بازی در نرد و شطرنج و امثال آنها، نوبت تیراندازی. معنیِ بیت چنین است: این دختر چنان خصم و حریفی نیست که به داو از عهدهٔ او برآیی بلکه تو را به گاو می‌بندد و در اطراف جهان می‌گرداند و رسوایت می‌کند. گردِ گیتی بر

گاو گردانیدن کنایه از تشهیرست یعنی رسواییِ کسی را شهرت دادن مثلاً بوسیلهٔ سوار-کردن او بر خر و گرد شهر گردانیدن.

ب ۲۸۳۹. زینهار: در این جا یعنی امان از دست تو! پناه بر خدا!

ب ۲۸۴۲. شُنعَت: به یادداشت ب ۷۶۵ رجوع شود.

پرده‌پوشی: راز پوشی.

ب ۲۸۴۴. داودِ طائی: ابوسلیمان داود بن نُصَیر طائی کوفی از فقیهان و عارفان و پارسایان قرن دوم هجری.

ب ۲۸۴۵. دَستار: به یادداشت ب ۱۱۶۶ رجوع شود.

ب ۲۸۴۸. شنیع: زشت، ناپسند.

خِرقه: به یادداشت ب ۴۶۵ رجوع شود. معنی عبارت اخیر این است که چنین کاری در خرقهٔ صوفیانه انجام دادن در نظر اهل تصوّف ننگ است.

ب ۲۸۵۰. نیوشنده: شنونده. به یادداشت ب ۲۳۵۹ رجوع شود.

ب ۲۸۵۱. زَهره: به یادداشت ب ۱۴۰۷ رجوع شود.

یارا: به یادداشت ب ۲۲۴۶ رجوع شود. در این جا یعنی توانایی و تاب و طاقت.

ب ۲۸۵۲. پیچید: پیچیدن در این جا یعنی ناراحت شدن.

ب ۲۸۵۳. شهری بر او عام جوش: عامهٔ مردم شهر بهم برآمده بر او ازدحام کرده بودند، هنگامه و آشوب بر پا کرده بودند.

ب ۲۸۵۴. زِهی: به یادداشت ب ۱۴۳ رجوع شود. در این جا در بیان تعجب است.

ب ۲۸۵۵. مُرَقَّع به سیکی...: مرقع جامهٔ پاره پاره بهم دوخته و وصله دار صوفیان است. سیکی که بصورت sīkī و seyakī تلفّظ می‌شود باده ای است که بر اثر جوشیدن دو سوم آن بخار شده و یک سومش باقی مانده باشد. گاه نیز بمعنی مطلق باده بکاررفته-است. معنی مصراع این است: جامهٔ وصله دار صوفیانهٔ خود را به گروِ باده نهاده اند.

ب ۲۸۵۶. سرگران: به یادداشت ب ۲۵۶ رجوع شود.

ب ۲۸۵۷. حُسام: شمشیر تیز.

شُنعَت: به یادداشت ب ۷۶۵ رجوع شود. در این جا یعنی سرزنش.

جوشِ عوام: هنگامه و آشوب مردم.

ب ۲۸۵۸. گذاشت: گذاشتن در این جا یعنی گذراندن، سپری کردن.

خَلَل: تباهی، فساد.

بناکام: ناچار، ناگزیر.

ب ۲۸۶۳. درپوستینِ خودست: از خود بدگویی می‌کند.

ب ۲۸٦٤: زیرا نسبتِ کار بد به فلان کس محتاج بیان و دلیل است اما از این عیب گوینده کاری زشت بظهور می‌رسد که غیبت است و عیان محتاج بیان نیست.

ب ۲۸٦۸. گرفتم ز تمکینِ او...: فرض می‌کنم بواسطهٔ بدگویی تو از احترام و قدر او کاسته شد.

ب ۲۸٦۹. طیبت: مزاح، شوخی.

بسامان‌تر: در این جا یعنی بهتر.

ب ۲۸۷۱: در کار ناراستِ دزدی چه خوبی می‌بینی که آن را بر غیبت کردن ترجیح می‌دهی؟

ب ۲۸۷۲. تَهَوُّر کنند: به یادداشت ب ۹۳۱ رجوع شود.

ب ۲۸۷۳. دیوان سیه کرد...: نامهٔ اعمال خود را سیاه کرد و بهره‌ای نبرد.

ب ۲۸۷٤. نظامیّه: مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد که به کوشش خواجه نظام‌الملک طوسی وزیرِ مشهور سلجوقیان در سالهای ٤۵۷ تا ٤۵۹ هـ.ق. بنا شد و سعدی در آن جا به تحصیل و تکمیل معلومات پرداخته است.

اِدرار: مقرری، مستمری.

تلقین: در این جا یعنی آموختن، فهماندن، مطلبی را زبانی گفتن.

تَکرار: در این جا یعنی بازگفتن درس.

ب ۲۸۷٦. برآشفت: به یادداشت ب ۸۲۳ رجوع شود.

ب ۲۸۷۸. خَسی: پستی، نامردمی.

ب ۲۸۷۹ حَجّاج: به یادداشت ب ٦٤٦ رجوع شود.

ب ۲۸۸۱. دیرینه زاد: کهنسال.

ب ۲۸۸۲. مسکین: به یادداشت ب ۲٦۱۷ رجوع شود.

ب ۲۸۸٤. بهره‌مند: سودمند، مفید.

ب ۲۸۸۵. مُدبِر: به یادداشت ب ۱٤۸۹ رجوع شود.

پیمانه پُر کرد: پیمانه پُر کردن کنایه از سپری کردن عمر و پر شدن پیمانه کنایه از رسیدن مرگ است. معنی مصراع این است: که عمر را سپری و نامهٔ اعمال خود را سیاه کرد.

ب ۲۸۸۷ بطیبت: از روی خوش‌طبعی و مزاح، بشوخی. بیت ۳۰۱۶ نیز دیده شود.

ب ۲۸۸۸. فتادند درپوستین: در پوستن کسی افتادن یعنی بد او را گفتن.

ب ۲۸۹۰. مَدَرپرده...: راز دوست آشفته حال را فاش مکن.

ب ۲۸۹۱. به طفلی دَرَم: در زمان کودکیم.

ب ۲۸۹۳. بسُنّت: مطابق سنّت و آیین. بسم‌الله گفتن در آغاز وضو و هر کار، مستحب است.

ب ۲۸۹٤. مَناخِر: جمع منخر (به کسر یا فتح اول و سوم) سوراخهای بینی.

ب ۲۸۹۵. سَبّابه: دومین انگشت دست که بعد از شست قرار دارد. مصراع دوم یعنی این کار (انگشت به دندان مالیدن، مسواک کردن) در حال روزه پس از رسیدن ظهر، مطابق فقه برخی از اهل سنّت، منع شده است.

ب ۲۸۹٦. ذَقَن: چانه، زَنَخدان.

ب ۲۸۹۷. مِرفَق: آرنج.

تسبیح: به یادداشت ب ۱۲٦۲ رجوع شود.

ذِکر: به یادداشت ب ۱٦۳۳ رجوع شود.

ب۲۸۹۸. مَسحِ سر: مسح کردن یعنی دست مالیدن به چیزی. مسحِ سر یعنی دستِ آغشته به آبِ وضو را به پیش سر مالیدن.

غَسلِ پای: غسل به فتح اول و سکون سین یعنی شستن، پاک کردن چرک با آب. با ضم اول یعنی شستن، پاکیزه کردن و از نظر دینی شستن همهٔ تن مطابق دستورشرع- است. غَسلِ پای یعنی شستن پاها زیرا اهل سنّت مطابق استنباط خود از آیهٔ ٦ سورهٔ مائده (۵) پاها را به هنگام وضو می‌شویند و شیعیان پاها را نیز مانند سر مسح می‌کنند.

ب ۲۹۰۰. دهخُدا: به یادداشت ب ۷٤٤ رجوع شود. در این جا همان پیرِ ده مقصودست.

ب ۲۹۰۲. بنی‌آدم مُرده خوردن: اشاره است به آیهٔ شریفه در بدی غیبت: سورهٔ حُجُرات (٤۹) آیهٔ ۱۲: و از یکدیگر غیبت مکنید آیا کسی از شما دوست دارد که گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد؟

ب ۲۹۰۳. ای که از...: ای که دهانت را از خوردنیها شستی.

ب ۲۹۰٤ نَعت: به یادداشت ب ٦٦ رجوع شود.

ب ۲۹۰۵. مبر ظَنّ: ظن بردن یعنی گمان بردن.

ب ۲۹۰۶. چنـان گـوی...: در کـوی و بـرزن، پشـت سرم، آن طـور از رفـتـار من سخن بگوی...

ب ۲۹۰۷. نه ای بی‌بَصَر...: ای کوردل آیاخدای دانندهٔ غیب حاضر نیست؟

ب ۲۹۰۹. طریقت‌شناسان: راه‌شناسان، رهروان طریق عرفان. درباب «طریقت» به یادداشت ب ۱۵۲ رجوع شود.

بهم: با هم.

ب ۲۹۱۰. درِ ذکرِ بیچاره‌ای...: نام بیچاره‌ای را ببدی یاد کرد.

ب ۲۹۱۱. شوریده‌رنگ: به یادداشت ب ۱۲۳۹ رجوع شود.

غَزا کرده‌ای: غزا کردن یعنی جنگ کردن با دشمنان دین.

ب ۲۹۱۳. صادق نَفَس: آن که نَفَسِ او حق است.

ب ۲۹۱۵. مَرغَزی: منسوب به شهر مرو، اهل مرو (به یادداشت ب ۱۶۵۶ رجوع شود). «مَرغ» تلفّظ لهجه‌ایِ نام «مرو» است و مَرغَزی نسبتی است بجای «مَروَزی» (فرهنگ فارسی). در این جا بمعنی مروزی است زیرا این سخن مربوط است به ابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارک مروزی. به یادداشت ب ۲۹۱۷ رجوع گردد. شاید «دیوانه» نیز در این جا بمعنی شوریده و شیداست. یادداشت ب ۷۳۳ هم دیده شود. مرغزی را منسوب به مَرغَز (بر وزن مرکز، یا بـه ضم سوم)، ناحیه‌ای در حدود غور و هرات، نیز نوشته‌اند. در این باب آراء مختلف است. مرحوم دهخدا در این مورد نوشته‌اند: «گمان می‌کنم فرهنگ‌نویسان از کلمهٔ مرغزی که منسوب به مروست به اشتباه افتاده و مرغز را نام محلی فرض کرده باشند» (لغت‌نامه).

حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

لب به دندان گزی: لب به دندان گزیدن در این جا بمعنی تعجّب کردن است.

ب ۲۹۱۷. طاعت همان به...: این سخن از ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن مبارک مروزی (از زاهدان مشهور، متوفّی ۱۸۱هـ.ق.) است: «به نزدیک عبداللهِ مبارک حدیث غیبت همی‌رفت. گفت اگر کسی را غیبت کردمی پدر ومادر را کردمی که ایشان اولی‌ترند به حسنات من.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه ۲۳۶). زیرا طاعت و ثواب غیبت کننده به غیبت‌شده می‌رسد.

ب ۲۹۲۲. در مورد «اندر قفا» به یادداشت ب ۲۱۴۴ رجوع شود.

ب ۲۹۲۵. مگر: باشد که، تا.

ب ۲۹۲۶. مَتَن: فعل نهی از تنیدن بمعنی بافتن. پرده تنیدن در این جا یعنی پرده پوشی کردن.

ب ۲۹۲۷. خوضش: بعضی نسخه ها: خَوضش. خَوض بمعنی فرورفتن در آب مفید معنی است. اما حَوض بمعنی آبگیر با کلمهٔ «چاه» در مصراع دوم تناسب بیشتری دارد.

ب ۲۹۳۰. دانگ: به یادداشت ب ۱۰۷۴ رجوع شود. یعنی از جنسی که به او فروخت نیم دانگ کم داد.

ب ۲۹۳۱. شب رَو: به یادداشت ب ۲۲۳۶ رجوع شود. یعنی خدایا تو دزد شبانه را به آتش دوزخ مسوزان زیرا بقّال سیستانی در روز روشن دزدی می‌کند.

نکوهشِ غمّازی: سرزنش سخن چینی.

ب ۲۹۳۲. در صفا: در عالم صفا، از روی اخلاص. برخی «صفا» را در این جا نامِ صخرهٔ بلندی پنداشته اند که در مکّه در دامنهٔ کوه ابوقُبَیس، بین مکّه و صخرهٔ مروه واقع‌است. سعی (دویدن) بین صفا و مروه از مراسم حج است. اما این تعبیر بعید می‌نماید.

ازقفا: در پشت سر.

ندانی فلانت...: این مصراع بدون استفهام نیز معنی می‌دهد.

ب ۲۹۳۳. بخُفت: بخواب، خاموش باش. «بخفت» در این جا فعل امرست.

ب ۲۹۳۶. نیارِست: به یادداشت ۷۵۸ رجوع شود.

ب ۲۹۳۸. سَلیم: به یادداشت ب ۲۲۷۹ رجوع شود.

ب ۲۹۴۲. فریدون: به یادداشت ب ۴۷۵ رجوع شود.

ب ۲۹۴۳. پاسِ فرمان... داشتی: پاس داشتن در این جا یعنی رعایت کردن. مقصود آن است که فرمان فریدون را رعایت می‌کرد و بکار می‌بست.

ب ۲۹۴۴. عاملِ سِفله: در مورد «عامل» به یادداشت ب ۱۸۹ و در مورد «سفله» به یادداشت ب ۷۴۷ رجوع شود.

تَوفیر: «اصل معنی دادن حق کسی است بتمام و کمال، در اصطلاح دیوان بیشتر‌شدن مال دیوان از آنچه انتظار می‌رفت، از راه کمتر خرج کردن و صرفه جویی و پس‌انداز کردن یا محلّ عایدی تازه‌ای یافتن» (مجتبی مینوی). در این جا یعنی صرفه، سود خزانه.

ب ۲۹۴۵. گزندت رساند: فاعل «رساند» در این جا «حق» یعنی خداست.

ب ۲۹۵۰. نَقد: به یادداشت ب ۲۰۵۱ رجوع شود.

ب ۲۹۵۱: یک بار فریدون به وزیرِ پشتیبانِ دولت به دیدهٔ تنبیه و خشم نظر کرد.

ب ۲۹۵۲. بخاطر: در باطن، در دل، در نهان.

ب ۲۹۵۳. زمین پیش تختش ببوسید: به یادداشت ب ٦٧٤ رجوع شود.

ب ۲۹۵۵. چو موّنت بود...: چون موعد پرداخت پول من هنگام مرگ تو است.

ب ۲۹۵٦. سرت سبز خواهند: سرسبزی کنایه از شادی و خوشحالی و نیز صاحب دولت بودن است.

ب ۲۹۵۷. جَوشَن: به یادداشت ب ۲٤۰۲ رجوع شود.

ب ۲۹۵۹. دَستور: به یادداشت ب ۲۷۰ رجوع گردد.

مکانش بیفزود و...: مقامش را بیشتر کرد و شأنش را بالا برد.

ب ۲۹٦۰. زَجر: به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود. در این جا یعنی راندن و طرد-کردن.

تأدیب: بازخواست کردن برای کار بد، گوشمال دادن.

ب ۲۹٦۱. غَمّاز: سخن چین.

نگون طالع: واژگون بخت.

ب ۲۹٦۵. آن کسی مانند سعدی خوشیِ خلوت گزیدن را درک کرد که از بدگویی مردمِ عالَم زبان بست. در مورد «زبان درکشیدن» به یادداشت ب ۲۷۳۹ رجوع شود.

ب ۲۹٦۸. درویش: به یادداشت ب ۱۹۰۱ رجوع شود.

ب ۲۹٦۹. پنج نوبت بزن...: پنج نوبت یعنی نوبتِ پنج وقت که بر درگاه پادشاهان می‌زدند و این از عهد سلطان سنجر سلجوقی مقرر شده بود و پیش از ان سه نوبت می‌زدند، پنج وقت نقاره باشد که در شبانروز بر در سرای سلاطین می‌نواختند. پنج نوبت زدن یعنی اظهار جاه و سلطنت کردن **(فرهنگ فارسی).**

ب ۲۹۷۰. غمگسار: غم زدای، دوست، غمخوار. در این جا مقصود همسر دل‌سوز و مهربان است.

ب ۲۹۷۱. کِرا: به یادداشت ب ۳۷۵ رجوع شود.

ب ۲۹۷۲. مستور: پوشیده، در این جا یعنی پاکدامن، پرهیزگار.

ب ۲۹۷۵. خوش‌منش: به یادداشت ب ۲۷۱۸ رجوع شود. در این جا مقصود (سازگار) است.

دل‌نشان‌تر که...: دلپذیرتر و خوش آیندتر از زن زیباروست.

آمیزگاری: حسن معاشرت، سازگاری و خوش‌اخلاقی.

ب ۲۹۷۶. بُرد... گوی: در مورد «گوی بردن» به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع شود. در این جا معنی عبارت یعنی پیشی گرفت، ترجیح دارد.

ب ۲۹۷۷. سرکه اندوده‌روی: با ترش‌رویی. در مورد «اندودن» به یادداشت ب ۲٤٦۷ رجوع گردد. در باب سرکه بر ابروان، سرکه در روی مالیدن و امثال آن بیت ۲۰٤۹ و یادداشت مربوط نیز دیده شود.

ب ۲۹۷۹: مضمون این بیت یادآور حکایت همقفس شدن طوطی و زاغ است در باب پنجم گلستان.

ب ۲۹۸۳. کدخدای: در این جا یعنی مردِ خانه، در مقابل کدبانو. مقصود از «زشت» در این بیت، با توجه به ابیات بالا، زشت‌خوست.

ب ۲۹۸۶: اگر زن به حرف شوهرش گوش ندهد و فرمانبُردار نباشد، شلوارِ سرمه‌ای رنگ او را بر تن شوهرش کن یعنی چنین مردی باید جامهٔ زنان را بپوشد. سَراویل جمعِ سِروال است بمعنی شلوار، زیرجامه.

ب ۲۹۸۸. کَیله: پیمانه‌ای برای غلاّت و آرد، واحد وزن (ده من تبریز)، ظرفی چوبی و گرد که حجم پُر آن معادل یک من تبریزست (فرهنگ فارسی). در این جا معنی نخست مناسب‌ترست. کیلهٔ جو ــ که در برخی از نسخه‌هاست ــ نیز مفید معنی است.

امانت شکست: نقض امانت کرد، خیانت ورزید. فاعل آن «زن» است.

ب ۲۹۹۱. زن گستاخ و بی حیا چون در قَلْیه (گوشت در تابه بریان کرده)، یعنی در غذا، پنهانی دست برد (کنایه از خیانت) دیگر مرد را روسیاه و بی آبرو می‌کند. پنجه بر-روی کسی نهادن کنایه از روسیاه کردن است که در برهان قاطع بصورت «پنجه برروی-زدن» آمده است.

ب ۲۹۹۲. پای بر جای نیست: به هرزه گردی می‌رود و در پاکدامنی ثابت‌قدم نیست.

ثَبات: در این جا یعنی پایداری و شکیبایی با او.

ب ۲۹۹۵: منظور آن است که زن خوبروی نیکوطبیعت موجب رنج و زحمت است چه برسد به زن زشت و ناسازگار که باید او را رها کنی. قسمت آخر مصراع اول در بعضی نسخه‌ها: «بخت است و یار» یا «گنج است و یار» آمده که توصیف زن خوب است و مفید معنی است.

ب ۲۹۹۸. پاری: پارسالی.

ب ۳۰۰۲. چیر: به یادداشت ب ۱۶۶۶ رجوع شود.

ب ۳۰۰۳. به سختی بنه... دل: با این سختی (خوی ناسازگارش) بساز و صبر کن.

ب ۳۰۰۶. زِدَه برگذشتش سنین: از ده سال سنّش گذشت. سنین به کسر اول جمع سَنَة یعنی سالها.

فـراترنشین: (پیشتر، جلوتر) در این جا یعنی دورتر بنشین.

ب ۳۰۰۷. فروخت: مخفّف افروخت. افروختن یعنی روشن کردن.

ب ۳۰۰۹. طبع: طبع سلیم.

ب ۳۰۱۲. زَجْر: به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود.

ب ۳۰۱۳. ذِکر: در این جا بمعنی ستایش است.

زِه: آفرین.

ب ۳۰۱٤. بیاموز پرورده...: به پسر و دست پروردهٔ خود پیشه و صنعتی یاد بده. دسترنج یعنی مزدِ کاری که با دست کنند و در این جا چنین کاری منظورست.

قارون: به یادداشت ب ۵۸۶ رجوع شود.

ب ۳۰۱۵. دستگاه: ثروت، سر و سامان، قدرت.

ب ۳۰۱۷. دیار: به یادداشت ب ٤۹٤ رجوع شود.

ب ۳۰۱۹. نه هامون نَوَشت: نه دشت و بیابان پیمود. در مورد هامون به یادداشت ب ۲٤۵ رجوع شود. نَوَشتن با فتح اول و دوم یعنی نوردیدن، طی کردن.

ب ۳۰۲۰. بخورد... قفا: به یادداشت ب ۱۷۵۳ رجوع شود. مقصود آن که تأدیب شد.

ب ۳۰۲۵. آمیزگار: معاشر.

ب ۳۰۲۸. لُعبَت: به یادداشت ب ۸۱۷ رجوع شود.

ب ۳۰۳۰. سَهی قامت: راست قامت، خوش قد و بالا.

ب ۳۰۳۱. مَحاسِن: در این جا یعنی ریش.

ب ۳۰۳۲. مُخَنَّث: به یادداشت ب ۹۵۸ رجوع شود. مصراع دوم یعنی: که پیش از ریش درآوردن روسیاه و رسوا شود.

ب ۳۰۳۳. بی حَمیّت: حمیّت یعنی مردانگی، غیرت و بی حمیّت بمعنی بی غیرت و نامردست.

آب: به یادداشت ب ۳۳٦ رجوع شود.

ب ۳۰۳٤. قَلَندَر: در این جا منظور مردم بی قید و لااُبالی و ناهموارست.

ب ۳۰۳۵. دریغش مخور: دریغ خوردن یعنی افسوس خوردن.
صحبتِ آحداث: همنشینی با جوانان زیبا.
ناخَلَف: فرزند بدرفتاری که بر راه پدر نرود، نااهل.
ب ۳۰۳۶. شاهد: به یادداشت ب ۳۵۸ رجوع شود.
ب ۳۰۳۹. چه ماند به...: چه شباهتی دارد به پسر نوجوان نادان؟ یعنی زن خوبروی و خوش‌اخلاق و زیبنده از وی بهترست.
صاحب‌نظر: آگاه، عارف.
ب ۳۰۴۲. برانداخت...: بیچاره چندان عرق ریخت.
اردیبهشتی ورق: برگ اردیبهشتی.
ب ۳۰۴۳. بُقراط: Hippocrate بزرگترین طبیب یونانی عهد قدیم است که از حدود ۴٦۰ تا حدود ۳۵۵ پیش از میلاد زیسته است.
ب ۳۰۴۵. صحبت: به یادداشت ب ۲۴۷ رجوع شود.
سُتوه: به یادداشت ب ۳٦۸ رجوع شود.
ب ۳۰۴۷. چند از ملامت؟: چه قدر مرا ملامت می‌کنید؟
ب ۳۰۴۸. علّت: به یادداشت ب ۱۷۴۸ رجوع شود.
ب ۳۰۴۹. دل آن می‌رباید...: عاشق آنم که صورتی چنین زیبا آفرید. نقش بستن یعنی تصویر کردن، آفریدن.
ب ۳۰۵۰. پرورده: تربیت‌یافته، پخته. این اوصاف برای بقراط حکیم است.
ب ۳۰۵۱. گفت اگر چه آوازهٔ پارسایی این مرد در میان است نه چنان است که در مورد هر کسی آنچه می‌گویند راست باشد.
ب ۳۰۵۲. آیا نقاشِ ازلی (آفریننده) خود همین صورت زیبا را آفرید که دل این آشفته حال را بربود؟
ب ۳۰۵۴. اِبِل: شتر، شتران. مضمون مصراع ناظرست به آیهٔ شریفه: اَفَلا یَنْظُرُونَ اِلَی الْاِبِلِ کَیْفَ خُلِقَتْ، سورهٔ غاشیة (۸۸) آیهٔ ۱۷: آیا در شتر نمی‌نگرند که چگونه آفریده شده است؟
چِگِل: ناحیه‌ای که از طرف مشرق و جنوب به خَلُخ، از مغرب به تَخْس و از شمال به ناحیهٔ قرقیز محدودست. شهرهای آن ترک‌نشین و اهالی آن شجاع و زیبارویند (فرهنگ فارسی).

ب ۳۰۵۵. کِتیب: کتاب (مُمال). در این جا مقصود کتاب **بوستان** است که سعدی آن را توصیف می‌کند.

فروهشته: فروافکنده، فرو آویخته.

عارِض: به یادداشت ب ٤٤٩ رجوع شود.

ب ۳۰٥٦. میغ: به یادداشت ب ۹۲۹ رجوع شود.

ب ۳۰۵۹. آتشِ پارسی: سعدی شعر فارسی خود را به آتش تشبیه کرده. مقصود آن که از این شعرِ فارسیِ آتشین در تب‌وتابند. در ضمن، «آتش پارسی» بمعنی تبخال است و ازطریق ایهام با «تب» تناسب دارد.

ایذاء: آزار کردن.

ب ۳۰٦۳. دِجْله: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود.

ب ۳۰٦٤. تردامن: به یادداشت ب ۱۹۱۳ رجوع شود.

ب ۳۰٦۵. بِهِل: بگذار. به یادداشت ب ۱۰۲۵ «مَهِل» رجوع شود.

ب ۳۰٦۸. پی غلط کرده‌اند: به اشتباه گام نهاده‌اند.

ب ۳۰٦۹. حدیث: به یادداشت ب ۳۲۷ رجوع شود.

از این تا بدان...: فرق میان این دو نظیر تفاوت دیو با فرشته است.

ب ۳۰۷۰. حرف گیری: خرده گیری، عیب‌جویی.

ب ۳۰۷۱. جام گیتی‌نمای: جام کیخسروست. فردوسی در **شاهنامه** در داستان بیژن و منیژه و زندانی شدن بیژن به فرمان افراسیاب در چاه و جستجوی بی حاصلِ گیو، می‌گوید کیخسرو با نگریستن در جام گیتی نمای خود به احوال بیژن پی برد. این جام به «جامِ کیخسرو» مشهور بود تا در قرن ششم بمناسبت شهرت جمشید و یکی پنداشتنِ او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و «جام جم» و «جام جمشید» گفتند. آن را «جام گیتی نما»، «آیینهٔ گیتی نما»، «جام جهان‌نما»، «جام جهان آرا»، «جامِ جهان‌بین» و «جام عالَم‌بین» نیز نامیده‌اند (**فرهنگ فارسی**).

ب ۳۰۷۳. پروای صحبت...: به همنشینی با دیگران زیاد میل و رغبت ندارد.

ب ۳۰۷٤. زَرق: ریاکاری، تزویر.

ریو: به یادداشت ب ۲۲۸۷ رجوع شود.

ب ۳۰۷۵. آمیرگار: در این جا یعنی خوش‌معاشرت، کسی که بسیار معاشرت کند.

ب ۳۰۷٦. فرعون: معمولاً پادشاه مصر معاصر موسی (ع) را گویند که منفلی دوم پسر

رامسس سیزدهم بود (فرهنگ فارسی).

ب ۳۰۷۹. گردن کشی: در این جا یعنی سرافرازی، تکبّر و غرور.

درقفا: در این جا یعنی در پی، به دنبال.

ب ۳۰۸۰. تُنُک‌مایه: به یادداشت ب ۱۱۴۵ رجوع شود.

ب ۳۰۸۱. بخایندش: در مورد خاییدن به یادداشت ب ۲۷۴۴ «ژاژخایان» رجوع شود. دندان به زهر خاییدن، نظیر کارِمار، کنایه از سخنی گفتن که از نهایت دشمنی ناشی گردد (فرهنگ فارسی).

ب ۳۰۸۳. پُخته‌خوار: مفت‌خور.

ب ۳۰۸۴. نقشِ گرماوه: نقش دیوار، کنایه از صورت بی جان. گرماوه تلفّظی است از گرمابه. در قدیم بر دیوار گرمابه‌ها نقشهایی می‌کشیده‌اند.

ب ۳۰۸۵. تحمّل گُنان: تحمّل کنندگان، بُردباران.

سربرنکرد: سرش را بلند نکرد.

ب ۳۰۸۶. هَول: در این جا یعنی هیبت.

ب ۳۰۸۷. تَعَنُّت کنندش: به یادداشت ب ۱۰۳ رجوع شود.

مگر: در این جا یعنی مثل این که، منتهی از این احتمال، یقین مفهوم می‌شود که مالش نصیب و روزیِ دیگری خواهد شد.

ب ۳۰۸۹. بی‌تکلّف: در این جا یعنی بی‌تجمّل، بی‌آلایش، ساده. مصراع دوم این بیت، جملهٔ معترضه است به این معنی: زیرا زینت و آرایش برای اهلِ شناخت و معرفت ننگ و ناشایست است.

ب ۳۰۹۰. ایذاء، آزار دادن، اذیّت کردن.

دارد... دریغ: به یادداشت ب ۹۳۹ رجوع شود.

ب ۳۰۹۱. کِسوَت: به یادداشت ب ۲۲۷۴ رجوع شود.

ب ۳۰۹۶. حَظ: نصیب، بهره.

ب ۳۰۹۷. عَزَب: مردبی زن.

نِکوهش کند: نکوهش کردن یعنی سرزنش کردن.

ب ۳۰۹۹. شاهد: به یادداشت ب ۳۵۸ رجوع شود.

ب ۳۱۰۰. سراسیمه: به یادداشت ب ۲۷۹۴ رجوع شود.

ب ۳۱۰۲. دو دستت بود...: کنایه از فقر و نداشتن چیزی برای پوشاندن شرمگاه و از

دستها به این منظور استفاده کردن.

ب ۳۱۰۳. تشنیع: به یادداشت ب ۱۷۵۵ رجوع شود.

ب ۳۱۰٤. سِفله: به یادداشت ب ۷٤۷ رجوع شود.

ب ۳۱۰۵. یارَد: به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.

خُبث: به یادداشت ب ۲۸۷ رجوع شود. اشاره است به نسبتهای ناروای مخالفان به پیغمبر اکرم (ص).

ب ۳۱۰٦. انباز: به یادداشت ب ۱۰۰۸ رجوع شود.

ترسا: نصرانی، مسیحی. مفهوم بیت اشاره است به عقیدهٔ نادرست مسیحیان که عیسی (ع) را پسر خدا می‌پندارند.

ب ۳۱۰۸. فرزانه: به یادداشت ب ۲۰۵۹ رجوع شود.

ب ۳۱۰۹. صاحبدل: به یادداشت ب ۱٤۵ رجوع شود.

عارِض: به یادداشت ب ٤٤۹ رجوع شود. خطِ عارض یعنی موی نورُستهٔ صورت.

خطِّ دست: خط که با دست نویسند.

ب ۳۱۱۰. بَلاغت: به یادداشت ب ۱۱۰ رجوع شود.

اَبجَد: نام نخستین صورت از صورتهای هشتگانهٔ حروف. معنی مصراع دوم این است که برخی از حروف را درست تلفّظ نمی‌کرد.

ب ۳۱۱۳. برآمد ز سَودای من...: از خیال باطل من چهره‌اش برافروخت. کنایه از آن که بسیار خشمگین شد. در مورد «سَودا» به یادداشت ب ۳۱۱ رجوع شود.

ب ۳۱۱٤. روزِ یقین: روزِ قیامت.

ب ۳۱۱۵. عصمت: نگاه داشتن خود از آلودگی و گناه، پاکدامنی.

بخیزد: خیزیدن یعنی لغزیدن. معنی مصراع این است: اگر از راه پاکدامنی و تقوی پایش بلغزد، خطائی کند.

ب ۳۱۱٦، خُذما صَفا: اشاره است به این حدیث نبوی: خُذْمِنَ الدَّهرِ ما صَفا وَ مِنَ الْعَیْشِ ما کَفی وَدَعِ الظُّلْمَ وَ الْجَفا فَإنَّ الْعُمْرَ قَصیرٌ وَ النّاقِدُ بَصیرٌ: از روزگار آنچه را خوب است و از زندگی بحدّ کفایت نصیب بردار. ظلم و جفا را رها کن چون عمر کوتاه است و نقدکننده بیناست (به نقل از: المتنبی و سعدی ۱۲۰).

ب ۳۱۱۸. کِرا: به یادداشت ب ۳۷۵ رجوع شود.

ب ۳۱۱۹. خیره‌روی: به یادداشت ب ۲۹۱ رجوع شود.

ب ۳۱۲۰. عُقوبت: به یادداشت ب ۱۹٤۱ رجوع شود.
نه‌حرفی که‌انگشت...:در مورد انگشت نهادن بر حرف کسی به یادداشت ب ۲۵ «جای انگشت کس» رجوع شود.
ب ۳۱۲۲. حَد زنم: حَد زدن یعنی اجرای مجازاتی (تنبیه بدنی) که شرع برای جُرمی تعیین کرده است.
تردامن: به یادداشت ب ۱۹۱۳ رجوع شود.
۳۱۲۳. چو خود را...: وقتی که با تعبیر و توجیهِ رفتارت، خویشتن را حمایت کنی و خوب جلوه دهی.
ب ۳۱۲۷. مُنکَر: به یادداشت ب ۱۰۶۹ رجوع شود.
خدایم به سرّ...: اشاره است به آیهٔ شریفه: سورهٔ اَسریٰ (۱۷) آیهٔ ۲۵: خدا به آنچه در دلهای شماست از خود شما داناترست.
ب ۳۱۲۸. حمّالِ سود و زیان...: مربوط می‌شودبه‌آیهٔ شریفه: سورهٔ انعام(٦) آیهٔ ۱٦٤: هیچ کسی بار گناه دیگری را بر دوش نگیرد.
ب ۳۱۲۹. چشم ازتودارد: در مورد چشم داشتن به یادداشت ب ۱۵۷۵ رجوع شود.
ب ۳۱۳۰: اشاره است به آیهٔ شریفه: سورهٔ انعام(٦) آیهٔ ۱٦۰: هر کس کار نیکو کند او را ده برابر آن پاداش خواهد بود.
ب ۳۱۳٤. زَحَف: در لغت یعنی دور شدن از اصل و در اصطلاح عَروض (فن شناختنِ وزن شعر) هر تغییری است که در اصولِ افاعیلِ عروضی داده شود.
ب ۳۱۳٦. صُنعِ باری: آفرینشِ خالق (خدا).
ب ۳۱۳۸. می نیارَم: در باب یارِستن به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود. مقصود از «دوست» در این جا خداست.
درخورد: به یادداشت ب ۸۸۷ رجوع شود.
ب ۳۱٤۲. بدیع: در این جا یعنی مُبدِع، آفریننده.
ب ۳۱٤۳. شَیب: پیری.
تشریف: به یادداشت ب ۳٦۲، ب ۱۲۹۳ رجوع شود. معنی مصراع این است: ببین خداوند ازعالم غیب چه خلعتها به تو داد و چه احسانها در حق تو کرد.
ب ۳۱٤۵. مِصْقَل: آلتی که زرگران فلزات را با آن صیقل می‌دهند.
زَنگار: زنگ فلزات و آیینه. زنگار خورد یعنی زنگ گرفت.

ب ۳۱۴۶. مَنی: در مصراع اول یعنی آبِ مرد، نطفه. در مورد معنی این کلمه در مصراع دوم به یادداشت ب ۱۹۲۵ رجوع شود.

ب ۳۱۵۰. قائم بخود: بر پای و متکی بخود، آن که وجودش به خود او وابسته است.

ب ۳۱۵۱. همی روزی آمد...: اشاره است به تغذیهٔ کودک ازناف در رحم مادر. جَوف در این جا یعنی شکم.

ب ۳۱۵۴. أنبوب: با ضمّ اول یعنی هر چیز توخالی از نوع نی و لوله.

ب ۳۱۵۷. بالا: قد و قامت.

ب ۳۱۵۹. فاعل در مصراع اول کودک شیرخوارست. مصراع دوم یعنی با وجود این، مهرِ فرزند که خونِ مادر را می‌مکد در وجود مادر سرشته است.

ب ۳۱۶۰: برآندایدش دایه...: در مورد «آنداییدن» به یادداشت ب ۲۴۶۷ رجوع شود. معنی مصراع این است: برای از شیر گرفتنِ طفل، دایه به پستان خود صبرِ تلخ (به یادداشت ب ۱۴۹۵ رجوع شود) می‌مالد.

ب ۳۱۶۱. صبر: در این جا یعنی شکیبایی و خویشتن‌داری که بسبب دشواری و تلخیش یادآور معنی دیگرِ «صبر» نیز تواند بود.

ب ۳۱۶۳. دلِ دردمندش...: دلِ دردمندِ مادر را به آتش بی‌مهری خود سوخت. تافتن در این جا یعنی برافروختن، سوختن.

ب ۳۱۶۴. مَهْد: گهواره.

ب ۳۱۶۶. سالار، سرپنجه: در مورد سالار به یادداشت ب ۱۲۰۰ و در مورد سر پنجه به یادداشت ب ۱۹۸۸ رجوع شود.

ب ۳۱۶۸. چو کِرمِ لحد...: وقتی کرم گور مغز سر را خورد.

صُنعِ باری عَزَّ اسْمُهُ: آفرینش آفریدگار، گرامی است نام او.

ب ۳۱۷۱. صُنعِ الهی: آفرینش خدایی.

ب ۳۱۷۲. آشفتگی: در این جا یعنی بی‌خردی، دیوانگی.

انگشت بر حرفِ...: در مورد انگشت نهادن بر حرفِ... به یادداشت ب۲۵ «جای انگشت کس» رجوع شود.

ب ۳۱۷۳. رفتارِ مرد: در این جا یعنی راه رفتن انسان.

پی زد: به اعصاب بند کرد، بهم پیوست.

ب ۳۱۷۴. کَعْب: شِتالَنگ، استخوان پاشنهٔ پا.

ب ۳۱۷۵. که در صُلبِ او...: زیرا در تیرهٔ پشت او مهره‌ها یک تکّه نیست.

ب ۳۱۷۶. گِلْ مُهره: اشاره است به آفریدن انسان از خاک.

ب ۳۱۷۸. بَصَر، تمیز: اولی یعنی بینایی، دومی یعنی شناخت، معرفت.

جَوارح: جمع جارِحة: اندامها. یعنی اندامها بسبب دل عزیزست که حیات آنها از اوست.

ب ۳۱۷۹. بهایم: به یادداشت ب ۲۷۸۸ رجوع شود. یعنی چار پایان بخواری سر در پیش افکنده‌اند زیرا نمی‌توانند بایستند.

ب ۳۱۸۰. خور، خوراک. در مصراع دوم خورش بمعنی غذاست.

ب ۳۱۸۱. نزیبد: شایسته نیست.

طاعت: به یادداشت ب ۱۹۲٤ رجوع شود.

ب ۳۱۸۲. انعام: در مصراع اول با کسر اول بمعنی نعمت دادن و احسان است (رک: یادداشت ب ۱۰۵۰) و در مصراع دوم با فتح اول یعنی چار پایان. مقصود از دانه در این جا دانهٔ گندم است.

ب ۳۱۸۵. منّت‌شناس: شناسندهٔ احسان و نیکویی. در قرآن کریم آمده است: سورهٔ ابراهیم (۱٤) آیهٔ ۷: اگر شکر نعمت بجای آرید بر نعمت شما می‌افزایم

مُنعِم: بخشنده، توانگر، صاحب نعمت.

ب ۳۱۸۶. آدهَم: به یادداشت ب ۱۲۷۳ رجوع شود.

ب ۳۱۸۹. وگر وی نبودی...: اگر این طبیب نبود مَلِک‌زاده زمین گیر می‌شد.

ب ۳۱۹۰. بعَینِ عنایت: به چشمِ توجّه و محبّت.

ب ۳۱۹۳. زهی: به یادداشت ب ۱۱۷۶ رجوع شود.

عودسوز: به یادداشت ب ۲۱۷٤ رجوع شود.

ب ۳۱۹۵. بعُذر: بعُذرخواهی و پوزش.

ب ۳۱۹۶. مُنعِم: به یادداشت ب ۸۸ رجوع شود. در این جا یعنی از شکر نعمتِ خداوند سر متاب.

روزِ پسین: روز قیامت، آخرت.

ب ۳۱۹۷. شوخ‌چشم: به یادداشت ب ۱۹۸٤ رجوع شود.

ب ۳۲۰۰. بُهتان: دروغ بستن، نسبت دروغ به کسی دادن.

ب ۳۲۰۱. صُنع باری: به یادداشت ب ۳۱۳۶ رجوع شود.

گزاردنِ شُکر: سپاسگزاری.

ب ۳۲۰۳. میغ: به یادداشت ب ۹۲۹ رجوع شود.

ب ۳۲۰۵. مجوش: در این جا یعنی بی‌تاب و ناراحت مشو.

ب ۳۲۰٦. صَبا: به یادداشت ب ۱۱۵۳ رجوع شود.

بِساط: فرش، گستردنی.

ب ۳۲۰۸. نَحل: زنبور عسل.

مَنّ: غذائی که خدا از برای بنی اسرائیل فرستاد و آنان در سالهای سرگردانی ازان تغذیه می‌کردند تا به سرحد کنعان رسیدند (رک: سورهٔ اعراف(۷) آیهٔ ۱٦۰).

نَوی: نَواة در عربی یعنی هستهٔ خرما و جمع آن نَوی است.

ب ۳۲۰۹. نخلبند: شخصی که صورتهای درختان و میوه را از موم سازد (برهان‌قاطع)، کسی که نخل می‌بندد، سازندهٔ شبیه نخل.

بخایند: در مورد خاییدن به یادداشت ب ۲۷٤٤ رجوع شود.

ب ۳۲۱۰. پروین، قنادیل: در مورد اولی به یادداشت ب ۷۱۸ و در مورد قِندیل ب یادداشت ب ۱٦۱۵ رجوع شود.

ب ۳۲۱۱. نافه: کیسه‌ای کوچک که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن قرار دارد و مادهٔ خوشبوی مشک ازان خارج می‌شود.

ب ۳۲۱۲. که مَحرَم به اغیار...: زیرا کار محرمان را به دست غیر نمی‌توان واگذاشت. در باب این بیت نیز رک: یادداشت ب ۱۵۲٤ «صورت نگار».

ب ۳۲۱۵. ریش، اِنعام: در مورد اولی به یادداشت ب ۱٦۰ و در مورد دومی به یادداشت ب ۳۱۸۲ رجوع شود.

ب ۳۲۱٦. دَد و دام، سَمَک: در باب دَد و دام به یادداشتهای ب ٦۲۷ و ب ۲۵۸۲ رجوع شود. سَمَک یعنی ماهی.

ب ۳۲۱۷. بیوَر: ده هزار.

ب ۳۲۱۸. مپوی: از پوییدن، به یادداشت ب ٤۹ رجوع شود.

ب ۳۲۲۰. درویش، خداوندِمال: در مورد اولی به یادداشت ب ۵٤۱، در مورد دومی به یادداشت ب ۱۱۸٤ رجوع شود.

ب ۳۲۲۱. سَلیم: به یادداشت ب ۱۹۹۰ رجوع شود. در این جا یعنی تندرست.

ب ۳۲۲۲. بپای: به یادداشت ب ۱۳۰۹ رجوع شود.

ب ۳۲۲٤. جَیحونیان: کسانی که در کنار رود جیحونند. رودخانهٔ جیحون که نامِ

قدیمی آن آمودریاست از کوههای شمال افغانستان (پامیر) سرچشمه می‌گیرد و سابقاً به دریای خزر می‌ریخته ولی امروز مصب آن در دریاچهٔ آرال است (فرهنگ فارسی).

ب ۳۲۲۵. دِجْله: به یادداشت ب ۳۱۰ رجوع شود.

قُعود: نشستن.

زَرود: نام محلّی بی آب در راه مکّه.

ب ۳۲۳۰. طُغرِل: ظاهراً مقصود طغرِل بیک رکن الدین محمد سرسلسلهٔ سلجوقیان است که از ٤۲۹ تا ٤۵۵ هـ.ق. حکومت کرد.

هندو: از اهل هند. گاه معنی غلام، نگهبان نیز می‌دهد.

ب ۳۲۳۱. سُهَیل: نام ستاره‌ای از ثوابت که لرزان بنظر می‌رسد.

ب ۳۲۳۲. قباپوستین: پوستین قبا مانند.

ب ۳۲۳٤. بادِ صبا: به یادداشت ب ۱۱۵۳ رجوع شود.

ایوان: به یادداشت ب ۲۰۱٤ رجوع شود.

ب ۳۲۳۵. وُشاق: به یادداشت ب ۱٦۹٤ رجوع شود.

خَیل: به یادداشت ب ۷۳ رجوع شود. در این جا منظور گروه غلامانِ سرایی است.

ب ۳۲۳٦. تُرک: مقصود همان غلام زیباروی است. بسیاری از غلامان و کنیزان ترک‌نژاد و زیبا بوده‌اند. از این رو ترک بمعنی معشوق زیباروی بکار رفته است.

ب ۳۲۳۸. مگر: به یادداشت ب ۸۱۷ رجوع شود.

ب ۳۲۳۹. چوبک‌زن: چوبک، چوب کوتاه و باریکی که با آن طبل می نواخته‌اند. چوبک‌زن در این جا یعنی رئیس پاسبانان.

ب ۳۲٤۰. نیک‌بخت: مقصود هندوی پاسبان است. ممکن است این کلمه وصفی برای او باشد یعنی این بندهٔ نیک‌بخت؛ برخی نیز نیک‌بخت را نام وی پنداشته‌اند؛ و یا آن بخت مساعد ونیکی که به سراغت آمد و می‌خواست کرمی کند...

آغوش: در مورد دوم اسم خاص است. به یادداشت ب ۲۹٤ رجوع شود.

ب ۳۲٤۲: مسافری که سر در دیگ غذا فرو برده و سرگرم خوردن است از آنان که پایشان در دیگ فرو رفته و در راه مانده‌اند چه خبر دارد؟

ب ۳۲٤٤. چُست: به یادداشت ب ۱۹۷۸ رجوع شود.

ب ۳۲٤۵. هَودَج: اطاقک چوبی که بر شتر، اسب، استر و فیل می بستند و مسافر در آن می نشست. کَجاوه، عَماری.

ساروان: به یادداشت ب ۱۳۸۸ رجوع شود.

ب ۳۲٤۶. هامون: به یادداشت ب ۲٤۵ رجوع شود.

رِمال: جمع رَمل، ریگها، ریگستانها.

ب ۳۲٤۷. هَیُون: شتر، شتر بزرگ و تندرو.

ب ۳۲٤۸. بُنه: بار و اسباب، اثاث خانه، زاد، توشه. در این جا مقصود منزلگاه، خانه است.

کُم: در لهجهٔ شیرازی یعنی شکم.

ب ۳۲٤۹. عَسَس: به یادداشت ب ۱٤۷۵ رجوع شود.

ب ۳۲۵۱. مَغلول: کسی که دست و پایش با غُل وزنجیر بسته باشد.

بخُفت: بخواب، خاموش باش. «بخُفت» در این جا فعل امرست.

ب ۳۲۵٤. دِرَم: به یادداشت ب ۱۰۷٤ رجوع شود.

کِسوَت، خام: در مورد اولی به یادداشت ب ۲۲۷٤ رجوع شود. خام یعنی چرم دَبّاغی نشده، پرداخت نشده. کسوت خام یعنی جامهٔ چرمی.

ب ۳۲۵۵. طالع بدلگام: بختِ سرکش. در مورد طالع به یادداشت ب ۲٤۱۹ رجوع شود. لگام (به ضمّ و کسر اوّل) یعنی دهنه، افسار.

ب ۳۲۵۷. چون ما نه‌ای...: مانند ما دست و پایت را با بند چرمین نبسته‌اند. خام را بمعنی کمند و ریسمان بلند نیز گرفته‌اند (برهان قاطع).

ب ۳۲۵۹. قفایی فرو کوفت: در مورد «قفا» به یادداشت ب ۵۹۸ رجوع شود. یعنی به پارسا پس گردنی زد.

ب ۳۲۶۱. بشُکرانه: به یادداشت ب ۲۱۱۸ رجوع شود.

بیستَم: مخفّف بایستم. بیت ٤۹ نیز دیده شود.

ب ۳۲۶۲. مسکین: به یادداشت ب ۲۶۱۷ رجوع شود.

ب ۳۲۶۵. فقیه: به یادداشت ب ۵۳۵ رجوع شود.

مستوری: پاکدامنی، پرهیزگاری.

ب ۳۲۶۶. نَخوَت: تکبّر، خودپرستی.

ب ۳۲۶۷. مُستَکبِری: تکبّر، خودپسندی. مصراع دوم شاید اشاره است به تکبّر ورزیدن شیطان و سجده نکردنش بر آدم و رانده شدنش.

ب ۳۲۶۹. در اِمکانِ تقدیر هست: ممکن است سرنوشت چنین پیش آورد.

ب ۳۲۷۰. تو را آسمان...: سرنوشت تو به مسجد حواله شد و مسلمان و پارسا شدی.
کِنِشت: معبد یهودیان، عبادتگاه کافران.
ب ۳۲۷۱. بِبند... دست: در این جا یعنی نماز بگزار.
زُنّارِ مُغ: به یادداشت ب ۱۵۷۶ و یادداشت ب ۲۵۰۱ رجوع شود. فاعلِ «نبست» خداست.
ب ۳۲۷۲. بعُنف: عُنف یعنی درشتی، شدّت؛ مقابل لطف. بعنف یعنی بزور و در این جا خواه ناخواه.
اسبابِ وجود: موجباتِ هستی.
ب ۳۲۷۳ و ۳۲۷۴: اشاره است به حدیث نبوی: عَلَيْكُمْ بِالسَّنَا وَالسَّنُّوتِ فَإِنَّ فِيهِمَا شِفَاءٌ مِنْ كُلِّ دَاءٍ إِلَّا السَّامَ وَ هُوَالْمَوْتُ: به گیاه سنا (گیاهی دارویی) و عسل رو آورید. در این دو شفای هر دردی است بجز مرگ (الجامع الصغیر ۵۳/۲).
ب ۳۲۷۵. زَمَق، انگبین: به یادداشت ب ۱۶۲۱ و یادداشت ب ۹۹۸ رجوع شود.
ب ۳۲۷۶. صَنْدَل: درختی کوچک که از قدیم چوب آن مصرف دارویی داشته است بخصوص برای آماس جگر و معده و دردسر. مالیدن صندل را با گلاب و کمی کافور بر پیشانی، برای رفع سردرد مؤثر می دانسته اند. در مصراع دوم منظور درمانِ بی حاصل- کردن است.
ب ۳۲۷۸. شُرب، اَکْل: آشامیدن، خوردن.
ب ۳۲۸۰. طبایع: جمع طبیعت یعنی سرشتها، نهادها. این بیت و بیت بعد اشاره است به عقیدهٔ حکمای قدیم که سلامت و اعتدال آدمی را در ترکیب مناسب و معتدل چهارطبع مذکور (یعنی چهار عنصر: آب، خاک، آتش و باد) می دانستند که غلبه یافتن یکی از آنها سلامت و اعتدال او را بر هم می‌زند.
ب ۳۲۸۱. یافت دست: دست یافتن یعنی غلبه یافتن، چیره شدن.
عَدْل: در این جا یعنی اعتدال، برابری.
ب ۳۲۸۲. تَف: گرمی، حرارت.
ب ۳۲۸۴. اهلِ شناخت: صاحب معرفت، دل آگاه.
ب ۳۲۸۶. به حقّش: به حق خدا سوگند.
نخواهی گزارد: گزاردن یعنی بجا آوردن، ادا کردن.
ب ۳۲۸۷. طاعت: به یادداشت ب ۱۹۲۴ رجوع شود.

ب ۳۲۸۸. گدایی: نیازمندی.

حکمِ اَزَل: فرمان اَزَلی خداوند.

توفیقِ خیر: کامیابی در کار نیک.

تسبیح، ذِکر: به یادداشت ب ۱۲۶۲ و یادداشت ب ۱۶۳۳ رجوع شود.

حضور: در این جا یعنی حضور قلب، غیبت از خلق و به حق پرداختن.

ب ۳۲۸۹. ارادت: خواستن، در این جا یعنی خواست و شوقِ عبادت.

ب ۳۲۹۲. زَمی: زمین.

ب ۳۲۹٤. در این جود...: به دست توانِ بخشندگی داد و به سرامکان سجده کردن.

ب ۳۲۹۷. قصّه برداشتی: «قصّه برداشتن و قصّه رفع کردن بمعنی دادخواهی و مرافعه نزد سلطان یا امیر یا وزیر بردن است و ظاهراً در قدیم عرض حال را باختصار می نوشتند و بالای چوبی نصب می‌کردند و در بیرون قصر بر منظر پادشاه یا امیر می داشتند از این رو تعبیر مزبور پدید آمده است» (فرهنگ فارسی). قصّه برداشتن در این جا یعنی حکایت حال گفتن.

ب ۳۲۹۹. خواننده: در این جا یعنی خوش نوا، خوش آهنگ، فصیح.

دَرّاک: نیک دریابنده.

ب ۳۳۰۰. حاجِب: به یادداشت ب ۷۸۰ رجوع شود. معنی مصراع دوم این است که از پادشاهِ خرد و خوشِ یکی به پادشاهِ خرد و هوشِ دیگری خبر می برند.

ب ۳۳۰۲. ایوان: به یادداشت ب ۲۰۱٤ رجوع شود.

ضَلالت: گمراهی.

بنوباوه: بعنوان چیزی نورسیده، تحفه ای تازه.

ب ۳۳۰۳. سومَنات: یکی از بزرگترین بتخانه‌های هندوستان که محمود غزنوی آن را خراب کرد.

مُرَصَّع: جواهرنشان.

جاهلیّت: دورهٔ پیش از اسلام و بت پرستی عرب.

مَنات: نام بتی که برخی از طوایف عرب پیش از اسلام آن را می پرستیدند.

ب ۳۳۰٤. تِمثالگر: پیکرساز، مجسمه‌ساز.

صورت بستن: در مصراع اول یعنی نقش کردن، تصویر کردن و در مصراع دوم بمعنی بتصوّر درآمدن است.

ب ۳۳۰٦. رای: پادشاه هند؛ در این جا بمعنی پادشاه بکار رفته است.

چِگِل: به یادداشت ب ۳۰٥٤ رجوع شود.

بُت: در این جا نمودار دو معنی است: هم محبوب سعدی و هم بت مورد بحث.

ب ۳۳۰۸. حَی: در این جا یعنی موجود زنده.

جَماد: موجود بی جان و بی حرکت؛ مقصود همان بت است.

ب ۳۳۰۹. مُغ: به یادداشت ب ۲٥۰۱ رجوع شود. در این جا شاعر مُغ را باشتباه بمعنی بت پرست بکار برده است. در بقیهٔ داستان نیز چنین است.

ب ۳۳۱۰. بَرَهْمَن: به یادداشت ب ۲۷٦۸ رجوع شود.

بُقعه: به یادداشت ب ۱۸٦۳ رجوع شود. در این جا یعنی زیارتگاه. مفهوم مصراع این است که از توجه مردم این ناحیه به این بُت در تعجبم.

ب ۳۳۱۱. مُقَیَّد: بند شده، بسته.

ضَلال: گم شدن، گمراهی.

ب ۳۳۱۳. کهرُبا: صمغ فسیل مترشّح از درختهای کاجِ عهدهای قدیم که ازان تسبیح و گردن‌بند و ابزار زینتی دیگر می‌سازند (**فرهنگ فارسی**). کهربا را جزء سنگهای قیمتی می شمرده اند و آن را بیجاده نیز نامیده اند.

ب ۳۳۱٤. بر این گفتم...: آن دوست، مرا بواسطهٔ این سخن دشمن پنداشت.

ب ۳۳۱٥. دَیر: جایگاه و عبادتگاه راهبان مسیحی، صومعه. در این جا منظور همان بتخانه وعبادتگاه هندوان است.

ب ۳۳۱٦. گبرانِ پازَند خوان: در مورد گبر به یادداشت به ۱۰٦۸ رجوع شود. زَنْد تفسیر اَوِستا (کتاب مقدّس زردشتیان) است به زبان پهلوی و پازند «اصطلاحاً به برگردانِ متونِ پهلوی (چه زند باشد و چه نباشد) به خط اوستایی و به زبانی که پازندنویسان آن را ساخته بودند و گمان می‌کردند زبان پهلوی آن طور تلفظ می‌شده اطلاق می‌شود. زند و پازند توسّعاً بمعنی اوستا یا هرگونه نوشتهٔ زردتشیان نیز بکاررفته‌است» (دکتر احمد تفضلی). گبران پازندخوان یعنی زردشتیان. در این جا نیز شاعر، مثل کلمهٔ مغ، اصطلاحات زردشتی را در مورد هندوان بت پرست باشتباه بکاربرده‌است.

ب ۳۳۱۸. صاحبدل: به یادداشت ب ۱٤٥ رجوع شود.

ب ۳۳۲۰. لین: نرمی، در مقابل خشونت.

ب ۳۳۲۱. مِهین: بزرگترین، بزرگ.

أستا، زند: اُستا مخفّف اَوِستاست. در باب اوستا و زند به یادداشت ب ۳۳۱٦ رجوع شود.

ب ۳۳۲۳. بدیع: نوآیین، تازه. یعنی صورت این بت در نظرم نو و زیباست.

ب ۳۳۲٤ن. صَنَم: بُت.

ب ۳۳۲۵. خُنُک: به یادداشت ب ٤۵۲ رجوع شود.

ب ۳۳۲۷. جَمیل، دلیل: اولی یعنی زیبا، نیکو؛ دومی در این جا بمعنی راهنماست.

ب ۳۳۲۹. دادار: عادل، دادگر.

ب ۳۳۳۱. بیژن: پهلوان ایرانی پسر گیو. این مصراع اشاره است به گرفتار شدن او در توران و به چاه افکندنش که در داستان بیژن و منیژه در شاهنامهٔ فردوسی آمده است.

ب ۳۳۳۳: مصراع اول اشاره است به این که دست به آب نزده و خود را نشُسته بودند و در مصراع دوم بوی بد بغلشان به بوی لاشه در آفتاب تشبیه شده است. کشیش یعنی روحانی مسیحی ولی مقصود شاعر در این جا همان بت پرستانند.

ب ۳۳۳٤. مگر: به یادداشت ب ۸۱۷ رجوع شود.

اَلیم: دردناک. عذابِ الیم بعنوان کیفر گناه در قرآن کریم بارها آمده است.

ب ۳۳۳٦. دُهُل زن: یعنی کسی که طبل بزرگ (دهل، کوس) را می‌نوازد.

ب ۳۳۳۷. خطیبِ سیه‌پوشِ شب: شب به خطبه‌خوانی سیاه جامه تشبیه شده. شاید اشاره است به شعار سیاه خلفای عبّاسی.

بی خلاف: بی جنگ و نزاع.

برآهِخت: برکشید.

ب ۳۳۳۸. سوخته: لتّه و آنچه با آن آتش از آتش‌زنه (سنگ چخماق) گیرند، آتشگیره. به عربی حُراقه است.

ب ۳۳۳۹. خِطّهٔ زنگبار: سرزمین زنگبار. زنگبار جزیره‌ای است در اقیانوس هند. در این جا منظور کشور سیاه پوستان (زنگیها، به یادداشت ب ۲٤۷۳ رجوع شود) و کنایه از شب است.

تَتار: به یادداشت ب ۱۲٦۸ رجوع شود.

ب ۳۳٤۰. دَیر: به یادداشت ب ۳۳۱۵ رجوع شود.

ب ۳۳٤۱. دَرزَن: سوزن.

ب ۳۳٤۲. تِمثال: مجسّمه، پیکره. منظور همان بُت است.
ب ۳۳٤٦. مُحال: اسم مفعول از احالة، یعنی از راه راست منحرف شده، باطل، بیهوده.
مُدغم: درهم فشرده. در این جا یعنی استوار، بسیار.
ب ۳۳٤۷. نیارِستم: در مورد «یارِستن» به یادداشت ب ۷٦۸ رجوع شود.
ب ۳۳٤۸. نه مردی بوَد...: پنجهٔ خود را در نبرد با وی شکستن، شرطِ مردی نیست.
ب ۳۳٤۹. سالوس: حیله، فریب.
ب ۳۳۵۲. شخصِ عاج: پیکرهٔ عاج، منظور همان بت است. در مورد «شخص» به یادداشت ب ۱۷٦٤ رجوع شود.
به کرسیِّ زر کوفت...: یعنی آن بت بر کرسی زر نشان بر تختی از چوبِ ساج (درختی که چوب آن بسیار مرغوب و پرمقاومت است) قرار داشت.
ب ۳۳۵٤. زَند: به یادداشت ب ۳۳۱٦ رجوع شود.
ب ۳۳۵۷. مُکَلَّل: تاج بر سر نهاده. در این جا یعنی زیور داده، مزیّن.
ب ۳۳۵۸. مَطران: یکی از درجات روحانیّت کلیسای رومی. در این جا آتش پرستی به روحانیِ مسیحی نسبت داده شده و حال آن که سخن از بَرَهْمَنان و بت پرستان است.
مُجاوِر: نشسته.
ب ۳۳۵۹. بِقَورَم: بی درنگ بر من.
داود: پیغمبر بنی اسرائیل. مضمون این مصراع اشاره است به آیهٔ ۱۰، از سورهٔ سبا (۳٤): و آهن را از برای او (داود) نرم گردانیدیم.
ب ۳۳٦۰. صَنَم: به یادداشت ب ۳۳۲٤ رجوع شود.
فریادخوان: دادخواه، یاری طلب. در این جا یعنی مانند کسی که دست به دادخواهی یا طلب یاری بلند کند.
ب ۳۳٦۱. شُنعَت: به یادداشت ب ۷٦۵ رجوع شود. در این جا یعنی زشتی، رسوایی.
بَخیه بر روی کار: بَخیه بر روی کار افکندن کنایه از آشکار شدن رازست.
ب ۳۳٦٤. از من برآید دَمار: هلاک شوم.
ب ۳۳٦۵. مُفسِد: فساد کننده، تباهکار.
ز دستش برآور...: چون فرصت پیدا کردی او را از میان بردار.
ب ۳۳٦٦. مانی: بگذاری. به یادداشت ب ۱٤۳۲ رجوع شود.

ب ۳۳۶۷. دست یابد.: به یادداشت ب ۳۲۸۱ رجوع شود. در این جا یعنی قدرت و فرصت یابد.

ب ۳۳۶۸. پای درپی منه: در پی او مرو، از او پیروی مکن.

ب ۳۳۶۹. خبیث: به یادداشت ب ۱۴۸۳ رجوع شود.

نیاید حدیث: سخنی شنیده نمی‌شود.

ب ۳۳۷۰. بوم: به یادداشت ب ۱۳۱۳ رجوع شود.

ب ۳۳۷۲. مردم گزای: به یادداشت ب ۲۳۶۶ «گزاید» رجوع شود.

مَپای: ممان. به یادداشت ب ۱۳۰۹ رجوع شود.

ب ۳۳۷۳. گرم اوفتی: زود از پا درآیی.

ب ۳۳۷۴. دامن به دندان بگیر: دامن به دندان گرفتن در این جا کنایه از گریختن است.

ب ۳۳۷۵. چنین پند نیست. پندی به این سودمندی وجود ندارد.

ب ۳۳۷۶. رَستخیز: در اصل یعنی برخاستن مردگان، قیامت. در این جا منظور همان غوغا و آشوبی است که در ابیات بالا یاد شده است.

یَمَن: به یادداشت ب ۱۲۹۶ رجوع شود.

حِجیز: حِجاز (مُمال). به یادداشت ب ۱۱۲۵ رجوع شود.

ب ۳۳۷۸. فَرَج یافتم: گشایش و رهایی یافتم.

ب ۳۳۸۰. لُعبتِ چینی: در مورد «لعبت» به یادداشت ب ۸۱۷ رجوع شود. منظور از لعبت چینی همان بت مورد بحث است.

ب ۳۳۸۲. صاحبدل: به یادداشت ب ۱۴۵ رجوع شود. معنی بیت این است: روشندلان به نیروی خود دست بدعا برنمی‌دارند بلکه سررشتهٔ حرکت آنان از عالم غیب است.

ب ۳۳۸۳. طاعت: به یادداشت ب ۱۹۲۴ رجوع شود.

ب ۳۳۸۵. قَدَر: به یادداشت ب ۸۰۰ رجوع شود.

ب ۳۳۸۶ پوینده: رونده. در مورد «پوییدن» به یادداشت ب ۴۹ رجوع شود.

ب ۳۳۸۸. حَلاوت: به یادداشت ب ۲۶۳۷ رجوع شود. منظور عسل است.

ب ۳۳۹۲. طریقت: به یادداشت ب ۱۵۲ رجوع شود.

ب ۳۳۹۳. خوان، سِماط: در مورد اولی به یادداشت ب ۷۸۵ و در مورد دومی به

یادداشت ب ۱۲۸٤ رجوع شود. مفهوم مصراع دوم این است که به پایگاهی والا می‌رسی.

ب ۳۳۹٤. دَرمنده: به یادداشت ب ۱۱۳۹ رجوع شود.

ب ۳۳۹۵: باشد که در پی من رحمتی بفرستی و برای من از خدا آمرزش بخواهی زیرا به عمل خود مطمئن نیستم.

ب ۳۳۹۷. برگ: به یادداشت ب ۲٤۸ رجوع شود. برگِ بودن یعنی اسبابِ زیستن در دنیا.

ب ۳۳۹۸. قیامت که...: روز قیامت که بهشت (مینو) را عرضه می‌کنند.

ب ۳۳۹۹. بِضاعت: سرمایه، مال، متاع.

مُفلِس: به یادداشت ب ۲۱۲ رجوع شود.

ب ۳٤۰۰. آگنده: پُر، انباشته. آگندن یعنی پُر کردن، انباشتن.

تهیدست را...: تهیدست پریشان خاطرترست.

ب ۳٤۰۱. دِرَم: به یادداشت ب ۱۰۷٤ رجوع شود.

ریش: به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود.

ب ۳٤۰۳. مِسکین: به یادداشت ب ۲۶۱۷ رجوع شود.

ب ۳٤۰٤. ذِکر: به یادداشت ب ۱۶۳۳ رجوع شود.

مَخُفت: مخوابان، لب... مخفت : لب مبند، خاموش مباش.

ب ۳٤۰۵. باری: به هر حال، به هر جهت.

تَحسُّر: دریغ خوردن، افسوس خوردن.

ب ۳٤۰۶. طیبِ نِعَم: نعمتهای پاکیزه و خوش.

بهم: به یادداشت ب ۲۹۰۹ رجوع شود.

ب ۳٤۰۷. سرایان: به یادداشت ب ۱۹۸۹ رجوع شود.

شوخی: در این جا منظور خوشی، عشرت و مزاح است.

غُلغُل: در این جا یعنی شور و فریاد.

ب ۳٤۰۸. لَیلِ مویش نَهار: شبِ مویش چون روز، سفید شده بود.

ب ۳٤۱۱. یکی: به یادداشت ب ۱۱٤۷ رجوع شود.

بِچَم: بخرام، گردش کن. در مورد چَمیدن به یادداشت ب ۱۰٤۸ رجوع شود.

ب ۳٤۱۳. صَبا: به یادداشت ب ۱۱۵۳ رجوع شود.

ب ۳۴۱۴. خوید: به یادداشت ب ۱۲۳۱ رجوع شود.
ب ۳۴۱۵. بیدمُشک: درختی است از گونهٔ بید، دارای شکوفه های معطر که عرق آن مفرّح است (فرهنگ فارسی). در این جا همان شکوفه ها منظورست.
گشن: گَشِن، گَشْن، گَشَن، در این جا یعنی با شاخه های انبوه. «کهن» نیز که ضبط برخی از نسخه ها و چاپهاست مناسب می نماید.
ب ۳۴۱۶. عارِض: به یادداشت ب ٤٤٩ رجوع شود. منظور از این مصراع سپید شدنِ موی ریش بواسطهٔ پیری است.
ب ۳۴۱۷. خوان: به یادداشت ب ۷۸۵ رجوع شود.
تَنَعُّم: بناز و نعمت زیستن، عشرت و آسایش.
ب ۳۴۱۸. بر سر نشست...: گردِ پیری بر سر نشست.
چشمِ ... مدار: در مورد «چشم داشتن» به یادداشت ب ۱۵۷۵ رجوع شود.
ب ۳۴۱۹. پَرّ زاغ: منظور موی سیاه است.
ب ۳۴۲۱. مرا غلّه...: زمانِ درویدنِ کِشتِ عمرِ من فرا رسیده است.
ب ۳۴۲٤: بر پای جستن در موقع برخاستن برای جوانان مسلّم و مقررّست زیرا پیران از دست خود کمک می‌گیرند تا برخیزند.
ب ۳۴۲۵. زرِّناب: طلای خالص. اشاره است به زرد شدن رنگ چهره.
ب ۳۴۲۸. لُقمان: به یادداشت ب ۲۲۵۵ رجوع شود.
ب ۳۴۲۹. درِ کلبه بست: یعنی درِ دکّان را بستن.
ب ۳۴۳۰: تا جوان موی سیاه خود را سفید کند پیر بیچاره موی سفید خویش را به گور خواهد برد.
ب ۳۴۳۲. دستم به رگ برنه: نبض مرا بگیر.
ب ۳۴۳۳: بعضی نسخه ها: قامتِ چَفته ام. چَفته بمعنی خمیده است.
ب ۳۴۳۸. که شامم...: که موی سیاهم شروع کرد به سفید شدن.
ب ۳۴٤۰. سبزی: در این جا یعنی سبزه.
ب ۳۴٤۱. تَفَرُّج کُنان: گردش کنان.
ب ۳۴٤۳. لَهو و لَعِب: لذّت و بازی. به یادداشت ب ۱۹۱۵ نیز رجوع شود.
ب ۳۴٤٤. برقِ یَمان: برقی که از جانب یمن بجهد (لغت‌نامهٔ دهخدا).
ب ۳۴٤۵. سَودا: در این جا یعنی هوس، خیال فاسد.

نپرداختم: فارغ نشدم، آسوده نشدم.

ب ۳۴۴۸. طاعت: به یادداشت ب ۱۹۲٤ رجوع شود. اطاعت از دستورهای خدا.

ب ۳٤۵۱. شبی قدر: یا لیلة القدر منظور شب عزیزی است که قرآن کریم در آن شب نازل شده و بموجب آیهٔ ۳، از سورهٔ قدر (۹۷) از هزار ماه بهترست. در تعیین شب قدر (یکی از شبهای ماه رمضان) اختلاف است.

ب ۳٤۵۲. بادپا: به یادداشت ب ۱۲۷۲ رجوع شود.

ب ۳٤۵۳. شکسته قدح...: کاسهٔ شکسته را هر قدر با مهارت بند بزنند.

ب ۳٤۵٤. بازبست: یعنی بازبستن، بهم پیوند دادن.

ب ۳٤۵۵. جیحون: به یادداشت ب ۳۲۲٤ رجوع شود.

چوافتاد: چون این حادثه روی داد.

ب ۳٤۵٦. تَیَمُّم: دست بر خاک زدن و بعد آن را بر صورت و پشت دستها مالیدن وقتی که برای وضو گرفتن و غُسل دسترسی به آب نیست و یا در هنگام بیماری.

ب ۳٤۵۷. گروبردی: در مورد «گرو بردن» به یادداشت ب ٦۳۰ رجوع شود. دربارهٔ «چاپُک» به یادداشت ب ۲٦٤۵ رجوع گردد.

ب ۳٤۵۸. بادپایان: تندروان، اشاره است به بیت پیشین.

اِدراک: دریافتن.

بخیز: برخیز.

ب ۳٤۵۹. قَید: نام منزلی در راه مکّه.

قَید: به یادداشت ب ۱۷٤٤ رجوع شود. مفهوم بیت یعنی خواب مرا از رفتن بازداشت.

ب ۳٤٦۰. بهول: به یادداشت ب ۲۰۳۳ رجوع شود.

زِمام: مهار، عِنان، افسار.

ب ۳٤٦۱. جَرَس: زنگ. در این جا منظور بانگ زنگ (و طبل) کوچیدن و حرکتِ کاروان است.

ب ۳٤٦۳. نوشین، رحیل: در مورد اولی به یادداشت ب ٤٤۵ رجوع شود و دومی یعنی کوچیدن. بانگِ رحیل گویا اشاره است به این که در سفرها بخصوص در سفر مکّه آواز برمی‌آوردند «الرحیل الرحیل» تا کاروانیان برخیزند و آماده شوند و راه افتند.

کی رسی در سَبیل؟: کی به قافله توانی رسید؟ سبیل بمعنی راه است و شاید بمعنی بدرقهٔ حاجیان است که از طرف حکومت با امیری خاص و لوازم سفر همراه آنان

می رفته اند (**فرهنگ فارسی**).

ب ۳٤۶۳. **ساروان:** به یادداشت ب ۱۳۸۸ رجوع شود.

ب ۳٤۶۵. **خُنُک:** به یادداشت ب ٤۵۲ رجوع شود.

فرخنده‌بخت: خوشبخت.

دُهُل‌زن: به یادداشت ب ۳۳۳۶ رجوع شود. در این جا منظور کسی است که با نواختن دهل، حرکت کاروان را اعلام می‌کرد.

بسازند رخت: اسباب خود را بر ستور نهند و آمادهٔ سفر شوند.

ب ۳٤۶۶. **نبینند...:** اثری از راه‌پیمایان نخواهند دید.

ب ۳٤۶۷. **سَبَق بُرد:** در مورد «سَبَق بُردن» به یادداشت ب ٤۵۷ رجوع شود.

ب ۳٤۶۹. **شَیب:** به یادداشتهای ب ۱۹۰۹ و ب ۳۱٤۳ رجوع شود. در این جا معنی اولی منظورست.

ب ۳٤۷۰. **که افتادم...:** که در موی و یا در ریش سیاهم موی سفید ظاهر شد.

که وجهی ندارد...: زیرا با حسرت نشستن روا نیست.

ب ۳٤۷٤. **نَکیر:** نام یکی از دو فرشته ای که در شب اول قبر از مرده سؤال می‌کنند. نام فرشتهٔ دیگر مُنکَرست.

بهَول: به یادداشت ب ۲۰۳۳ رجوع شود.

ب ۳٤۸۲. **الوَقتُ سیف:** اشاره است به حدیث نبوی: اَلْوَقْتُ سَیْفٌ قاطِعٌ، لَوْلَمْ تَقْطَعْهُ بِالطّاعاتِ لَقَطَعَکَ بِالْفَواتِ: وقت شمشیری برنده است اگر تو آن را باطاعات و عبادات نبُری او با گذشتنش رشتهٔ زندگیت را می‌بُرد (به نقل از: **المتنبی وسعدی** ۱۲۱؛ نیز رک: **التصفیة فی احوال المتصوّفة** ۱۹٤، ۳۸۰).

ب ۳٤۸۵. **گرش دست بودی:** اگر توانایی داشت، اگر می‌توانست.

ب ۳٤۸۶. **تیمار:** غم.

کردم بسیج: بسیچ (بسیج) کردن در این جا یعنی قصد سفر کردن.

ب ۳٤۸۷. **ریش:** به یادداشت ب ۱۶۰ رجوع شود. در این جا یعنی دل آزرده.

ب ۳٤۸۸. **محقّق چو بر...:** حقیقت‌شناس چون بر گورِ مرده خاک ریزد.

ب ۳٤۹٤. **خرِ وَحش اگر...:** خرِ وحشی اگر کمند و بند را پاره کند.

ب ۳٤۹۶. **که گنبد نپاید...:** زیرا گردو روی گنبد پایدار نمی‌ماند. گِردُکان‌بر‌گنبد بودن کنایه از ناپایدار و بی ثبات بودن.

ب ۳۴۹۷. **حساب از همین...**: همین دم که هست اعتبار دارد، آن را غنیمت بدان.

ب ۳۴۹۸. **فرو رفت جم را...**: فرزند ناز پرورده‌ای از جمشید (به یادداشت ب ۴۷۸ رجوع شود) درگذشت.

ب ۳۴۹۹. **دَخمه**: سردابه‌ای که جسد مردگان را در آن جا گذارند، گورستانِ زردشتیان.

ب ۳۵۰۱: من ابریشمِ این کفن را بزور از کرم برکنده بودم و کرمهای گور باز از تن او برکندند.

ب ۳۵۰۲. **رَباب**: آلت موسیقی زهی.

ب ۳۵۰۶. **سرِ هوشمندش...**: فاعلِ «خیره کرد»، آن خشتِ زرّین است.

سَودا: در این جا یعنی مالیخولیا، خیال فاسد.

ب ۳۵۰۷. **تازیَم**: تا زندگی کنم، تا عمر دارم.

ب ۳۵۰۹. **رُخام**: به یادداشت ب ۱۷۵۹ رجوع شود. معنی مصراع چنین است: خانه‌ای می‌سازم که بنیادش از مرمر باشد.

عود: به یادداشت ب ۲۱۷۴ رجوع شود. معنی مصراع این است: چوبهای سقفش را از عود خالص و خوب خواهم ساخت.

ب ۳۵۱۰. **ازپیِ**: ازبرای. بیت ۷۱۲ نیز دیده شود.

سرابوستان: بوستان‌سرای، باغی که در صحن خانه سازند (**فرهنگ فارسی**).

ب ۳۵۱۱. **رُقعه**: وصله‌ای که بر جامه دوزند. معنی مصراع این است: از وصله بر- وصله دوختن ناتوان و خسته شدم.

تَفِ دیگدان: حرارت اجاق (جای گذاشتن دیگ). تفِ دیگران که در برخی نسخه‌ها هست نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۳۵۱۲. **دگر**: در این جا یعنی از این پس.

ب ۳۵۱۳. **عَبقَری**: نوعی گستردنی از دیبای منقّش (**فرهنگ فارسی**).

ب ۳۵۱۴. **کالیوه رنگ**: کالیوه = کالیو (رک: یادداشت ب ۲۲۱۷). کالیوه رنگ یعنی سرگشته مانند، گیج گونه. حاصل بیت آن که این خیالات باطل عقلش را تباه کرد.

ب ۳۵۱۵. **ذِکر**: به یادداشت ب ۱۶۳۳ رجوع شود.

ب ۳۵۲۰. **که بازش...**: که با یک لقمه حرصش فرو نشیند و سیر شود.

ب ۳۵۲۱. **جیحون**: به یادداشت ب ۳۲۲۴ رجوع شود.

ب ۳۵۲۳. هَوی: به یادداشت ب ۱۹۱۲ رجوع شود.
سَموم: بادِ گرم مهلک.
عَداوت: دشمنی.
ب ۳۵۲۷. جَیش: لشکر، سپاه
ب ۳۵۲۹: خوابگاهِ گور او را گِل اندود یافت و حال آن که در زمان حیاتش خانهٔ وی را زرنگار دیده بود. در مورد «اندودن» به یادداشت ب ۲٤٦۷ رجوع شود.
ب ۳۵۳۰. خُرامان: در مورد «خُرامیدن» به یادداشت ب ٦۳ «خُرام» رجوع شود.
ب ۳۵۳۱. وقتِ مجموع: خاطرِ آسوده. ب ۱۸۳۸ و یادداشت آن نیز دیده شود.
ب ۳۵۳٤. مَغاک: گودال.
آگنده: به یادداشت ب ۳٤۰۰ رجوع شود.
ب ۳۵۳٦. توتیا: به یادداشت ب ۱۳۷۸ رجوع شود. معنی بیت این است: خاک گور چنان استخوانهایش را پر کرده بود که سرمه‌دان عاج را از توتیا پر کرده باشند.
ب ۳۵۳۷. بَدر، هِلال: به یادداشت ب ۵۱۵ رجوع شود.
خِلال: چوب باریک.
ب ۳۵٤۰. نِبِشت: به یادداشت ب ۱٦۷۸ رجوع شود.
ب ۳۵٤۲. عارف: به یادداشت ب ۱۷۱۷ رجوع شود.
ب ۳۵٤۵. مگر: امیدست. به یادداشت ب ٤٦ نیز رجوع شود.
ب ۳۵٤۸. زِنهار: به یادداشت ب ٦٦۹ رجوع شود.
ب ۳۵۵۰. سَهمگِن: به یادداشت ب ۲۲۰۱ رجوع شود.
ب ۳۵۵۱. مِعجَر: روسری زنان.
ب ۳۵۵٤. صَبا: به یادداشت ب ۱۱۵۳ رجوع شود.
ب ۳۵۵۵. رعنا: در این جا یعنی خودپسند، متکبّر.
ب ۳۵۵٦. رِکیب: به یادداشت ب ۷۳۹ رجوع شود.
تَنبیه: آگاه گرداندن.
عِنان: دهنه، افسار ستور.
ب ۳۵۵۸. قَید: به یادداشت ب ۱۷٤٤ رجوع شود.
دگر ره: بار دیگر.
ب ۳۵٦۰. سکندر: به یادداشت ب ۱۰۱۱ رجوع شود.

ب ۳۵۶۲. دُرود: درودن = درویدن یعنی درو کردن.
ب ۳۵۶۸. خاکسارِ گنه: گردآلود از گناه.
عن‌قریب: به یادداشت ب ۱۹۷ رجوع شود.
ب ۳۵۷۱. لَوح: تخته‌ای که حروف و کلمات را برای تعلیم کودکان بر آن می‌نوشتند.
خاتَم: انگشتر.
ب ۳۵۷۵. ثرِیٰ: به یادداشت ب ۲۵۷۰ رجوع شود.
ثریّا: پروین، شش ستارهٔ کوچک در کوهان ثَور (فرهنگ فارسی).
ب ۳۵۷۸. اُولوالعَزْم: صاحبان کوشش و ثبات، پیغمبران بزرگ که بر عهد خدا و دعوت به حق آهنگ و کوشش کردند و مؤسس ادیان عمده و صاحب کتاب آسمانی بودند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و محمد. این ترکیب از قرآن کریم، سورهٔ اَحقاف (٤٦) آیهٔ ۳۵ گرفته شده‌است (فرهنگ فارسی).
ب ۳۵۷۹. دَهشَت: به یادداشت ب ۷۱۵ رجوع شود. دهشت خوردن یعنی حیران و سراسیمه و وحشت‌زده شدن (لغت‌نامهٔ دهخدا).
ب ۳۵۸۰. طاعت برغبت برند: از روی میل و رغبت طاعت خدا و عبادت می‌کنند.
بگذرند: یعنی به مرتبه‌ای بالا تر رسند.
ب ۳۵۸۲. عُذری معیّن: اشاره است به عذرهای شرعی که با پیش آمدن آنها زنان از نماز خواندن و روزه داشتن معذورند.
ب ۳۵۸۶. فرض کن نَفْس را با ناز و طرب بپروری، مثل آن است که دشمن خود را بروزگار قوی کرده باشی.
ب ۳۵۸۸. چو بر پهلوی...: چون در بستر مرگ افتاد.
ب ۳۵۹۰. ابلیس: به یادداشت ب ۳۲۸ رجوع شود.
ب ۳۵۹۲. چو ملعون...: چون شیطانِ رانده از درگاه حق، ما را مغلوب و زبون خواست.
ب ۳۵۹٤. نادر: بندرت، کمتر.
ب ۳۵۹۸. سیمِ سیه: پول سیاه و قلب.
یوسُف(ع): فرزند یعقوب پیغمبر(ع) که به زیبارویی مَثَل است.
ب ۳۵۹۹. نیارَد: به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.

ب ۳۶۰۱. کینه‌توز: انتقام گیرنده.

ب ۳۶۰۳. بِتا: بگذار تا. در دو بیت زیر نیز این کلمه را به همین معنی گرفته‌اند:

بِتـا روزگـاری بـرآیـد بـرایـن　　کنـم پیش هر کس تـو را آفـریـن

(منسوب به ابوشکور)

بـگفتـا نـه آخر دهـان تـر کنـم　　بتا جـان شیـرینش در سر کـنـم

(سعدی)

بتا هلاک شود دوست درمحبّت دوست　　که زندگانی او در هلاک بودن اوست

(سعدی، لغت‌نامهٔ دهخدا)

ب ۳۶۰۶. تلبیس: به یادداشت ب ۹۹۶ رجوع شود.

ابلیس: به یادداشت ب ۳۲۸ رجوع شود.

ب ۳۶۰۹: فرمانِ شیطانِ زشت را پذیرفتن جای دریغ و افسوس است زیرا فرشته یک یک آنها را به حساب تو خواهد نوشت.

ب ۳۶۱۰. ناباکی: بی باکی، بی پروایی، گستاخی.

ب ۳۶۱۱. شفیع: شفاعت کننده.

ب ۳۶۱۲. صورت نبندد: صورت بستن در این جا یعنی میسّر شدن، ممکن شدن.

پیمانه پُر شد: به یادداشت ب ۲۸۸۵ «پیمانه پر کرد» رجوع شود.

ب ۳۶۱۵. فراشو: فرا شدن یعنی پیش رفتن.

گردد فراز: بسته شود. به یادداشتهای ب ۱۳۷۶ و ب ۱۴۰۲ نیز رجوع شود.

ب ۳۶۱۸. خَس: پست خوی، فرومایه.

ب ۳۶۱۹. شرع: به یادداشت ب ۳۷۴ رجوع شود.

ب ۳۶۲۰. زین قِبَل: به یادداشت ب ۲۵۳۲ رجوع شود.

ب ۳۶۲۱. گاوِ عصّار: به یادداشت ب ۲۵۳۳ رجوع شود.

ب ۳۶۲۳. زَجْر کردش: در مورد «زجر» به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود. در این جا یعنی او را منع کرد و راند.

تَبَّتْ یَداک: دو دستت زیان کار (بریده) باد. مأخوذست از آیهٔ شریفه: تَبَّتْ یَدا اَبِی لَهَبٍ وَتَبَّ، سورهٔ لَهَب (۱۱۱) آیهٔ ۱: زیان کار بادا دو دستِ بولَهَب و خود چنین باشد.

ب ۳۶۲۴. طاعت: به یادداشت ب ۱۹۲۴ رجوع شود.

کِرا نقد باید...: هر کس سیم و زر می‌خواهد باید سرمایه بکار اندازد.

ب ۳۶۲۷. زَلّت: لغزش، خطا.

ب ۳۶۲۸. قَید: به یادداشت ب ۱۷٤٤ رجوع شود.

ب.۳۶۲۹: اگر در طاعت خداوند تأخیری کردی اینک با شوق و اخلاص و چابکی گام بردار. آن که درست می‌آید از دیر آمدن غمی ندارد.

ب ۳۶۳۲. هرگاه بناگزیر، بواسطهٔ گناهانی که کرده‌ای، آبرویت بر خاک خواهند‌ریخت آن بهتر که به درگاه خدا ریخته شود یعنی در دنیا به جانب حق روی‌آور و اشکِ پشیمانی بریز.

ب ۳۶۳۳. شفیع آر: به یادداشت ب ۳۶۱۱ رجوع شود. به شفاعت بیار.

ب ۳۶۳٤. بقَهر: با خشم و قهر.

ب ۳۶۳۵. صِغَر: خردسالی.

ب ۳۶۳۸. شوخ‌چشم: به یادداشت ب ۱۹۸٤ رجوع شود.

ب ۳۶٤۰. فقیر: به یادداشت ب ۶۸۰ رجوع شود.

ب ۳۶٤۱. هَیبت: به یادداشت ب ۲۸۶ رجوع شود.

ب ۳۶٤۲. فِتراک: به یادداشت ب ۱۳۲٤ رجوع شود.

عارف: به یادداشت ب ۱۷۱۷ رجوع شود.

دَریوزه: به یادداشت ب ۱۰۰ رجوع شود. در این جا یعنی خواهندگی و خواهش و پرسش.

ب ۳۶٤۳. مُرید: به یادداشت ب ۲۸۱۰ رجوع شود.

مَشایخ: جمع مشیخه، جمع الجمع شیخ. در مورد «شیخ» به یادداشت ب ۸۸۵ رجوع شود.

ب ۳۶٤۵ که در حلقهٔ...: یعنی آن کس که با پارسایان همنشین شد.

ب ۳۶٤۶. گُزیر: چاره. مفهوم مصراع این است که به این درگاه نیازمندست. بیتِ ۳۸۶۲ نیز دیده شود.

ب ۳۶٤۷. خوشه‌چین: کسی که پس از درو شدن غلّات و جمع آوری محصول خوشه‌های باقیمانده را برای خود جمع کند: کسی که از هر جا چیزی برای خود بیندوزد.

ب ۳۶٤۸. تیمار: به یادداشت ب ۳٤۸۶ رجوع شود.

ب ۳٦٤۹. کالیوه: به یادداشت ب ۲۲۱۷ رجوع شود.
ب ۳٦۵۰. خوشه‌چینی: به قسمت اول یادداشت ب ۳٦٤۷ رجوع شود.
ب ۳٦۵۱. پرورده: تربیت کرده، فرزند.
ب ۳٦۵٤. فضیحت: رسوایی.
خوشه اندوختن: خوشه چینی. به یادداشت ب ۳٦٤۷ رجوع شود.
ب ۳٦۵۵. تخمِ، دین وَرز...: تخم دین و عدالت را پرورش بده.
ب ۳٦۵۷. عُقوبت: در مورد «عقوبت» یادداشت ب ۱۹٤۱ دیده شود. یعنی پیش از آن که به کیفر دچار شوی تقاضای بخشایش کن.
ب ۳٦۵۸. که فردا نمانَد...: تا فردای قیامت از شرمندگی سرافکنده نباشی.
ب ۳٦۵۹. یکی متفق بود...: کسی کاری ناپسند مرتکب می‌شد.
نکومَحضر: به یادداشت ب ٦٤۰ رجوع شود.
ب ۳٦٦۰. آیا خجل گشتم...: عجب (یا: آوخ، افسوس، نظیر:

آیا که به لب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
غزلیّات سعدی ۳٦٦)

از شیخ محلّه شرمسار شدم! در مورد «شیخ» به یادداشت ب ۸۸۵ رجوع شود.
ب ۳٦٦۱. روشن روان: روشندل. در مورد «پیر» به یادداشتهای ب ۸۸٦ و ب ۸۸۵ «شیخ» رجوع شود.
بشورید: شوریدن در این جا یعنی برآشفتن، خشم گرفتن.
ب ۳٦٦۳. نیاسایی از...: از طرف هیچ کس به آسایش نمی‌توانی رسید.
ب ۳٦٦۵. زلیخا، یوسف: نام زن عزیز مصر که عاشق زیبایی یوسف (ع) شد. در مورد «یوسف» به یادداشت ب ۳۵۹۸ رجوع شود.
ب ۳٦٦٦: چنان به دیو شهوت تسلیم شده بود که چون گرگ به یوسف حمله آورده‌بود. اشاره است به این روایت که برادران یوسف(ع) به پدرشان یعقوب بدروغ گفتند که یوسف را گرگ دریده است.
ب ۳٦٦۷. رُخام: به یادداشت ب ۱۷۵۹ رجوع شود.
مُعْتَکِف: کسی که برای عبادت در مسجد یا عبادتگاهی توقف کند، خلوت گزیده.
ب ۳٦۷۰. درآی: نزدیک بیا.
ب ۳٦۷۱. سِندان دلی: سخت دلی. به یادداشت ب ۹٤۹ رجوع شود.

ب ۳۶۷۵. ازپی سرخ رویی: از برای شادابی.

زردرویی: در این جا یعنی شرمساری، خجلت.

ب ۳٦۸۱. گزیر: به یادداشت ب ۳٦٤٦ رجوع شود. مفهوم عبارت این است که به او نیازت نباشد.

ب ۳٦۸۲. نه وقتی که...: نه هنگامی که نامهٔ اعمالت را در روز قیامت بگشایند.

ب ۳٦۸٤. شود روشن...: اما آیینهٔ دل با آه پشیمانی از خطاهای گذشته، صاف و روشن می‌شود.

ب ۳٦۸۵. که روزِ قیامت: تا در روز قیامت.

ب ۳٦۸٦. غریب آمدم...: در کشور حبشه (در افریقای شرقی) به غربت افتادم. سَواد سیاهی شهر را گویند که از دور دیده می‌شود.

ب ۳٦۸۷. دَکّه: دکّان، سکّو، تختگاه.

مسکین: به یادداشت ب ۲٦۱۷ رجوع شود.

ب ۳٦۸۸. بسیجِ سفر کردم: به یادداشت ب ۳٤۸٦ رجوع شود.

اندر نَفَس: همان دم. به یادداشت ب ٦۷٦ «در نَفَس» نیز رجوع شود.

ب ۳٦۸۹. بَندی: به یادداشت ب ۹۹۱ رجوع شود.

شب‌رَو: به یادداشت ب ۲۲۳٦ رجوع شود.

ب ۳٦۹۰. شِحْنه: داروغه، پاسبان شهر و برزن، نگهبان. یعنی اگر همهٔ جهان پر از پاسبان باشد تو چه غم داری؟

ب ۳٦۹۱. عامل: به یادداشت ب ۱۸۹ رجوع شود.

غَش: خیانت، خُدعه.

رَفْعِ دیوانیان: به یادداشت ب ۲۱۷ رجوع شود. دیوانیان یعنی اهل دیوان، مأمورانِ حکومت و حسابداران خزانه.

ب ۳٦۹۲. زبانِ حسابت...: در هنگام محاسبه و بازخواست زبانت دلیرانه بسخن‌درنمی‌آید.

ب ۳٦۹۵. خداوندگار: خدا، صاحب، مالک، سَرور. در این جا معنی اوّل مُرادست و نیز باتوجه به بیت بعد، معانی دیگر کلمه از جمله معنی چهارم مناسب تواند بود.

ب ۳٦۹٦. جان داری: سلاح داری، پاسداری. جان‌دار یعنی سلاح‌دار، پاسدار، نگاهبان.

خربنده: نگاهبان خر، مهتر الاغ.

ب ۳٦۹۷. دَد: به یادداشت ب ٦۲۷ رجوع شود.

ب ۳٦۹۸. مِهِ دامغان: مهتر و رئیس دامغان، شهری در شمال شرقی سمنان.

ب ۳٦۹۹. نیارِست: در مورد «یارِستن» به یادداشت ب ۷۵۸ رجوع شود.

ب ۳۷۰۰. شِحْنه: به یادداشت ب ۳٦۹۰ رجوع شود. یعنی اگر در شب به نزد شحنه از خطای خود عذرخواهی و زاری می‌کرد.

ب ۳۷۰۱. مَحشَر: به یادداشت ب ۱۹۱٦ رجوع شود.

به درگه: یعنی به درگاه خدا.

ب ۳۷۰۳. دادار: به یادداشت ب ۳۳۲۹ رجوع شود.

ب ۳۷۰٤. کریم: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود. یعنی خداوند کریم درِ آمرزش بر روی عذرخواهان نمی‌بندد.

ب ۳۷۰۸. صَنْعاء: به یادداشت ب ۲۰۹ رجوع شود. یعنی در شهرِ صنعا کودکی از من، مُرد.

ب ۳۷۰۹. یوسُف: به یادداشت ب ۳۵۹۸ رجوع شود.

یونُس: نام یکی از انبیای بنی اسرائیل که وقتی به کشتی سوار شد دچار طوفان گشت و به دریا افتاد. ماهی بزرگی معجزآسا او را بلعید و پس از سه روز به ساحل افکند. مصراع دوم اشاره به این واقعه است. معنی بیت این است: تقدیر هر یوسف صورتی را آفرید گور، چون ماهی که یونس را بلعید، وی را به کام خود کشید.

ب ۳۷۱٤: از شدّت عشق و شیفتگی بر قد و بالای فرزند، سنگی از گورش (آرامگاهش) کندم و به کناری انداختم.

ب ۳۷۱۵. بشورید حال: حالم دگرگون و آشفته شد.

ب ۳۷۱٦. تَغَیُّر: دگرگونی.

ب ۳۷۱۸. از این جا چراغ...: در فرصت زندگی چراغی از نیکوکاری روشن کن.

ب ۳۷۲۰. ظَنّ برند: در مورد «ظَنّ بُردن» به یادداشت ب ۳۰۵۲ رجوع شود.

ب ۳۷۲٦. خِلعت: به یادداشت ب ۱٦۹۷ رجوع شود.

آستین: به یادداشت ب ۱۰۸۰ رجوع شود.

ب ۳۷۲۷. طاعت، مسکین: در مورد اوّلی به یادداشت ب ۱۹۲٤ و در مورد دومی به یادداشت ب ۲٦۱۷ رجوع شود.

ب ۳۷۲۸. بی‌برگ: در این جا دو معنی تواند داشت: هم معنی حقیقی با توجه به مصراع اول، و هم بمعنی بینوا و تهیدست ــ که معنی اخیر متناسب‌تر و مقصودست.

ب ۳۷۳۱. کریم: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود.

اِنعام: به یادداشت ب ۳۱۸۲ رجوع شود.

ب ۳۷۳۳. عُقبیٰ: آخرت، جهان دیگر.

چشم داریم: در مورد «چشم داشتن» به یادداشت ب ۱۵۷۵ رجوع شود.

ب ۳۷۳۴. اشاره است به آیهٔ ۲۶، از سورهٔ آل عمران (۳): به هر که خواهی عزّت بخشی و هر که را خواهی خوار گردانی.

ب ۳۷۳۵. به عزّت: تو را سوگند به عزّتت و بزرگیت.

ذُل: به یادداشت ب ۳۲۶ رجوع شود.

ب ۳۷۳۹. عُقوبت: به یادداشت ب ۱۹۴۱ رجوع شود.

ب ۳۷۴۰. توبردار: تو مرا بلندی بخش.

ب ۳۷۴۱. مسکین: فرومانده.

نَفسِ اَمّاره: به یادداشت ب ۲۶۰۸ رجوع شود.

ب ۳۷۴۲. عِنان: به یادداشت ب ۳۵۵۶ رجوع شود.

ب ۳۷۴۳. مَصاف: به یادداشت ب ۱۰۶۰ رجوع شود.

ب ۳۷۴۴. به مردانِ راهت: تو را سوگند به مردانِ راهت.

ب ۳۷۴۶. تو را سوگند به لَبّیک گفتن حاجیان در کعبه و به آن کسی که در مدینه مدفون است و بر او درود باد یعنی محمد(ص). لَبّیکَ یعنی اجابت باد تو را، ایستاده‌ام فرمانِ تو را. حاجیان این کلمه را موقع اِحرام در میقات می‌گویند و در این مورد واجب است. حُجّاج جمع حاج، حج گزاران است. در مورد «بَیتُ الْحَرام» به یادداشت ب ۶۳ رجوع شود. یَثرِب نام اصلی مدینه است. این شهر پس از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به آن جا، مدینة النبی یا مدینهٔ طیّبه و باختصار مدینه نامیده شده است.

ب ۳۷۴۷. تکبیر: اللهُ اکبر گفتن.

وَغا: به یادداشت ب ۲۶۸۹ رجوع شود.

ب ۳۷۴۸. طاعات: جمع طاعت؛ به یادداشت ب ۱۹۲۴ رجوع شود.

ب ۳۷۴۹. وَرْطه: به یادداشت ب ۴۸ رجوع شود. یعنی آن خطرگاه که یک دم از عمر مانده است، در حال جان کندن.

دو گفتن: خدا را دو شمردن، شِرک.

ب ۳۷۵۱. به پاکان...: تو را به پاکان سوگند، مرا از آلودگیها دور بدار.

زَلّت: به یادداشت ب ۳٦۲۷ رجوع شود.

ب ۳۷۵۲. به پیرانِ...: تو را به پیرانِ... سوگند...

ب ۳۷۵۳. وقتِ شهادت: موقع کلمهٔ شهادت گفتن (اَشْهَدُ اَن لا اِلهَ اِلاَّ الله، اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُول اللّه) یعنی گواهی دادن به یکتاییِ خدا و پیغمبریِ محمد(ص)، در هنگامِ نَزْع (جان دادن). گفتن این دو شهادت نشانهٔ مسلمانی است.

ب ۳۷۵٤. یقین: به یادداشت ب ٤۸ رجوع شود.

ب ۳۷۵۵. مده دست...: برای انجام دادن کارهای ناپسند به من قدرت مده.

ب ۳۷۵٦. احتقار: حقیر بودن، ناچیز بودن، خواری.

ب ۳۷۵۷. نبیند کسم: کسی مرا نبیند.

ب ۳۷۵۸. بدی را نگه کن...: به شخص بدکاری نظر کن که به برکت عنایت تو بهترین اشخاص شود. اشاره است به خود شاعر.

ب ۳۷۵۹. بگیری: در مورد معنی «گرفتن» در این جا، به یادداشت ب ۵ رجوع شود.

ب ۳۷٦۰. صورت نبندد: در مورد «صورت بستن» به یادداشت ب ۳٦۱۲ رجوع شود.

ب ۳۷٦۱. غایب شدم: روی به درگاهت نیاوردم.

ب ۳۷٦۲. غنی: خداوند بی نیاز. به یادداشت ب ۱٦ «ذاتش غنی» رجوع گردد.

ب ۳۷٦۳. مگیر: در مورد معنی «گرفتن» در این جا، به یادداشت ب ۵ رجوع گردد. بیت ۳۹٤۰ نیز دیده شود.

ب ۳۷٦۹. سیه چَرْده: سیاه چهره. چَرده یعنی رنگ، رنگ چهره و پوست.

ب ۳۷۷۱. زشت و زیبانگار: نگارنده و آفرینندهٔ زشت و زیبا.

ب ۳۷۷۲. نِبِشتی: به یادداشت ب ۱٦۷۸ رجوع شود.

ب ۳۷۷٤: اشاره است به آیهٔ شریفه: سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۷۸: هر که را خدا هدایت کرد هموست که هدایت یافته و آن کسانی را که او گمراه کند آنان زیان کارانند.

ب ۳۷۷٦. کوتاه‌دست: در این جا یعنی ناتوان، سست، نظیر این بیت:

گر توانایی و گر کوتاه دست   هر چه می بینی چنان باید که هست

(لغت‌نامهٔ دهخدا)

ب ۳۷۷۸فردا، نار: در مورد اوّلی به یادداشت ب ۲۳۲۶ و در مورد دومی به یادداشتِ ب ۱۹۲۳ رجوع شود.

ب ۳۷۷۹. مسکینی: بیچارگی.

غبارِ گناهم...: گناهم زیاد شد و همه جا را گرفت.

ب ۳۷۸۰. نپاید: نماند.

ب ۳۷۸۱. ز جُرمم در این...: از زیادیِ گناه در این مملکت، یعنی در درگاه خدا، جاه و مقامی ندارم.

ب ۳۷۸۲. ضمیر، مَرهَم، خستگان: در مورد اوّلی به یادداشت ب ۲۸۳۶. مرهم: دارویی که بر روی زخم بنهند یا بمالند. و در مورد سومی به یادداشت ب ۱۰۳۳رجوع-شود.

ب ۳۷۸۳. مُغ: به یادداشت ب ۲۵۰۱ رجوع گردد. در این جا شاعر مُغ را باشتباه بُت‌پرست شمرده است؛ یادداشت ب ۳۳۰۹ نیز دیده شود.

بُتی را بخدمت...: به عبادت بُتی پرداخته بود.

ب ۳۷۸٤: پس از چندسال قضاوقَدَربرای آن‌مردبدآیین واقعه‌ای سخت پیش آورد.

ب ۳۷۸۵. دَیر: به یادداشت ب ۳۳۱۵ رجوع شود. در این جا منظور همان بتخانه است.

ب ۳۷۸۶. صَنَم: به یادداشت ب ۳۳۲٤ رجوع شود.

ب ۳۷۸۷. بزارید: به یادداشت ب ۱۱۱۸ رجوع شود.

ب ۳۷۸۸. مُهِمّات: به یادداشت ب ٦۷٦ رجوع شود.

ب ۳۷۸۹. برآشفت: به یادداشت ب ۸۲۳ رجوع شود.

ضَلال: به یادداشت ب ۳۳۱۱ رجوع شود. یعنی ای دام گمراهی.

ب ۳۷۹۲. حقایق‌شناس: به یادداشت ب ۸۵۳ رجوع شود.

وقت: به یادداشت ب ۱۸۳۸ رجوع شود. معنی مصراع این است: صفای باطنش مکدّر شد.

ب ۳۷۹۳. دونِ یزدان‌پرست: غیرِ خداپرست، آن که جز خدا را پرستد.

خَمر: به یادداشت ب ۳۰۲۵ رجوع شود.

ب ۳۷۹٤. دل از کُفر...: هنوز دلش از کفر و دستش از خیانت پاک نشده.

ب ۳۷۹٦. صَنَم: به یادداشت ب ۳۳۲٤ رجوع شود.

ب ۳۷۹۷. صَمَد: بی نیاز، غنی، آن که دیگران به او نیازمندند. یکی از نامهای خدا (فرهنگ فارسی).

ب ۳۸۰۱. نَبید: نَبیذ، باده (از خرما یا انگور).

مَقصوره: به یادداشت ب ۱۸۹۸ رجوع شود.

ب ۳۸۰۲. فِردَوسِ اَعلیٰ: بهشتِ برین.

ب ۳۸۰۳. هین: آگاه باش، شتاب کن (فرهنگ فارسی).

سگ و مسجد!: سگ را با مسجد چه کار؟!

ب ۳۸۰۴. نمی زیبدت: تو را شایسته نیست.

ب ۳۸۰۸. کریم: به یادداشت ب ۱۰۱ رجوع شود.

ب ۳۸۱۰. به فضلِ توام: یعنی به فضلِ خودم، به فضلِ خود مرا. ضمیر «تو» بجایِ «خود» بکار رفته است. استعمال ضمیر شخصی بجای ضمیر مشترک در زبان فارسی سابقه دارد. به فضلِ توام دستگیر (دست گیرنده) نیز مفید معنی تواند بود.

ب ۳۸۱۲. زَلَل: لغزیدن، لغزش، خطا.

ب ۳۸۱۳. خائف: ترسان.

ب ۳۸۱۴: مردم به حکم ظاهر به عیب گویی دیگران فریاد برمی‌آورند اما تو با آن که از هر عیب پنهان بنده آگاهی، باز هم پرده پوش عیوب مایی.

ب ۳۸۱۵. قلم درکشند: در مورد «قلم درکشیدن» به یادداشت ب ۲۰۴ «به رسمش...» رجوع شود. در این جا یعنی بر آن خطا قلم عفو می‌کشند و در می‌گذرند.

ب ۳۸۱۷. به دوزخ فرست و...: همهٔ ما را به جهنّم بفرست و اعمال را نسنج زیرا خود می‌دانیم که کارهای ما سزاوار کیفر دوزخ است.

ب ۳۸۱۹. گیرد: به یادداشت ب ۵ رجوع شود.

رستگاری: نجات، رهایی.

ب ۳۸۲۰. مَحشَر: به یادداشت ب ۱۹۱۶ رجوع شود.

فَریق: گروه مردم. مضمون این مصراع اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۷، سورهٔ شوریٰ (۴۲) دربارهٔ روز قیامت: گروهی در بهشت و گروهی در آتش روند.

کُدامان: جمع کدام است. سعدی در بیتی دیگر گفته است:

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش　　　یک روز نپرسد که کیانند و کُدامان

(لغت‌نامهٔ دهخدا)

معنی مصراع دوم بیت ۳۸۲۰، این است: نمی‌دانم مرا به کدام راه خواهند فرستاد.

ب ۳۸۲٤ و ۳۸۲۵: اشاره است به مصائب و زندانی شدن یوسف(ع) (در موردِ وی به یادداشت ب ۳۵۹۸ رجوع شود) سپس به بزرگی و عزّت رسیدن او در سرزمین مصر. بعد بر اثر بروز قحط در کنعان، دیگر فرزندان یعقوب برای تهیهٔ گندم به مصر آمدند و یوسف، با آن که از برادران بدی دیده بود، با ایشان نیکی کرد و حاجتشان را برآورد. زیرا صورت خوب را معنایی است که سیرت و رفتار خوب است.

ب ۳۸۲٦. به کردارِ بدشان...: بواسطهٔ رفتار زشتشان آنان را دربند نکشید و کیفرشان نداد.

بِضاعاتِ مُزجاة: اشاره است به این آیهٔ شریفه: فَلَمّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قالُوا يا اَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنا وَ اَهْلَنَا الضُّرُّ وَ جِئْنا بِبِضاعَةٍ مُزْجاةٍ فَاَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنا اِنَّ اللّٰهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ، سورهٔ یوسف (۱۲) آیهٔ ۸۸: چون برادران یوسف بر عزیزِ مصر (یوسف) وارد شدند گفتند ای عزیزِ مصر ما و خانواده‌مان به فقر و قحطی دچار شدیم و با متاعی ناچیز به نزد تو آمدیم از سرِ احسان پیمانهٔ ما را پر کن و از ما به صدقه دستگیری کن که خدا صدقه بخشندگان را نیکو پاداش می‌دهد. بعد یوسف برادران را عفو کرد و با آنان مهربانی نمود.

ب ۳۸۲۷. چشم داریم: در مورد «چشم داشتن» به یادداشت ب ۱۵۷۵ رجوع شود.

بی‌بِضاعت: بی‌سرمایه، بی‌چیز، تهیدست از طاعت و عبادت.

عزیز: به یادداشت ب ۳ رجوع شود. در این جا علاوه بر صفت خدا یادآور عزیز مصر (یوسف(ع)) نیز تواند بود (با توجه به ابیات پیش).

ب ۳۸۲۸. سیه نامه‌تر: به یادداشت ب ۷۵۷ رجوع شود. یعنی هیچ کس گناهکارتر از من ندیده است.

فِعال: جمع فعل، کارها، کردارها.

ب ۳۸۲۹. آمرزگاری: آمرزیدن، مغفرت.

ب ۳۸۳۰. بِضاعت: به یادداشت ب ۳۳۹۹ رجوع شود. مقصود سرمایه و متاع و طاعت است.

فهرست مراجع

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید، محمدبن منوّر، تصحیح دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران ۱۳۳۲.

برهان قاطع، محمدحسین برهان تبریزی، تصحیح دکتر محمد معین، چاپ دوم، پنج جلد، تهران ۱۳۴۲.

بهار بوستان، تیکچند بهار، چاپ چهارم، لکهنو ۱۹۲۷م.

تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، پنج جلد، تهران ۱۳۳۵ — ۱۳۵۶.

تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، دانشکدهٔ ادبیات مشهد، ۱۳۵۰.

تاریخ تصوّف در اسلام، دکتر قاسم غنی، تهران ۱۳۲۲.

ترجمهٔ رسالهٔ قشریه، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

التصفیة فی احوال المتصوّفة، قطب‌الدین ابوالمظفّر منصور بن اردشیر العبّادی تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.

الجامع الصّغیر فی احادیث البشیر والنذیر، جلال‌الدین سیوطی، دو جزء، مصر ۱۳۲۱ هـ.ق.

«چشمارو چیست؟»، دکتر احمدعلی رجائی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال اول، شمارهٔ ٤ (زمستان ۱۳٤٤) ص ۳۹۶—۴۰۳.

حافظ نامه، بهاءالدین خرمشاهی، دو جلد، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش، ۱۳۶۶.

حدیقة الحقیقه، سنائی غزنوی، تصحیح محمدتقی مدرّس رضوی، تهران ۱۳۲۹.

خلاصهٔ مثنوی، (دفتر اول و دوم)، بدیع الزمان فروزانفر، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۲۱.

دائرة المعارف فارسی، به سر پرستی دکتر غلامحسین مصاحب، دو جلد، تهران ۱۳۴۵ — ۱۳۵۶.

داستان رستم و سهراب: تصحیح مجتبی مینوی، تهران ۱۳۵۴.

دیوان حافظ، تصحیح محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۲۰.

دیوان ظهیر فاریابی، تصحیح تقی بینش، مشهد ۱۳۳۷.

الرّسالة القشیریّة، ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری، چاپ مصر.

سفرنامهٔ ناصرخسرو، تصحیح دکتر دبیر سیاقی، تهران، انجمن آثار ملّی، ۱۳۵۴.

شرح تعرّف، ابوالقاسم مستملی بخاری، چهار جلد، لکهنو ۱۹۱۲م.

فرهنگ آنندراج، محمّد پادشاه متخلّص به «شاد»، زیرنظر دکتر محمّد دبیرسیاقی، هفت جلد، تهران، خیام، ۱۳۳۵ — ۱۳۳۷.

فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، شش جلد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲ — ۱۳۵۲.

فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سید صادق گوهرین، هفت جلد، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷ — ۱۳۵۴.

فرهنگ نفیسی، دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، پنج جلد، چاپ دوم، تهران، خیام، ۱۳۴۳.

فیه مافیه، جلال الدین محمد مولوی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، دانشگاه تهران، ۱۳۳۰.

قابوس نامه، عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، تصحیح غلامحسین یوسفی، چاپ دوم، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.

قرآن مبین و فهارس القرآن، به کوشش دکتر محمود رامیار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۵.

قصص الانبیاء، ابواسحاق ابراهیم نیشابوری، تصحیح حبیب یغمائی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰.

کشاف اصطلاحات الفنون، المولوی محمد اعلی بن علی التهانوی، به تصحیح المولوی محمد وجیه والمولوی عبدالحق والمولوی غلام قادر، به اهتمام الویص اسپرنگر التیر ولی و ولیم ناسولیص الایرلندی، دو جلد، کلکته، ۱۸۶۲م.، چاپ افست، تهران ۱۹۶۷م.

کلیات شمس، جلال الدین محمد مولوی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، ده جلد، دانشگاه تهران، ۱۳۴۲.

کلیله و دمنه، ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.

کنوز الحقائق فی حدیث الخلائق، شیخ محمد عبدالرؤف المناوی به هامش الجامع الصغیر، قاهره ۱۳۲۱ه .ق.

کیمیای سعادت، تصحیح احمد آرام، دو جلد، تهران، کتاب فروشی مرکزی، ۱۳۱۹.

لسان العرب، ابوالفضل جمال الدین محمّدبن مکرم ابن المنظور الافریقی المصری، پانزده جلد، بیروت ۱۳۷۴ — ۱۳۷۶ه .ق.

لغت نامه، علی اکبر دهخدا، زیرنظر دکتر محمد معین ــ دکتر سیدجعفر شهیدی، تهران ۱۳۲۵ — ۱۳۶۱.

المتنبّی وسعدی، دکتر حسینعلی محفوظ، تهران ۱۳۷۷ه .ق.

متنبّی و سعدی، دکتر مهدی محقّق، راهنمای کتاب، سال دوم، شمارهٔ ۲ (شهریور ۱۳۳۸)، ص ۳۲۳—۲۳۸.

مجمع الامثال، ابوالفضل احمد میدانی، تهران ۱۲۹۰ه .ق.

معجم البلدان، شهاب الدین ابوعبدالله یاقوت حموی، تصحیح فردیناندووستنفلد، شش جلد، لایپزیگ ۱۸۶۶ — ۱۸۷۰م.

نهج البلاغة، علی بن ابی طالب(ع)، با شرح محمد عبده، تصحیح محمد محیی الدین عبدالحمید، چاپ مصر، بی تاریخ.

واژه نامهٔ غزلهای حافظ، حسین خدیو جم، تهران، نشر ناشر، ۱۳۶۲.

وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۳۸.

هدایة المتعلمین فی الطب، ابوبکر ربیع بن احمد اخوینی بخاری، تصحیح دکتر جلال متینی، دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴.
یوسف و زلیخا، دکتر ع. خیام پور، تبریز ۱۳۳۹.

از همین مجموعه:

- **درآرزوی خوبی و زیبایی**

  گزیده بوستان سعدی

  تصحیح و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **دامنی از گُل**

  گزیده گلستان سعدی

  تصحیح و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **ره‌آورد سفر**

  گزیده سفرنامه ناصرخسرو

  تصحیح و توضیح از دکتر محمد دبیرسیاقی

- **نامهٔ نامور**

  گزیدهٔ شاهنامه فردوسی

  تصحیح و توضیح از دکتر محمدعلی اسلامی نُدوشن

PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY

No. 1

Selections from *Būstān* by Sa'dī

Selected, Introduced and Annoted
by

Gholām-Ḥosein Yūsofī, Lit. D.

Sokhan Publishing Co.